

نام کتاب: رها شده

نویسنده ها : زهرا یزدانی، نرجس رجبی _ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





مقدمه:

آیدا، شاملو را داشت...

شاملویی پر از عشق و حس خوبِ دوست داشتن.

آیدا، زنی بود که عاشقانه پرستیده می شد... زنی پر از حس خوب دوست داشته شدن.

وقتی شاملو دل داده ی آیدا شد، تاریخ اینگونه تکرار شد:

آیدا شد لیلی، دلبرِ مجنون... شیرین، دلبرِ فرهاد.

شاملو، مردی که مجنون وار، جان می داد برای خنده های لیلی... مردی که فرهاد وار کوه میکند برای داشتنِ شیرین!

ولی اگر آیدا، شاملو را نداشت چه؟

اگر شاملو نبود، آیدا خونِ در رگ های چه کسی می شد؟

چه کسی او را یگانه ی بی همتا می خواند؟

اگر شاملو نبود، آیدای دلبر، بهانه ی زندگی چه کسی می شد؟

هر زنی نیاز دارد به اینکه آیدای مردی باشد که عاشقانه هایش را به رگ هایش تزریق کند.

ولی گاهی زنی، آیدایی می شود که شاملویش را کنارش ندارد...

یا که کنارش است ولی فرسنگ ها، فاصله افتاده است میان دل هایشان. ...

هر قدمی که بر می داشتم دلم بیشتر به حال خودم می سوخت. من در این دنیای بی رحم با یک بچه کوچک، چه می کردم؟ دنیایی که به هیچ کس رحم نمی کرد. چقدر دلتنگ بودم! دلتنگ گذشته ای که گمش کرده بودم. دوست داشتم در میان نداشته هایم، حداقل گذشته ام را داشته باشم. دستم را بلند کردم و جلوی ماشین زرد رنگی که مستقیم می رفت، تکان دادم. بعد از آدرس دادن، سوار ماشین شدم.

دستم را در جیب راستم فرو بردم، اما کلید را پیدا نکردم. کلافه دوباره دستم را در جیب چپم فرو بردم، اما باز هم پیدا نکردم. حتما در خانه جا گذاشته بودم. عصبی، دستی به صورتم کشیدم... با حرص پاهایم را محکم به در کوبیدم... دردی که در پاهایم پیچید امانم را برید. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم؛ ساعت ۱۵:۰۰ را نشان می داد. همان بهتر که بهار را در خانه ی مادرم گذاشتم. پوز خندی زدم و لنگان لنگان به سمت پله ها رفتم. بعد از بالا زدن مانتوی چروکیده ام، روی پله ی آخر نشستم و دست هایم را به زیر چانه ام بردم. به این فکر کردم که تا ساعت ۲۰:۰۰ باید اینجا بنشینم... سرم را به دیوار بغلم تکیه دادم و خیلی آرام، چشم هایم را روی هم قرار دادم. ...

باتکان های شدید یک نفر، به خودم آمدم و چشم هایم را از هم باز کردم... با چهره ی خندان منفورش روبرو شدم. با دیدنش آن هم درست رو به رویم، اخم عمیقی ابروهایم را به هم پیوند داد. مردی که به او علاقه ای نداشتم... مردی که دو سال تمام، مدام با زورگویی هایش به عذاب دادنم ادامه داد. حالا با پوزخندهایش بیشتر از قبل آزارم می داد. صدای بلندش باعث سردرد عمیقم شد:

_ تو هنوز نرفتی؟

عصبی چشم هایم را روی هم قرار دادم، در همان حالت گفتم:

_ اومدم وسایلم رو ببرم.

صدای قهقهه اش را شنیدم، اما باز سکوت کردم. دوباره گفت:

_ هر چیزی که اینجا است، از امروز به بعد مال من... نه تو!

عصبی و پر حرص از جایم بلند شدم، در حالی سعی در کنترل صدایم داشتم گفتم:

_ اما من مهریه ام رو بخشیدم، وسایلم رو که نبخشیدم.

جلوی در ایستاده بود؛ به سمتش رفتم. به سمت دیگری هولش دادم که چندین متر عقب تر رفت. وارد خانه شدم... سریع به سمت اتاقم رفتم که ناگهان شالم از پشت کشیده شد! با دیدن چشم های پر از خشمش، فهمیدم که باز لحظات گرگ و میش فرا رسیده است!

دست هایش را محکم و پر قدرت کنار زدم و دوباره به سمت اتاق رفتم. بی هوا موهایم به شدت به عقب کشیده شد! دست هایم را روی سرم قرار دادم و سعی کردم دست هایش را از شالم کنار بکشم؛ اما قدرت او کجا و قدرت من کجا؟ آن قدر دردش زیاد بود، که باعث جیغی آرام از طرف من شد. اشک در چشمانم جوشید و سرازیر شد. همانطور که موهایم را می کشید، مدام زیر لب ناسزا می گفت. موهایم را کشید و به سمت در خروجی برد... چنان بی رحمانه پرتم کرد که سرم به در خورد! اشک هایم، از اینکه ضعیف و تو سری خور بودم؛ سرازیر شد. با صدایی که در آن خشم بیداد می کرد گفت:

_ برو بیرون! همین الان از این خونه گمشو بیرون! تو که بچه ت رو خواستی و گرفتی؛ الان اومدی وسایلت رو هم ببری؟ نه خانم کور خوندی... من حتی نمی ذارم یه پوش جارو هم از این در بره بیرون. فهمیدی؟ حالا هم برو بیرون تا اون روم بالا نیومده!

با صدای ضعیفی که به زور از گلویم خارج می شد گفتم:

_ تو که هیچ وقت روی خوبت رو به من نشون ندادی.

سرم را که بلند کردم درد عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت و باعث شد دوباره اشک از چشم هایم جاری شود. من بدبخت بودم که نمی توانستم به خاطر دخترم لب باز کنم! من یک آدم ضعیف بودم که نمی توانستم به این مرد، حتی تو بگویم! چرا؟ چون مادر بودم... مادری که نمی توانست به خاطر تک دخترش، از خودش و زندگی اش دفاع کند! گاهی اوقات به این فکر می کردم که مادر بودن، چقدر می تواند سخت باشد! بدون این که نگاهش کنم، دست هایم را بر روی زمین قرار دادم و بلند شدم. به سمت خروجی در رفتم و با همان صدای ضعیف که از درد زیاد نالان بود، گفتم:

_ من می رم، اما بدون این سکوت فقط به خاطر دخترمه و بس. پس فکر نکن به خاطر ترسم از تو، هیچ وقت جوابت رو نمی دم.

از خانه خارج شدم و در را به هم کوبیدم! کاش نگهبان ساختمان امروز، در پایین را باز نمی گذاشت و من بالا نمی آمدم. کاش همان پایین می دیدم که کلید دارم یا نه؟ همه ی این ها باعث شد که من برای چندمین بار احساس حقارت کنم. سرم به خاطر ضربه ی چند دقیقه ی پیش به شدت گیج می رفت. همان طور که به سمت آسانسور می رفتم، چندین بار چشم هایم را باز و بسته کردم تا به خودم مسلط شوم. کمی بعد دکمه ی

آسانسور را فشردم. دست هایم را روی دیوار قرار دادم و سرم را پایین انداختم. با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم که صدای زنی که طبقه چهارم را اعلام می کرد، آمد. از فکر بیرون آمدم و وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را فشردم. با وارد شدنم چهره ی زنی را در آسانسور دیدم... زنی که غمگین به نظر می رسید... چشم های قهوه ای که زیر آن گود افتاده بود. لب های کوچکی که بی رنگ بود و صورتی که دوبرابر سفید شده بود... زنی که بارها و بارها طعم حقارت را چشیده بود! من رها رادمنش بودم... رهایی که در انتظار رهایی از این قفس بود، اما این قفس بی خیالش نمی شد!

باخستگی فراوان زنگ خانه را فشردم؛ بعد از باز شدن در وارد شدم. با صدای ذوق زده ی بهار که طبق معمول از آمدم خوشحال شده بود، دست هایم را از هم باز کردم... بهار تند به سمتم دوید. او را در آغوش کشیدم و نفسی عمیق کشیدم. مدام موهایش را بو می کردم و می بوسیدم. دست هایم را لای موهای طلایی رنگش کشیدم و آن را به هم ریختم. بهار با صدای بچگانه اش گفت:

_مامان جون، چرا انقدر دیر اومدی؟

همانطور که دست هایم را نوازش گونه بر روی موهایش می کشیدم گفتم:

_قربونت برم بهارم... یکم کار داشتم، برای همین دیر کردم. ببخشید عزیزدلم.

بهار با صدایی سرشار از بغض گفت:

_آخه قول داده بودی من رو ببری پارک.

با یادآوری قولی که به بهار داده بودم، دست هایم را مشت کردم و زیر لب "لعنت"ی به آن بی رحم فرستادم.

با شرمندگی ای که از صدایم معلوم بود گفتم:

_شرمنده مامانی... حالا که اومدم، برو لباست رو بپوش و بیا ببرمت پارک.

بهار که تا آن لحظه در آغوشم بود، از آغوشم بیرون آمد و دست های کوچکش را به هم کوبید و خندید:

_آخ جون!

گفت و به سرعت وارد خانه شد. لبخندی زدم و به سمت حوضی که وسط حیاط بود رفتم. کمی از پاچه های شلوارم را بالا زدم و پاهایم را درون آب فرو بردم. با سرمای آب، آرامشی تمام وجودم را فرا گرفت.

به آسمان خیره شده بودم که صدایی به گوشم خورد:

_چی شد دخترم؟ طلاق گرفتی؟

بالین سؤالش، پوزخندی بر لب هایم نقش بست...چه کسی هم این سؤال را می پرسید! همان که چنین زندگی ای را برایم ساخته بود؟ همان پدری که چندین سال پیش مرا وادار به ازدواج با کسی که حتی اسمش را هم نمی دانستم کرد! جوابش را ندادم و دوباره خیره ی آسمان شدم. پدرم آهی کشید و دوباره به حرف آمد:

_باور کن من نمی دونستم، همچین آدمیه! اگه می دونستم زودتر از اینا بهت می گفتم ازش طلاق بگیری.

بازهم جوابش را ندادم. آسمان گرفته بود...گویا آسمان هم به حال زندگی من بغض کرده بود و کم کم دوست داشت شروع به باریدن کند! پدرم که سکوت من را دید، دوباره خودش ادامه داد:

_بین رها جان، من نمی خواستم اینجوری بشه. خودت می دونی هیچ پدر و مادری، بدی فرزندشونو نمی خوان. درسته ما هم اشتباه قضاوت کردیم...فکر می کردیم آدم خوبیه، اما اینطور نبود! اما قبول کن هر آدمی تو زندگیش، یه اشتباهاتی می کنه.

این بار عصبی شدم. محکم چشم هایم را روی هم قرار دادم و درحالی که سعی در کنترل صدایم داشتم گفتم:

_چرا الان به این نتیجه رسیدید؟ چرا قبل از اینکه این بچه بیچاره به دنیا بیاد، به این نتیجه نرسیدید؟ من ۹ سال پیش بهتون گفتم...گفتم این آدم نیست...اذیت می کنه...اما شماها باور نکردید؛ مدام می گفتید، بچه بیارید درست می شه! انقدر گفتید که باعث شدید زندگی یه بچه هفت ساله هم مثل من، سیاه بشه.

پدرم شرمنده سرش را به زیر انداخت و زل زد به سنگ های روی زمین، دوباره نگاهم را به آسمان که حالا گرفته تر از قبل بود، دوختم. اگر همه چیز تغییر می کرد و به جای بهنام، با مرد رویاهایم ازدواج می کردم، الان وضعیتم این نبود. ناگهان به یاد جمله ی زیبای مهدی اخوان ثالث افتادم:

چه آرزوها داشتم منو دیگر ندارم / چه ها می بینم و باور ندارم / چه ها، چه ها، چه ها / که می بینم و باور ندارم!

باصدای بهار نگاهم را از آسمان گرفتم و به سمت او برگشتم. با لباس صورتی رنگ و موهای شانه زده روبه رویم ایساده بودو دلبری می کرد. لبخندی زدم...بلند شدم و به سمتش رفتم. با لحنی مهربان گفتم:

_بریم خوش بگذرونیم.

روی یکی از نیمکت های پارک جا خوش کرده و خیره ی دخترکم بودم. صدای غش غش خنده هایش برای روح خسته ام، کدئین وار عمل می کرد!

باصدای دادش که صدایم می زد، بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. روی سرسره ی رنگ و رو رفته ایستاده

بود. بلند می خندید و صدایم می زد. لبخندی روی لب هایم جان گرفت:

_جانِ مامان؟

دوباره خندید و دست هایش را باز کرد:

_می خوام پرواز کنم مامانی... بگیر منو.

خندیدم و قربان صدقه اش رفتم. چشمک نازی زد و سر خورد. از زمین بلند شد و دستم را گرفت:

_مامانی! بریم تاب بازی؛ هول بدی؟

خم شدم و گونه اش را بوسیدم:

_بریم عزیزم.

به سمت تاب دوید و من را هم به دنبال خود کشاند. دستانش را به سمتم دراز کرد تا روی تاب بنشانمش. قد

دخترکم کمی کوتاه بود! در آغوشم گرفتمش و محکم لپ های تپل و سفیدش را بوسیدم. سپس روی تاب

گذاشتمش و محافظ تاب را محکم کردم که مبادا بیوفتد! دستانم را بند تاب کردم و به آرامی هولش دادم. کمی

بعد، انگار که هیجان زده شده باشد، جیغ زد:

_تند تر مامانی... می خوام برم بالا!

خندیدم و با نگرانی گفتم:

_میوفتی مامان جان.

سرش را به چپ و راست تکان داد که نگاهش روی تاب کناری ثابت ماند. نگاهم را روی مقصد نگاهش سر

دادم... پسرکی هم سن و سال های خودش روی تاب نشسته بود و مردی با خنده هولش می داد.

چند ثانیه بعد، بهار گفت:

_نگه دار مامانی... می خوام پیاده بشم.

تاب را ثابت نگه داشتم و روبه رویش زانو زدم:

_چرا گلکم؟ حالت بد شد؟

سرش را بالا و پایین کرد گفت:

_نه... فقط می خوام پیاده بشم.

"باشه" ای گفتم و محافظ تاب را بالا بردم. پایین که آمد، دوباره خیره ی پسرک شد!

وای بر من! دخترکم پدر می خواست... دلش می خواست مثل همان پسرک بور، با پدرش به پارک بیاید؛ سوار

تاب شود و پدرش با خنده هایش به خنده بیوفتد!

وای بر من و پدر بی مسئولیت دخترکم!

با بغض و غصه در آغوشم گرفتمش و به سمت ماشین به راه افتادم.

دخترکم را چطور به تنهایی بزرگ می کردم؟ دخترکم چه می کرد با درد بی پدری؟ اگر روزی از پدرش پرسید چه می گفتم؟ می گفتم پدرت، به درد پدر بودن نمی خورد؟ اگر مرا مقصر می دید چه؟ اگر مرا مسبب بی پدری اش می دید چه؟ اگر از من متنفر می شد، چه می کردم؟
با صدای بهار به خودم آمدم:
_ مامانی چرا سوار نمی شیم؟

به قدری در بدبختی هایم سیر می کردم، که متوجه نشدم بی حرکت کنار ماشین ایستاده ام!
در عقب ماشین را باز کردم و روی صندلی نشاندمش. خودم هم پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم. ساعتی را بی هدف خیابان هارا متر کردم. کجا می رفتم؟ خانه ی پدری، که مسبب بدبختی من و دخترکم بود؟ پدری که بدون توجه به گریه ها و التماس هایم، دست مردی گذاشته بود که ذره ای علاقه نسبت به او در دلم نداشتم؟

وقتی پدرم مجبورم کرده بود که از مرد رویاهایم دل بکنم، میان جدایی ها جان داده بودم!
وقتی پدرم گریه هایم را با خنده هایش، طاق زده بود؛ من را، از من جدا کرده بود!
با صدای دخترکم از مرور گذشته ی تلخم دل کندم و از آینه خیره اش شدم:
_ جانم عزیزکم؟

لب برچید و دستش را روی شکمش گذاشت:
_ من گشمنه! نمی ریم خونه؟

دخترکم گرسنه اش بود و من بی حواس، بی فکری خرجش کرده بودم.
لبخندی به رویش زدم و گفتم:
_ باشه عزیزکم الان میریم خونه.

نمی خواستم به آن خانه برگردم، ولی جایی هم نداشتم. فعلا تنها سقف برای من و دخترکم، خانه ی پدرم بود. به سمت خانه راندم.

وقتی رسیدیم، بهار سریع پیاده شد و به سمت در دوید. با نگرانی اسمش را صدا زدم:
_ بهارکم! آروم برو میوفتی ها!

بهار با فکرم ایستاد و به سمتم برگشت. دستش را دراز کرد و گفت:
_ بیا باهم بریم مامانی.

خنده ای کردم و دستش را گرفتم. این دختر مانند اسمش، بهار بود برای زمستانِ زندگی ام. شاید اگر نداشتمش، تحمل این زندگی برایم سخت تر می شد!

وارد خانه که شدیم، صدای بحث و دعوا می آمد.

صداهایی آشنا! آشنا به اندازه ی ۹ سال زندگی برباد رفته ام! باید بهار را پیِ نخود سیاه می فرستادم... بودنش در بین بحث و دعوا زیاد خوب نبود! قبل از اینکه وارد پذیرایی شود، کنار پایش زانو زدم و گفتم:

_بهارم برو توپتو بردار، منم لباسامو عوض کنم پیام بازی کنیم... باشه؟

با شوق سری تکان داد و به سمت حیاط پشتی دوید. دوباره با نگرانی صدایش زدم که برگشت... لبخندی زد و گفت:

_چشم مامانی... آرام تر می رم.

لبخند که زدم، چشمکی زد و این بار آرام تر به راه افتاد.

نگرانی در جانم خوره وار، خودنمایی می کرد! دخترکم دویدن را دوست داشت... همیشه در حال بازی و بالا و پایین پریدن بود! من هر لحظه نگران تر می شدم برای عزیز تر از جانم... اگر تا به حال تحمل می کردم، به خاطر بهارم بود... بهار، تمام امید به زندگی من بود! اگر بین خوشیِ دویدنِ هایش می افتاد چه؟ امان از این افکار مسموم و منفی که قصد جانم را کرده بودند!

مطمئناً بهار در حیاط پشتی مشغول گل های رز رنگارنگ شده بود؛ پس برای خالی کردنِ دلِ پرمِ زمانِ کافی داشتم.

بلند شدم و به آرامی و قدم هایی لرزان وارد پذیرایی شدم. با دیدنم ساکت شده و خیره ام شدند. حالم تعریفی نداشت... عصبی و غمگین بودم! عصبی از حق به جانب بودنشان، و غمگین بخاطر زندگی ای که برایم ساخته بودند؛ زندگی ای که در آن فقط به عنوان عروسک خیمه شب بازی، نقش ایفا می کردم! پوزخندی روی لب های خشک شده ام نشاندم و گفتم:

_خوش اومدید! چگونه؟ خوشتون اومد از سناریویی که برام نوشتید؟ خوب اجراش کردم؟

زن با چشمان اشک آلود بلند شد و به سمتم آمد... دستانش را باز کرد تا مثل آن وقت هایی که غصه دار بودم، در آغوشش بغضم را خالی کنم! ولی بین من این روزها، از من آن روزهای ۱۸ سالگی ام، خیلی فاصله بود!

من این روزها، از عالم و آدم زخم خورده بودم... از تمام مورد اعتماد های زندگی ام، و دست خورده بودم! قدمی عقب تر رفتم و کف دستم را به سمتش گرفتم:

_جلوتر نیاید! هنوز جای زخم هایی که زدید، خوب نشده!

به حق حق افتاد و دست هایش را روی صورت رنگ پریده اش گذاشت. حرف حق، برایش زیادی تلخ آمده بود گویا!

نمی توانست این حجم از تنفر را درک کند! نمی دانست به جایی رسیده بودم که می توانستم به همه چیز و

همه کس پوزخند بزnm.

زن با چشم های اشکی اش به من خیره شده بود. من هم با چشمانی پر از کینه، خیره اش بودم. نفس هایم تند شده بود و از حالت مرتب نفس کشیدن، بیرون آمده بودم. چشم چرخاندم و به دنبال بهار گشتم، اما نبود. انگران زن را کنار زدم و به سمت اتاقی که متعلق به من و بهار بود، رفتم. صدای قدم های تندی را از پشت می شنیدم اما اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم. در اتاق را باز کردم و با دیدن بهار، نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. بهار کم روی تخت نشسته بود و دست به سینه به دیوار زل زده بود. لبخندی بر لب هایم نشست و تا خواستم به سمتش بروم، صدایی سلول های عصبی ام را به بازی گرفت. کلافه چشم هایم را روی هم قرار دادم و در را بستم. زن دوباره صدایم زد:

_رها!؟

اخم در هم کشیدم و عصبی در را باز کردم و با همان لحن گفتم:

_چی کارم دارید، چرا ولم نمی کنید؟

کم پسرتون زندگیم رو تباه کرد؟ تو این چندسالی که با پسرتون زندگی کردم، یک روز خوش نداشتم... یک بار با بدخلقیش کنار او مدم، یک بار با عصبانیتش، یک بار با دیر او مدناش! بازم بگم؟

زن لب باز کرد چیزی بگوید، که به یاد بهارم افتادم. فوری دست هایم را بالا آوردم و خیلی آرام تر از قبل گفتم:

_خواهشاً بریم بیرون صحبت کنیم؛ دوست ندارم بهار، در این باره چیزی بفهمه.

زن با سر حرفم را تایید کرد و جلوتر از من به راه افتاد. به سمت سالن رفت. دقیقاً جایی که همسرش، پدر و مادرم با نگرانی سکوت کرده بودند. دوباره پوزخندی زدم و با لحنی که تمسخر در آن بیداد می کرد گفتم:

_خب حالا می تونید حرفاتون رو بنزید.

زن سری تکان داد، کمی از لب هایش را با زبانش تر کرد و در همان حال گفت:

_دخترم! درسته، من می دونم یک جاهایی پسرم مقصره! تو فکر کن اون نمی فهمه، اما تویی که عاقلی چی؟ دو روز بعد این بچه بزرگتر شه و بفهمه شما دوتا طلاق گرفتید، می خوای چیکار کنی؟ همه ی بچه ها به محبت پدر و به خانواده نیاز دارن، اگه پدری نداشته باشه که ازش حمایت کنه، می خواد چیکار کنه؟

تمام حرف هایش همانند میخی به سرم کوبیده می شد. سرم تیر کشید... کمی سرم را به چپ و راست تکان دادم وقتی به خودم آمدم، با همان پوزخندی که سال هاست بر لب هایم بود گفتم:

_ نمی خواد نگران بچه ی من باشید، من خودم واسش هم پدر می شم، هم مادر. بچه ی من هیچ نیازی به محبت شماها نداره؛ همین طور که هیچ نیازی به پدر نداره! همون پدری که شما ازش حرف می زنید، الان لم داده روی مبل راحتیش و خوشحاله که از شر دو تا مزاحم خلاص شده.

کمی صدایم بالا رفته بود، اما واقعاً دست خودم نبود! این جماعت حق به جانب، خونم را به جوش می آوردند! با همان لحن ادامه دادم:

_ من که دیگه وسایل خونم رو هم بخشیدم، دیگه باید چیکار کنم، دست از سرم بردارید؟

زن متعجب گفت:

_ چی می گی؟

دوباره پوزخندی زدم؛ قصد داشتم باین روش تنفرم را به او نشان بدهم. زن چند قدمی به جلو آمد، دست های لرزانش را بر روی شانه هایم قرار داد و گفت:

_ رها جان! باتواما.

با حرص، شانه ام را از حصار دستانش رها کردم و به سمت پنجره ای که دور تا دور آن سفید بود برگشتم. به گنجشک هایی که روی حوض آبی رنگ حیاط نشسته بودند، خیره شدم. آهی کشیدم... یک عمر جوانی ام هدر رفته بود؛ با مردی که دوستش نداشتم زندگی کردم و حسرت یک زندگی پر از آرامش در دلم غوغا می کرد. همانطور که به بیرون از پنجره زل زده بودم به حرف آمدم:

_ من اگه تا به امروز سکوت کردم، فقط و فقط به خاطر بهارمه؛ بهاری که بدون اون این زندگی واسم، تبدیل به یک زمستون سرد می شه. پسر شما زندگی رو تاریک کرد... سعی کردم با همه ی رفتارهای کنار بیام، اما دیگه نمی تونم!

اشک در چشم هایم جمع شده بود و گویا قصد داشت سیلی راه بیندازد! با همان چشم های اشکی ام به سمت زن برگشتم؛ نگاه غمناکم را در چشمانم ریختم و گفتم:

_ من همین امروز رفتم وسایلی که حقمه رو از اون خونه جمع کنم، اما آقا پسر تون اجازه نداد.

همسر زن که تا به الان سکوت کرده بود، قدمی به سمتم برداشت و در همان حال با صدایی که گیرایی خاصی داشت گفت:

_ دخترم! هنوز که چیزی نشده، تنها یه جرو بحث کوچیک بود که تموم شد و رفت. تو هنوز زندگی باقی مردم رو ندیدی؛ مدام دعوایِ آنچنانی دارن و کلی چیزهای دیگه!

بالین حرفش، تند و تیز نگاهم به سمتش کشیده شد
... با لحنی نسبتاً بلند گفتم:

_ دعوای کوچیک؟ شما مگه توی زندگی ما بودید؟ روزها و شب هایی که من از اون پسر تون کتک می خوردم کجا بودید؟ وقتی نداشت ادامه تحصیل بدم، شماها چیکار کردید؟

دست هایم را عصبی به سمتِ شالم بردم و سعی کردم که آن را تنظیم کنم و در همان حال گفتم:

_ حتی همین امروزم رفتم وسایلم رو از خونه بردارم که گل پسر تون...

سعی کردم سکوت کنم و بیش از این پیش نروم. مثل تمامی این سال ها که سکوت کردم و چیزی نگفتم!

مرد که سکوتم را دید دوباره به حرف آمد:

_ بهنام امروز چی کار کرد؟

چیزی نگفتم و سرم را به زیر انداختم. اینبار پدرم با صدایی عصبی گفت:

_ رها، چی شده؟ امروز باهات چی کار کرد؟

کلافه سرم را بالا آوردم و به تندی گفتم:

_ بسه خواهشاً! من دیگه تحمل این همه اتفاق رو ندارم... خواهش می کنم دیگه ادامه ندید.

به سمت اتاقم رفتم، که صدایِ مرد بلند شد:

_ مطمئن باش امروز چیزی که حقته رو می گیری.

پوزخندم را تکرار کردم:

_ حقم رو؟ کدوم حق؟ مگه من حقی هم دارم؟ مگه وقتی داشتید مجبورم می کردید به پای پسر تون بمونم، یک

لحظه از فکرتون گذشت که منم حقی دارم؟ مگه شما...

بغضی به گلویم چنگ انداخت و مانع ادامه ی حرفم شد.

من چقدر بدبخت بودم! چه رویاهایی بافته بودم و چه ها تجربه کرده بودم! چه طور به بانی بدبختی

هایم لعنت می فرستادم، وقتی پدر و مادر خودم، من را به آغوش بدبختی هول داده بودند؟! چه طور به آینده

امیدوار می شدم، وقتی آرزوهایم را، زندگی ام را تباه کرده بودند؟

با صدای مرد به خودم آمدم...مسالمت آمیز گفت:

_باشه حق با توهه؛ ولی قول می دیم درستش می کنیم.

با اعصابی متشنج گفتم:

_آقا بهرام دست بردارید...شما زندگی من و دخترم رو به هم نریزید، درست کردنش پیش کش!

آقا بهرام لبخند غمزده ای زد:

_هیچ وقت بابا صدام نزدی!

بغضم تشدید شد. من حتی از گفتن "بابا" به پدر تنی خودم هم پشیمان بودم؛ چه خیال باطلی که انتظار

داشت "بابا" بخوانمش!

سکوت کردم که ادامه داد:

_می دونم سخته، ولی گذشته رو فراموش کن و به آینده امیدوار باش؛ من قول می دم ندارم بهنام یک بار دیگه

حتی بهتون نزدیک بشه!

دوباره صدای هق هق سیما خانم بلند شد. میان هق هقش گفت:

_پسرم دیگه دخترشو نمی بینه؟

با خشم نگاهش کردم. این زن چه می گفت؟ بعد از آن همه بدبختی ای که پسرش برای من و دخترکم هدیه

داده بود، باز هم طرف داری اش را می کرد؟! ادعای مهربانی و مادر بودن هم داشت! آری مادر بود؛ ولی نه برای

من و دخترکم! او با انکار کردن هایش، باز هم بهنام را به کل دنیا ترجیح می داد!

آقا بهرام با خشم تشر زد:

_ساکت شو سیما!

و رو به من ادامه داد:

_به حرف های سیما اهمیت نده دخترم. همه چی رو بسپر به من.

پوزخندم قصد جدایی از لب هایم را نداشت! چشمان پر از اشکم را به کفش هایم دوختم:

_این جمله رو ۶ سال پیش هم گفته بودید!

دوباره نگاهم را به چشمانش دوختم:

_من ۶ سال پیش همه چی رو به شما سپرده بودم...

دستانم را از هم باز کردم و تلخندی زدم:

_و الان وضعم اینه! این بار می خواید چه بلایی سر زندگیم بیارید؟

با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و گفت:

_این بار فرق می کنه... اجازه نمی دم وضع زندگی تو و بهار بدتر از این بشه.

لب باز کردم تا گلایه هایم را روی سرشان آوار کنم، ولی با صدای دخترکم که صدایم می زد، گله هایم در گلویم خفه شد!

دخترکم کنار در اتاق ایستاده و بهت زده نگاهمان می کرد. وقتی نگاهم را دید، تند به سمتم گام برداشت و گفت:

_مامانی... چرا باهاشون دعوا می کنی؟

موهایش را نوازش کردم و با محبت گفتم:

_این چه حرفیه عزیزکم؟ دعوا نمی کنیم، فقط حرف می زدیم.

با چشم هایم مدام به آقا بهرام و سیما خانم اشاره می کردم که بروند؛ اما زهی خیال باطل! اصلاً حواس هیچ کدامشان به من نبود. سیما که مطمئناً به فکر تک پسرش بود؛ و بهرام هم به فکر این که من را برگرداند! چقدر حرصی می شدم از این که مدام بیخیالی طی می کردند! بالاخره بعد از کلی اشاره کردن من، منظورم را فهمیدند. بهرام با صدای بلندی گفت:

_خب دیگه ما بریم.

به سمت سیما برگشت و با اشاره ی چشم به او فهماند که وقت رفتن فرا رسیده است. سیما بلند شد؛ خواست به سمت بهار برود که جلو رفتم و خواستم مانع نزدیکی اش به دخترکم شوم، اما با نگاه مظلومانه اش که اخم هایم را نشانه گرفته بود، کمی دلم به حالش سوخت! کنار رفتم و اجازه دادم که تک نوه اش را ببیند.

*

بعد از بسته شدن در بدون توجه به پدر و مادرم دست بهار را گرفتم؛ وارد اتاق شدیم و در را بستم. بهار با کلافگی گفت:

_مامان من خیلی گشمنه.

با یادآوری این که هنوز هم دخترکم گرسنه بود و من بی اهمیت این جا به حال زندگی ام حرص می خوردم، دست هایم را مشت کردم و چندین بار به خودم لعنت فرستادم. با چهره ای شرمگین به او نگاه کردم و گفتم:

_ببخشید دخترم؛ مهمونا اومدن برای همین یادم رفت! همین الان می رم یک تخم مرغ مامان پز نیمرو می کنم.

بهار لبخندی زد. بی هوا خودش را طوری در آغوشم پرت کرد که اگر خودم را کنترل نمی کردم از پشت پخش زمین می شدم!

حوصله یِ رو به رو شدن با پدر و مادرم را نداشتم. کلافه از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه که روبروی اتاق بود، رفتم. آشپزخانه ای که همه ی وسایلش سفید رنگ بودند. در یخچال سفید رنگ را باز کردم و دو تخم مرغ برداشتم. به سمت گاز رفتم و روشنش کردم که از پشت صدای قدم هایی را شنیدم. حتی سرم را نچرخاندم و به خودم زحمت ندادم که ببینم کیست؟ با صدای نگران پدرم، عصبی تخم مرغ را به لبه ی گاز زدم و محکم به داخل ماهیتابه پرت کردم.

_چرا با ما این جور رفتار می کنی؟

باز اهمیتی ندادم و دومین تخم مرغ را شکاندم و به داخل ماهیتابه پرت کردم. اما پدرم باز ادامه داد:

_من بارها بهت گفتم؛ ما که نمی دونستیم همچین اتفاقاتی می افته.

این بار نمک را برداشتم و کمی روی تخم مرغ ها پاشیدم.

سرم بابت اتفاق امروز شدید درد گرفته بود! یادآوری این که موهایم را کشیده بود و پرتم کرده بود، پر از حرص چشم هایم را روی هم قرار دادم. اما پدرم بی خیال نشد و باز هم ادامه داد:

_با تواما!

ناخودآگاه عصبی شدم و به سمتش برگشتم. با صدایی بلند و عصبی داد زدم:

_بسه دیگه! شما همیشه همین حرف هارو می زنید! اون هم برای توجیح کردن خودتون! اگه راست می گید امروز که اون مرتیکه من رو مثل توپ به در و دیوار پرت می کرد کجا بودید؟

با دیدن چشمان عصبانی پدرم، از آنچه گفتم پشیمان شدم!

پدرم متعجب به سمتم آمد.

نگاهش بوی خشم و درماندگی داشت! ولی حنايش برای من بی اعتماد شده به همه، رنگی نداشت. هیچ وقت زندگی سیاه پوشی که برای تحملش، اجبارم کرده بودند را از یاد نمی بردم. حالا بعد آن همه اتفاقات ریز و درشت، لباس مهربانی اصلاً به تن چشمانش نمی آمد!

بدون توجه به عصبانیت پدرم، به سمت گاز چرخیدم و سریع خاموشش کردم. سفره را روی میز پهن کردم و به سمت اتاقی که دخترکم در آن منتظر غذا بود، رفتم. اصلاً هم اهمیتی به سؤالات پی درد پی پدرم ندادم.

وارد اتاق که شدم، دخترکم روی تخت خوابش برده بود... خوش خواب من! آهسته کنارش نشستم و موهای ابریشم مانندش را نوازش کردم. تکانی خورد که به آرامی گفتم:

_بهار جان... دخترکم پاشو غذا بخور بعد بخواب.

به زور چشمان زیبایش را باز کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

_آخه خوابم میاد مامانی!

دستم را گرد شانه اش انداختم و بلند کردم:

_...نمی شه با شکم گشنه بخوابی!

دست های کوچکش را دور گردنم محکم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت:

_پس تو بغل شما غذا می خورم.

لبخندی زدم... دخترکم عجیب تخس بود!

دست هایم را پشت کمرش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد آشپزخانه که شدم، چشمم به روی میز افتاد.

به جای نیمرو، ماکارونی روی میز بود! بهارکم با دیدن غذای مورد علاقه اش، خواب از سرش پرید و با ذوق خندید. از آغوشم بیرون آمد و روی صندلی نشست. لبخندی به رویش پاشیدم که صدای پدرم به گوشم رسید:
_غذاتو بخور باید حرف بزنی.

با اخم اشاره ای به بهار کردم و رو برگرداندم. کمی ماکارونی برای دخترکم کشیدم و جلویش گذاشتم. دخترکم با ادبم تشکری کرد و گفت:

_شما نمی خوری مامانی؟

با این اتفاقات اخیر، رسماً اشتهايم کور شده بود. لبخندم را تکرار کردم و گفتم:

_من خوردم عزیزم... نوش جان.

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت سالن رفتم.

پدرم روی یکی از مبل ها نشسته و به تلویزیون خاموش خیره شده بود. رو به رویش نشستم و گفتم:
_گفتید حرف دارید.

به سمتم چرخید... مردد نگاهم می کرد؛ مطمئناً حرف چند دقیقه پیشم روی دلش یا شاید هم روی مغزش سنگینی می کرد! تلخندی زدم:

_خیلی مهربون می زنید؛ ولی بهتون نمیاد!

رنگ نگاهش دلخور شد... از همان قدیم حرف حق سنگین و تلخ بود!

بی توجه به نگاهش ادامه دادم:

_حالا که فکر می کنم، اون روز ها که التماستون می کردم جدامون نکنید، هیچوقت چشمتون رنگ محبت نداشت... حالا که آب از سرم گذشته، مهربون شدید؟
با صدای دخترکم به عقب چرخیدم:

_ مامان من غذامو تموم کردم؛ می شه برم بخوابم؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم:

_ آره عزیزم، چرا نشه؟ تو برو منم الان میام.

خندید و به سمت اتاق دوید... و باز هم نگرانی به دلم چنگ انداخت! بهار که در اتاق را بست، دوباره به سمت

پدرم برگشتم. لبخندی زدم و گفتم:

_ خب کجا بودیم؟

رفته رفته نگاهش رنگ خوااهش می گرفت... رنگ نگاه ۱۸ سالگی من را! رنگ نگاه همان روزهایی که از

جدایی می نالیدم.

ادامه دادم:

_ آهان! داشتم می گفتم؛ من اون موقع که واسه رسیدن به رؤیاهام، به این مهربونی هاتون نیاز داشتم، خسیس

شده بودید... حالا نیازی بهش ندارم... پر خرجی نکنید!

پدرم با ناراحتی دست هایش را پایین برد و به زمین خیره شد. اما من همان من قبلی نبودم؛ همانی که حتی

نمی توانست غم در چشمان پدرش را ببیند و یک لحظه دوری از او به مرز جنون می کشاند... همانی که با

اخم های پدرش دلش می شکست و با خنده هایش خنده بر لب هایش می نشست. قلب قدیم هایم با قلب

الانم خیلی متفاوت بود! قلب قدیم هایم همچون گلی خوشبو بود؛ اما قلب الانم پر از نفرت بود. پوزخندی زدم و

از آشپزخانه بیرون رفتم. دستم روی دستگیره ی در بود که صدای پدرم مرا متوجه خود کرد:

_ یه خوااهش ازت دارم.

کلافه نگاهم را به او دوختم که باز گفت:

_ فقط همین یک بار.

پوفی گفتم و بی اهمیت به سمت اتاق رفتم؛ اما فکری به سرم زد برای همین ایستادم و به سمتش برگشتم و

گفتم:

_ اگه امروز باهات بیام، بیخیال من می شی؟

پدرم چشم های نگران و متعجبش را به من دوخت؛ کمی بعد برگشت و با صدایی گرفته و آرام گفت:

_ تو امروز بیا، قول می دم دیگه بهت گیر ندم!

بار دیگر پوزخندی بر لب هایم نشست. این روزها معنی لبخند را از یاد برده بودم؛ زندگی با من عاشق چه ها که نکرده بود! نسبت به همه چیز بی اهمیت بودم. خیلی سخت بود از خود واقعی ات فاصله بگیری...

بی حوصله مانثوام را تن زدم؛ پیشانی دخترک نازم را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. بدون توجه به چیزی از در خانه خارج شدم که صدا ی پدرم آمد:

__ بیا سوار شو.

بی توجه به سمت پراید مشکی رنگ رفتم و در را بستم؛ به جلو زل زدم و به فکر فرو رفتم. در فکر گذشته ام که چقدر ذوق می کردم لحظاتی که سوار بر این ماشین می شدم! آهی کشیدم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. کم کم چشم هایم بر هم رفت.

**

با صدای کسی که مدام اسمم را صدا می زد، کم کم چشم هایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. با دیدن مکانی که آنجا بودیم نزدیک بود چشم هایم از حدقه بیرون بزند! متعجب به پدرم نگاه کردم. نگاهش با دفعات قبل متفاوت بود. هیچ چیز را نمی توانستم از نگاهش بفهمم. برای همین متعجب تر از قبل شدم... پدرم تک سرفه ای کرد و گفت:

__ پیاده شو، امروز وقت گرفتن تمام چیز هایی که داری...

اما من همچنان متعجب به او زل زده بودم و هیچ حرفی نمی زدم. پدرم دوباره کلافه گفت:

__ رها، پیاده شو...

بالاخره از حالت متعجبم بیرون آمدم؛ دست به سینه شدم و به روبه رو زل زدم. پدرم باز کلافه تر از قبل گفت:

__ رها!!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

__ من چرا بیام؟ شما که خودتون طبق معمول بریدید، دوختید و تنم کردید!

پدرم دست هایش را بالا برد و روی چشم هایش قرار داد؛ گفت:

__ بهت که گفتم، اگه امروز کارهایی که می گم رو انجام بدی؛ از فردا دیگه کاری به کارت ندارم.

دو دل بودم؛ اگر از این ماشین پیاده می شدم و پدرم مرا باز مجبور به این ازدواج اجباری می کرد چه؟ لحظه ای پشیمان شدم؛ از این که با او تا اینجا آمدم.

اما بالاخره که چه؟

باید دلم را به دریا می زدم، هرچند که این دریا می توانست عمیق باشد و مرا غرق کند؛ ولی من باید سعی می کردم روی آب، شناور باشم!

نفسی عمیق کشیدم، دستم را روی دستگیره ی در قرار دادم و از ماشین پیاده شدم.

پدرم لبخندی از روی پیروزی زد، اما من تنها نگاهی گذرا به او انداختم.

من در این دنیا چیزی جز این نگاه های غمگین و پوزخند هایم نداشتم.

تنها دخترکم می توانست، خنده را بر لب هایم بیاورد!

پدرم به سمت خانه به راه افتاد؛ من هم پشت او به راه افتادم.

دستش را بر روی زنگ قرار داد و زنگ را فشرد.

آهی کشیدم و به آسمان نگاهی کردم؛ گویا همیشه دل آسمان هم همانند من می گرفت... چشم هایش همانند

من، اشک می ریخت، اما آه او همراه با رعد و برق بود و آه من بی صدا!

در با صدای تیکی باز شد، پدرم وارد خانه شد؛ من هم همچنان عین جوجه اردکی که جز مادرش کسی را

ندارد، همه جا با او می رفتم!

اما جوجه اردک داستان مادرش، مادری واقعی بود، اما آیا پدر و مادر من این گونه بودند؟!

تنها چیزی که از پدر و مادرم یادم مانده است، این است که ۹ سال پیش باعث و بانی جدایی من از عشقم

شدند... مرا اجبار به ازدواج با مردی که تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم کردند... حال که با یک بچه

کوچک آواره بودم، آیا کس دیگری به اندازه ی من تاب و تحمل مرا داشت، در برابر این همه مشکل و سختی؟!

تمام این لحظاتی که پشت در بودیم تپش قلبم بیشتر از قبل می شد. وقتی که در باز شد، لحظه ای حس کردم

قرار است قلبم از کار بیفتد.

با دیدن آقا بهرام که با چشم های غمگینش به ما زل زده بود، نزدیک بود بغض بشکند؛ اما نه! نمی توانستم

این گونه خودم را ببازم.

من باید آنقدر قوی باشم، تا همه ی کسانی که می گفتند می توانند مرا شکست دهند، از گفته هایشان

پشیمان شوند.

من رها بودم... رهایی که مدت ها قبل رها شده بود!

اما باید از این رهایی استفاده می کردم و خودم را به بهترین موقعیت ها می رساندم و دیگر به گذشته ی آن

رهای رها شده در وجودم خاتمه می دادم.

آقا بهرام دستش از روی در کنار رفت و خودش هم از آنجا دور شد و خیلی آرام با صدایی که معلوم بود از

غصه ی زیادی ضعیف شده است گفت:

_بفرمایید.

پدرم منتظر همین جمله بود؛ خیلی زود وارد خانه شد و باز هم من به همراهش! امیدوار بودم سرقولش بماند و همان طور که گفت، از امروز به بعد دیگر به من کاری نداشته باشد.

کاملاً که وارد خانه شدیم، آقا بهرام را دیدم که روی صندلی قهوه ای رنگی کنار میز غذا خوری قهوه ای رنگ نشسته بود؛ و به گل های خوش رنگ میز خیره شده بود.

به سمت پدرم که برگشتم، با صورت قرمزش روبرو شدم؛ اما باز هم همان نگاه های سرد من! چرا من قبلی در من نبود؟

چرا منی که باتمام وجود عاشق پدرم بودم الان این گونه به او نگاه می کردم؟ زندگی آنقدر به من پستی هایش را نشان داده بود، که همیشه می گویم: جز خدا و دخترکم کسی را ندارم.

بغضی به گلویم چنگ زد... سعی کردم بغض را با پوزخندم قورت دهم. باصدای فریادی فوری از فکر بیرون آمدم ؛ تمام این مدت به دیوار سفید رنگ خانه زل زده بودم.

به سمت صدا برگشتم ؛ آقا بهرام که روی زمین افتاده بود و پدرم هم روی سینه اش نشسته بود؛ مشت های پی در پی اش را نثار سر و صورت آقا بهرام می کرد! ترسیده بودم... خواستم جلوتر بروم تا بلکه جلوی شان را بگیرم؛ اما همان من جدید اجازه ی این کار را به من نداد! تنها به آن دو خیره شده بودم. صدای پدرم که مدام می گفت: "به چه حقی اون پسر دخترم رو زده؟" مدام در گوشم زنگ می زد!

سیما خانم با اشک به آن دو خیره شده بود و جیغ می کشید. با همان چشم های اشکی اش به سمتم آمد، دست هایم را در دست هایش گرفت و گفت:

_رها جان خواهش می کنم یه کاری کن، درسته پسر خوب نیست اما خب پدرش چیکار کنه؟

راست می گفت ؛ پسرش به من بدی کرده بود ، اما پدرش که این وسط کاره ای نبود. پسرش بارها مرا در خانه زندانی کرده بود، اما پدرش که قصد آزادی ام را داشت. تنها پسرش همه ی این کارها را انجام داده بود و پدرش که این وسط کاره ای نبود. چشم هایم به پدرم بود که با آقا بهرام گلاویز شده بودند و گوش هایم به سیما خانم که مدام التماس می کرد آن دو را از هم جدا کنم...

من چه می کردم؟

به گوش هایم اعتماد می کردم یا به قلب سردم که حال به هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست دل بسوزاند؟! گوش هایم که در آن پر از التماس بود می گفت:

"به سمت آن ها برو و آن دو را از هم جدا کن."

قلبم هم می گفت:

"به هیچ وجه جلو نرو. همانطور که هیچکدام از آن ها، هنگام بدبختی ات جلو نیامدند و تنهایت گذاشتند!"

ما بین این جدال قلب و گوش هایم عظم هم به کار آمد که می گفت:

"اگر آن ها می دانستند تو در باتلاق بدبختی دست و پا می زنی، خیلی زود جلو می آمدند و کمکت می کردند."

کلافه دست های سردم را به صودتم کشیدم و سعی کردم برخودم، مسلط شوم.

بی هوا صدایم بالا رفت که بی شباهت به جیغ نبود! گفتم:

_بسه دیگه!

با صدایم، هر دوی آن ها به سمت من برگشتند.

چشم هایم را بستم و سعی کردم آرام تر از قبل باشم؛ با صدایی که از قبل هم گرفته تر بود گفتم:

_خواهش می کنم بسه! من دیگه تحمل این همه دعوا رو ندارم.

خواستم دهان باز کنم و بگویم در زندگی چه ها به سرم نیامده اما نتوانستم؛ طبق معمول سکوت کردم. امان از

این سکوت که مرا در زندگی بیچاره کرده بود! گوشم سوت می کشید... یاد اتفاق سال پیش افتادم؛ اتفاقی که

زندگی اجباری، که سعی داشتم با آن خوش باشم را نابود کرد.

دست های سرد شده ام را با حرص مشت کردم و عقب گرد کردم.

فوری از در بیرون رفتم، پله ها را یکی پس از دیگری رد کردم.

از خانه که خارج شدم، حس کردم هوایی جدید در وجودم راه یافته.

نفس هایم تازه شده بود، پشت هم نفس می کشیدم و دست های مشت شده ام را مدام وپی در پی به سینه ام

می کوبیدم.

گویا نفس کم آورده بودم!

با چکیدن قطره ای باران روی پیشانی ام چشم هایم را که هنگام نفس کشیدن بسته شده بود، باز کردم؛ به

آسمان خیره شدم.

آسمان تاریک شده بود، همانند قلب تاریکم و کم کم شروع به باریدن می کرد؛ همانند چشم های سیاهم!

گذاشتم ببارند این اشک هایی که مرا به مرز جنون کشانده بود.

چه می کردم؟

به سمت دیوارِ خاکستری رنگ رفتم و تکیه ام را به آن دادم؛ سرم را بلند کردم و به آسمان تاریکی که در حال باریدن بود خیره شدم.

نمی توانستم باور کنم این منم، همان دختر شوخ خانواده، همان تک دختری که عاشق پدر و مادرش بود! همان که مدام از عشق پدر و مادرش به یک دیگر لذت می برد و دوست داشت خودش هم چنین عشقی را تجربه کند.

اما همان پدر و مادری که عاشق هم بودند، عشق تک دخترشان را از او گرفته بودند و او را مجبور به ازدواج با مردی کردند که دوستش نداشت.

کم کم قطره های باران سریع تر از قبل بر روی زمین می ریختند.
گویا پشت این قطرات تند، سیلی بود.

بوی خوش خاک که حالا با آب باران ترکیب شده بود، باعث آرام شدن این قلب نا آرام می شد.
باقرار گرفتن دستی روی شانه ام، ترسیده برگشتم که با نگاه متعجب و ترسیده ی پدرم روبرو شدم
پدرم با همان نگاهش دهان باز کرد و گفت:

_ اصلا شنیدی من چی می گم!؟

با نگاه سؤالیم به او زل زدم و چیزی نگفتم.
پدرم باز متعجب تر از قبل گفت:

_ ده ساعته دارم تو گوش راست می گم خیس می شی، سوار ماشین شو، اما تو اصلا برنگشتی، مثل اینکه کلا نشنیدی چی گفتم.

پوزخندی زدم، چه می گفت؟

گوش سمت راستم؟

همان گوشی که سال پیش قادر به شنیدن صدایی نبود؟

همان گوشی که دیگر هیچ صدایی را نمی شنید.

گوشی که حالا همانند گوش های من قبلی نبود؟

همان طور که به جلو زل زده بودم گفتم:

_ این گوشم دیگه چیزی رو نمی شنوه.

پدرم چهره اش متعجب تر از قبل شد و گفت:

_منظورت چیه؟

دیگر چیزی نگفتم، نباید می فهمیدند که گوش هایم سال پیش آسیب دیده است آن هم به خاطر بهنام. به سمت ماشین رفتم و گفتم:

_بریم خونه، بهار تنهاست.

پدرم متعجب بود ولی دیگر سؤال نپرسید و سوار ماشین شد. در را باز کردم که سوار شوم که باز هم صدای آقا بهرام بلند شد و گفت:

_گفته بودم حقت رو بهت برمی گردونم؛ تا فردا! فقط تا فردا منتظر بمون.

برنگشتم و نگاهش نکردم و بیخیال، سوار ماشین شدم.

وارد اتاق شدم؛ اتاق تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم که ۱۹:۰۰ را نشان می داد. به سمت دخترکم که روی تخت به آرامی خوابش برده بود رفتم و کنارش نشستم. دست هایش که روی تخت بود را در دست هایم گرفتم و شروع به نوازشش کردم.

خواستم بیدارش کنم، اما دلم نیامد خواب خوشش را نیمه کنم.

بعد از عوض کردن لباسم و پوشیدن لباس راحتی، به سمت دیگر تخت رفتم؛ روی آن دراز کشیدم. دست هایم را به زیر سرم بردم.

آهی کشیدم و به سقف خیره شدم:

گاهی اوقات می نشینی، زانوی غم بغلت می گیری...

برای... هیچ!

گاهی اوقات دلت می گیرد؛ دوست داری ساعت ها گریه کنی...

برای... هیچ!

کاش هیچوقت، هیچ وجود نداشت.

تا می توانستی، دلیلی برای ساعت ها ناراحتی و اشک ریختن داشته باشی.

من یک گوشم نمی شنیدم، دخترکم نمی توانست همانند باقی بچه ها به راحتی راه برود، بدود، اما به کدامین گناه؟

۹ سال تمام با آن مرد زندگی کردم، سوختم و ساختم را یاد گرفتم؛ اما آن مرد عصبی و شکاک چنین بلایی به

سر من و بچه ام آورد. همه انتظار داشتند، کنار او بمانم؛ زندگی کنم، اما آن ها که در زندگی ام نبودند ببینند من چه ها که نکشیدم.

دست هایم را به صورتم کشیدم و پوفی گفتم. آنقدر به گذشته، حال و حتی آینده فکر کردم که کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم!

با صدای داد و بیدادی ترسیده از خواب پریدم و به بغلم نگاهی انداختم؛ جای خالی بهار کم ترساندم. فوری از تخت پایین پریدم؛ با سرعت زیاد به سمت در رفتم و در را باز کردم؛ با دیدن بهار که در آشپزخانه، کنار مادرم در حال خوردن صبحانه بود نفسی عمیق کشیدم. چشم چرخاندم... با دیدن پدرم که هی کلافه به این طرف و آن طرف می رفت و مدام دستی به صورتش می کشید متعجب شدم. اما چیزی نگفتم. خواستم وارد اتاق شوم که صدای پدرم متوقفم کرد:

_رها، زودتر کارها رو بکن بیا اتاقم کارت دارم.

بی حرف در اتاق را بستم؛ بعد از انجام کارهایم از اتاقم بیرون رفتم؛ به بهار که با لبخندی زیبا به من زل زده بود لبخندی زدم، که از چشم های مادرم دور نماند. به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و نانی به همراه عسل خوردم. بوسه ای روی پیشانی دخترکم زدم. لقمه ای دیگر برداشتم. باز هم پدرم صدایم زد، کلافه به سمت اتاقش رفتم و گفتم:

_بله!؟

پدرم به صندلی که در اتاقش بود اشاره کرد و گفت:

_بشین.

نانی که در دهانم بود را قورت دادم و گفتم:

_نه راحتم...

پدرم دیگر اصراری نکرد و خیلی راحت رفت سر اصل مطلب؛ نگاهش را به روبرویش دوخت و گفت:

_آقا بهرام زنگ زده بود، گفت که همین امروز می خوان برن خونه رو به نامت بزنی و اینکه تو هم باهاشون بری. منم گفتم تو لازم به همچین چیزایی نداری و همینجا جات راحتی.

خیلی خونسرد به او زل زده بودم و گفتم:

_کی گفته من همچین چیزی رو نمی خوام؟

پدرم که نگاهش به روبرویش بود متعجب سمتم برگشت و گفت:

چی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

_اتفاقاً کار خیلی خوبی کردن که این نظر رو دادن... خیلی هم خوبه، چرا که نه! من که نمی تونم تا ابد اینجا زندگی کنم، چون می ترسم دوباره خیلی اشتباهی من رو به اشتباه مجبور به یک ازدواج ناخواسته کنید.

پدرم کلافه پوفی کرد و گفت:

بسه رها! یه بار گفتم اشتباه کردم، تموم شد رفت... حالا یه ازدواج بود و رفت چرا شلوغش می کنی!

پوزخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_اشتباه بوده آره! ولی تو همین اشتباهتون خیلی چیزا اشتباه شده، خیلی چیزا رو یهویی به اشتباه از دست دادم.

پدرم متعجب و با چشم هایی که از تعجب درشت شده بود، به من زل زده بود: اما من تنها با یک پوزخند به بحث خاتمه داده بودم!

وقتی کسی نمی تواند حرفت را درک کند، حرف زدن با او بی فایده است؛ چه آشنا باشد، چه غریبه! نگاهم را از او گرفتم و از اتاق خارج شدم... به سمت آشپزخانه رفتم؛ بهارکم آب می نوشید. لبخندی زدم، کنارش زانو زدم و گفتم:

عشقم، من باید برم جایی زود برمی گردم... همین جا بمون، باشه؟

بهار با لبخند تند تند سری تکان داد و گفت:

_چشم مامانی.

از این که دخترکم انقدر حرف گوش کن بود لبخندی بر روی لب هایم نشست.

از او فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم؛ بعد از اینکه آماده شدم، فوری از خانه بیرون زدم. خواستم به سمت خیابان بروم که پدرم صدایم زد؛ کلافه و بی حوصله به سمتش برگشتم... نگاهش را در چشمان بی احساسم ریخت و گفت:

_خوب فکر کن؛ اصلاً فکر کن من و مادرت وجود نداریم! به خودت و دخترت فکر کن.

شانه ای بالا انداختم و باهمان حالت قبلی ام گفتم:

_من فکر کردم و به همین نتیجه رسیدم...خدانگهدار.

مطمئناً این تصمیمم، دردسرهای خودش را داشت؛اما آن خانه حق من و دخترکم بود.

به سمت خیابان رفتم...ماشین ها پشت هم در حال عبور از خیابان بودند...دست هایم را بلند کردم و تکان دادم. کمی بعد پرایدی مشکی رنگ ایستاد؛بعد از گفتن آدرس سوار شدم و ماشین به راه افتاد.به بیرون و مردمی که در حال عبور بودند خیره شده بودم؛بعضی ها در حال خرید کردن بودند...بعضی ها گوشه ای نشسته بودند و در حال خوردن...بعضی ها هم دست در دست هم در حال قدم زدن، بودند.آهی کشیدم و به کف ماشین خیره شدم.

شاید همگی آن ها به ظاهر شاد بودند، اما مطمئناً هریک از آن ها،غمی در زندگی خود داشتند.
با افسوس آهی کشیدم؛که صدایی بلند شد و گفت:

_چی شده؟چرا آه می کشی؟

متعجب به سمت راننده که پسر جوانی با موهای مشکی بود نگاه کردم...جوابی ندادم و رو برگرداندم. اما پسرک سکوت نکرد و ادامه داد:

_کی اذیت کرده؟بگو خودم آدمش کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_تا وقتی آدم نباشی،چطور می خوای بقیه رو آدم کنی؟

پسر از رو نرفت و ماشین را گوشه ای از خیابان متوقف کرد،ترسیده به او نگاه می کردم.و چندین بار به خودم ناسزا گفتم که چرا هنگام سوار شدن به شخصی که قرار است راننده باشد توجه نکردم.در دلم آیت الکرسی خواندم و کمی از بزاز دهانم را قورت دادم.

نفس هایم تند شده بود و استرس شدیدی دلم را می لرزاند.اگر پای غرور وسط نبود، همان وسط به گریه می افتادم...از بچگی روی این مسائل حساس بودم و متعصب!پسرک برگشته بود و با لبخندی زشت به من نگاه می کرد.

با حرص کیفم را برداشتم و دستگیره را کشیدم که در باز شد.با خیال راحت پیاده شدم خواستم پول را حساب کنم، ولی پشیمان شدم...عمرها به آن پسرک هیز پول می دادم!قدم برداشتم بروم که کیفم بی هوا کشیده شد.عصبی و پرحرص برگشتم . پسر شماره ای را در گوشه ی کیفم قرار داد و کیفم را رها کرد.عصبی

کیفم را از دستش کشیدم ... شماره ای که گوشه ای از کیفم بود برداشتم و پاره اش کردم . با قدم های تند از آن جا و ماشین دور شدم.

**

بار دیگر به ساختمان پنج طبقه که مثلاً روزی خانه ی من و بهنام بود، نگاه کردم و نفسی عمیق کشیدم. من نیاز داشتم؛ به آن خانه و زندگی در آن نیاز داشتم... باید از اول زندگی من و دخترکم ساخته می شد؛ زندگی جدید سرشار از آرامش! بعد از فشردن زنگ، در باز شد. وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم... دکمه ی آسانسور را فشردم و وارد شدم. دکمه ی طبقه ی چهارم را فشردم؛ در حال بسته شدن بود که یکهو از حرکت ایستاد. متعجب به در نگاه می کردم تا ببینم چرا از حرکت ایستاده؛ با دیدن شخصی که در را نگه داشته بود، خشم و عصبانیت قبلی ام به سراغم آمد. با حرص نفس می کشیدم؛ به آخر آسانسور رفتم و تکیه ام را به دیوارش دادم. بدون هیچ حرفی وارد آسانسور شد... نگاهش عصبانی بود؛ چشم های آبی رنگش رگه های قرمز داشت!

درست مثل دوسال پیش شده بود.

با ترس کمی از بزاق دهانم را قورت دادم... سعی داشتم استرس و ترسم را پنهان کنم، اما نمی توانستم. پوزخندی بر لب هایش نشاند و همان طور که به در آسانسور که در حال بسته شدن بود خیره نگاه می کرد، گفت:

_می بینم که بدجور ترسیدی.

وای بر من که حتی توان کنترل ترسم را نداشتم! کمی دیگر از بزاق دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. خیلی تند گفتم:

_هرکسی تورو ببینه می ترسه، چون تو یه هیولایی...

انگشت اشاره ام را بالا بردم و شمرده گفتم:

_هیولـا!

عصبی تر از قبل شده بود، این را از نفس کشیدن های پی در پی اش فهمیدم. دستی به صورتش کشید و گفت:

_فکر کردی می تونی اون خونه رو صاحب شی؟ من به هیچ وجه نمی ذارم.

پوزخندی زدم... خوب می دانستم او بدون پدرش هیچ نیست و از پس هیچ چیزی بر نمی آید! او همیشه همین بود، فقط حرف می زد و هیچ وقت عمل نمی کرد... مثل همان روز عروسی که قول داده بود خوشبختم کند اما عمل نکرد!

با پوزخندم عصبی تر شد و به نگاه پر از تحقیرم، پشت کرد. با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. بعد از ایستادن و باز شدن در آسانسور، فوری از آسانسور بیرون رفت ... به سمت در رفت و انگشت اشاره اش را روی زنگ گذاشت، دستش را از روی زنگ بر نمی داشت. باین کارش پوزخندی از روی پیروزی بربل هایم نشست. بالاخره در باز شد و بهنام وارد خانه شد.

من هم با خیالی آسوده وارد خانه شدم. آقا بهرام و در کنارش مردی غریبه روی میز قهوه ای رنگی نشسته بودند؛ سیما خانم بعد از باز کردن در به آشپزخانه رفت و مشغول ریختن چایی شد. آقا بهرام سرش را بالا آورد، با دیدن من متعجب شد و گفت:

_باورم نمی شه! پدرت گفت که نمی آی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_دیگه اومدم.

آقا بهرام سری تکان داد و گفت:

_خیلی هم عالی! اتفاقاً همین الان وکیل اومد، می تونیم همین جا همه چی رو حل کنیم.

بهنام که تا الان ساکت بود جلوتر آمد و گفت:

_فکر نمی کنید نظر من هم مهمه؟

همه ی نگاه ها به سمت او برگشت.

پوزخندی زد و رو به پدرش ادامه داد:

_بهتر نیست وقتی دارید درمورد خونه ی من تصمیم می گیرید، نظر من رو هم بپرسید پدر جان؟

"پدر جان" را طوری با طعنه و کنایه گفت که لبخند عمیقی، روی لب هایم نقش بست. داشت می سوخت... از

این که تمام دار و ندارش را از دست می داد، آتش می گرفت!

با همین سوختنش، خنکی زیبایی را به جان می خریدم.

هر چند تمام این کار ها شاید فقط ذره ای از بلا هایی را که سر من و دخترکم آورده بودند را جبران می

کردند، ولی راضی بودم... از این که، از این به بعد می توانستم با دخترکم زندگی جدیدی را شروع کنم، بسی

خرسند بودم!

چه کسی می توانست نبود عزیزترینم را جبران کند؟ هیچ! چه کسی می توانست امید و آرزوی از دست رفته ام را جایگزین شود؟ هیچ! کدام داشتنی می توانست جایگزین نداشته هایم شود؟ هیچ!

و من چقدر پر بودم از این هیچ های تو خالی و پوچ! دلم پر بود... از عالم و آدم، دلم پر بود؛ دقیق به اندازه ی ۹ سال دلم از این زندگی پر بود!

قصد انتقام نداشتم... فقط و فقط می خواستم آینده ای زیبا برای دخترکم بسازم. خودم مهم نبودم... من خودم را خیلی وقت پیش رها کرده بودم؛ درست مثل همه ی کسانی که رهایم کردند.

مهم بهتر شدن زندگی بهارکم بود و بس!

آقا بهرام خشک و جدی و بدون توجه به بهنام، رو به وکیلش گفت:

_علی جان، این خونه و ویلای رامسر بهنام به نام دخترم رها زده می شه... سریع تر فقط!

با لفظ "دخترم"، من و بهنام پوزخند زدیم... من پوزخند زدم برای نبودن هایشان در روز های تیره و تارم؛ کدام پدری، به زجر کشیدن دخترش راضی می شد؟ حالا که فکر می کردم، من اصلا پدر نداشتم! از همان بدو تولد بی پدر بودم.

بهنام پوزخند زد، چون آقا بهرام هم برای او پدری نکرده بود... هیچ کس با کمک کردن مالی، پدر نمی شد! در واقع تنها وجه مشترک من و بهنام این بود که هر دوی ما، محبتی از سوی پدرهایمان ندیده بودیم.

کاش می توانستم برگردم به ۹ سال پیش؛ که وقتی زور بازو نشان می دادند که امید و آرزویم را از من جدا کنند، پا پس نمی کشیدم... وقتی تمام رویاهایم را زیر پاهایشان له می کردند، هر طور که شده جلوییشان را می گرفتم.

اگر بر می گشتم به سال ها پیش، اجازه نمی دادم لبخند هایم را میان قهقهه هایشان لگد مال کنند... اجازه نمی دادم با ارزش ترین داشته ام را بگیرند و از من دور کنند. منی که حتی نتوانستم جوانی کنم، نوجوانی ام پر بود از گریه و آه!

چه کسی می توانست آن روزهای پر از غم را از خاطرم پاک کند؟ هیچ! همان طور که کسی نمی توانست خاطرات عزیزترینم را از ذهن و قلبم پاک کند!

با صدای داد بهنام، به خودم آمدم. مرد ترسناک تمام ۹ سال زندگی ام، درمانده شده بود! با تمام بدی هایش، دلم نمی آمد با درماندگی اش شادی کنم؛ ولی خوشحال بودم که خدایم هنوز کنارم بود.

فقط عزیز ترینم را کم داشتم؛ به اندازه ی ۹ سال دل تنگی، کم داشتمش! آخ که هنوز هم بعد از ۹ سال دوری و ندیدن، نتوانسته بودم فراموشش کنم... عشق بود یا جنون؟ آخ امان از دل تنگ و بی تابم!

بهنام و آقا بهرام ساعت ها بحث کردند و من فقط نظاره گر بودم... به قدری دل تنگی زجرم می داد، که

حواسم پی حرف هایشان نبود!

سیما خانم با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک می کرد و از دوباره حق می زد... دلم برایش می سوخت؛ هر چه بود، باز هم مادر بود... بهنام هر چه بود، باز هم فرزند بود. من هم مادر بودم... من هم طاقت دیدن درماندگی دخترکم را نداشتم؛ ولی اگر می گفتم تقصیر گردن تربیت اشتباه آقا بهرام و سیما خانم بود، دروغ می گفتم؟ چرا همه ی خطا ها و خراب کاری های بهنام را ماست مالی کرده بودند که حالا نتوانند جمعش کنند؟ چرا وقتی بهنام زندگی من را روی سرم آوار می کرد، آن ها روی بدبختی ام چشم بستند؛ که حالا شاهد درماندگی و بیچارگی تک پسرشان باشند؟

وقتی صدای بحثشان قطع شد، لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

_ ممنون که دارید از زندگی من رید بیرون.

سیما خانم حق زد و آقا بهرام سر به زیر انداخت. اما بهنام، نگاهش رنگ تنفر و بی زاری گرفت... دقیق نگاهش به لبخندم، مثل نگاهم به حضورش بود... تفاهم عجیبی بود! بگذار بی زار باشد... مهم بود؟ ابد! اصلا و ابدا نبودنش ناراحت من نمی کرد... من با تمام وجودم خواستار نبودنش بودم!

آقا بهرام در همان حالت سر به زیری، با صدای گرفته ای گفت:

_ ببخش دخترم... ببخش که زودتر از این ها به دادت نرسیدیم.

خیره ی گلِ نرگس روی میز شدم. همه جای خانه پر بود از نرگس های زرد و سفیدم... آرامش می ریختند به جانم.

آقا بهرام که سکوت من را دید، گفت:

_ حق داری باهام حرف نزنی... همه ی این بلاهایی که سر تو و بهار اومده، به خاطر بی حواسی من و سیما بود!

چه می گفتم؟ بالاخره بعد از چندین سال، چشمانشان را باز کرده بودند... هر چند دیر!

نگاهم را از نرگس نازم گرفتم و به موهای یک دست سفیدش دوختم. آنقدر ها هم پیر نبود، ولی کارهای بهنام پیرش کرده بود!

در همان حال که به موهای سفیدش خیره بودم، گفتم:

_ دیر فهمیدید آقا بهرام... آنقدر دیر که موها تون سفید شد!

نگاهش روی اشک هایم ثابت شد... با لرزش صدایم ادامه دادم:

_ آنقدر دیر فهمیدید که دیگه دخترکم بابا نداره... آنقدر دیر فهمیدید که دخترکم حق نداره تند بدوئه.

چرا؟ چرا دیر کردید؟ مگه پسر تون رو نمیشناختید؟ مگه نمی دونستید هر لحظه از زندگی سیرم کرد؟ می

دونستید... همه شو...

بغض مانع ادامه ی حرفم شد و آقا بهرام شرمنده تر شد. می دانست حداقل نصف تقصیرها گردن خودشان است.

اشک هایم را پاک کردم و رو به سیما خانم گفتم:

_ گفتید بچه دار بشیم همه چی درست می شه... شد؟ درست شد؟ یک بچه ی بی گناه هم این وسط بدبخت شد! کی می خواد جوابش رو بده وقتی پدر خواست؟ کی می خواد براش پدری کنه؟ اشک های سیما خانم شدت گرفت. ولی او هنوز نمی دانست خاله زنک بازی هایش چه بلایی سر زندگی ام آورده است... همه ی اشک هایش بخاطر تک پسرش بود!

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. چیدمان تمام خانه به سلیقه من بود... آشپزخانه پر بود از گل های ریز و درشت زیبا! سرتا سر سفید بود با طرح های ظریف مشکی. اوایل که می خواستم چیدمان خانه به سلیقه خودم باشد، با بهنام بحثمان شده بود... انگار از همان اول نمی خواست حضورم حس شود! لیوانی آب خوردم و دوباره به هال برگشتم. بهنام با اخم گوشه ای ایستاده بود و سیما خانم دم گوشش پچ پچ می کرد... به احتمال زیاد سیما خانم به تک پسرش وعده می داد که اجازه نمی دهد خانه و ویلایش را از چنگشان در آورم. خیال خام!

آینده ی بهرام به این خانه و ویلا بستگی داشت. پوزخندی زدم و نگاهم را چرخاندم... آقا بهرام به سیگارش پک می زد و جاسیگاری را پر می کرد. جلو تر رفتم و روی مبل تک نفره ی کنارش جا خوش کردم. وقتی متوجه حضورم شد، سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و به سمتم برگشت. چشمانش نم دار و غمگین بود. دلم گرفت و ابروهایم در هم گره خوردند... دلم نمی آمد غمش را ببینم؛ ولی تقصیر خودشان بود. تا آخر عمرم هم باشد، تکرار می کنم... تقصیر خود بی انصافشان بود!

سر به زیر انداختم تا اشک جمع شده در چشمانش را نبینم. زیر لب زمزمه کردم:

_ از همون اول گفته بودم من راضی به این ازدواج نیستم... نگفته بودم؟

در سکوت گوش می داد... ادامه دادم:

_ من دلم گرو یکی دیگه بود... می دونستم خوشبخت نمی شم. گفتید درست می شه، عشق بعد ازدواج به وجود میاد؛ نیومد آقا بهرام، نیومد.

اون حسی که بعد ازدواج با پسرتون به وجود اومد حس تنفر بود!

کف دستش را روی زانوپیش کوبید:

_ تا آخر عمرم شرمنده تم دخترم.

انگشتان دستم را به بازی گرفتم. پوزخندی زدم و گفتم:

_ شرمندگیتون به درد من نمی خوره. یادتونه اومدم گفتم نمی تونم با پسرتون ادامه بدم؟! التماس هامو یادتونه؟! اون موقع چرا شرمنده نشدید؟! اون موقع که حداقل می تونستید جلوی بدتر شدن وضعیت رو بگیرید چرا شرمنده نشدید؟! بعد ۹ سال یادتون افتاد پسرتون داره گند می زنه به زندگیم؟ حرفی نزد؛ اصلا حرف حق جواب نداشت! بغضم را قورت دادم و رو به سیما خانم گفتم: _ سیما خانم!

نگاه سیما خانم و بهنام به سمتم برگشت، ادامه دادم:

_ شام تشریف داشته باشید.

طعنه ام را گرفت و کمی اخم هایش درهم شد. قرار نبود تا شب بمانند و با پسر عزیزش برایم نقشه بکشند که! من تحمل هیچ کدامشان را نداشتم. دلم هم برای دخترکم تنگ شده بود... باید زنگ می زدم پدرم بیاوردش.

آقا بهرام سرفه ای کرد و نیم خیز شد. دستش را به سمت جاسیگاری برد که گفتم:

_ خودم جمع می کنم آقا بهرام.

لحظه ای نگاهم کرد و صاف ایستاد. لبخند غم ناکی زد و گفت:

_ دیگه این خونه مال توئه دخترم. پسر من که نتونست خوشبخت کنه؛ امیدوارم بعد اون بتونی خوشبخت باشی.

با توجه به حرص بهنام، لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنونم... مطمئن باشید خوشبخت می شم؛ زندگی ادامه داره!

بهنام با قدم هایی سنگین و تند به سمتم آمد و درست رو به رویم که ایستاد؛ چشمان آبی رنگش، رنگ خون گرفته بود... این نشان می داد تا حد مرگ عصبی و خشمگین است! برایم مهم نبود؛ برعکس حس پیروزی می داد!

لبخندی زدم و گفتم:

_ چی شده؟ بهت بر خورد؟

دستش را بلند کرد که مثل همیشه رد انگشتانش را روی گونه ام مهر کند؛ با صدای داد آقا بهرام، دستش روی هوا ماند:

_ دستت بهش بخوره همه ی دار و ندارت رو به اسمش می زنم.

بهنام دندان هایش را روی هم سایید؛ انگشت اشاره اش را تهدید وار در هوا تکان داد و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

_ این قضیه این جا تموم نمی شه رها...

کمی ترسیدم؛ این مرد گاهی بیش از حد ترسناک می شد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بودنت تو زندگی من و دخترم تموم شد... تا ابد!

لب باز کرد تا باز هم تهدید های پوچش را روانه ذهن خسته ام کند؛ آقا بهرام با عصبانیت گفت:

_همین الان برو بیرون بهنام.

بهنام با نفرت نگاهم کرد و گفت:

_از این به بعد کابوست می شم.

آقا بهرام با داد اسمش را صدا زد و من لبخندم را تکرار کردم:

_مشتاق دیدار آقای توکلی!

آقا بهرام مانع جواب دادن بهنام شد و رو به سیما خانم گفت:

_با بهنام برید بیرون منم الان میام.

سیما خانم بی هیچ حرفی بازوی بهنام را گرفت و از خانه خارج شدند.

آقا بهرام نگاهم کرد و گفت:

_حلالم کن دخترم.

سرم را تکان دادم:

_خیلی وقته بخشیدمتون... ولی فقط شمارو!

آقا بهرام لبخندی زد و گفت:

_خوشحالم... من الان می رم دخترم؛ هر وقت به چیزی نیاز داشتی فقط کافیه زنگ بزنی.

زیر لب تشکری کردم. آقا بهرام خدا حافظی کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را روی مبل ول کردم. باورم نمی شد خلاص شدم! بعد ۹ سال نفس های مقطع و

با درد، برای اولین بار نفس راحتی می کشیدم؛ واقعیت بود؟ از حس خفقان بودنش راحت شده بودم؟ خدایا...

شکرت! هر چند دخترکم بی پدر شده بود؛ ولی پدری چون بهنام، نبودنش بهتر از بودنش است!

گوشی موبایلم را برداشتم و شماره ی خانه ی پدرم را گرفتم؛ بعد از دو بوق صدای دخترکم در گوشی پیچید:

_بله؟ بفرمایید!

بلند خندیدم... دخترکم می خواست زودتر بزرگ شود و رفتارهایش مثل بزرگ ترها باشد!

با خنده گفتم:

_سلام عشق مامان.

جیغی زد و با دلخوری گفت:

_از صبح رفتی نیومدی مامانی.

حق داشت دلخور باشد... منی که حتی یک ساعت هم از خودم دورش نمی کردم، از صبح تنه‌ایش گذاشته بودم.

دلجویانه گفتم:

_ ببخشید عزیز دلم... یک کم کار داشتم.

ریز خندید و گفت:

_ پس برام پاستیل بخر!

دخترک شیطان شده ام، باج می گرفت! با خنده گفتم:

_ چشم، شما جون بخواه نفس من. بابا بزرگ کجاست؟

با ذوق گفت:

_ رفته برام لواشک بخره.

خنده ام را تکرار کردم و گفتم:

_ شیطون! برو لباس هات رو بپوش زنگ بزنم بگم بیارتت خونه.

جیغی کشید و گفت:

_ چشم چشم. من رفتم خدا حافظ!

گفت و قطع کرد. دخترکم زیادی وابسته ام بود؛ او وابسته ی من بود و من به امید خنده هایش زنده بودم!

شماره ی همراه پدرم را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

_ جانم دخترم؟

دلم گرفت... چرا وقتی به محبت ها و حمایت های پدرانه اش نیاز داشتم، نبود؟

لبخند از روی لب هایم پرکشید. آرام گفتم:

_ سلام... می تونید بهار رو بیارید خونه، یا خودم پیام دنبالش؟

صدای متعجبش به گوشم رسید:

_ خونه؟ چی شده رها؟

پوزخند زدم:

_ وقتی اومدید توضیح می دم.

سریعاً "باشه" ای گفت و قطع کرد.

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. تقریباً شب شده بود؛ باید شام درست می کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم، اول از همه یخچال را باز کردم؛ اما خالی بود!

پوفی گفتم و به سمت کابینت سفید رنگ رفتم، بین هر ۷ کابینت ۶ تای آن را باز کردم؛ تنها با کابینت خالی

روبرو شدم!

شکم به صدا درآمده بود، ناامید هفتمین کابینت را باز کردم؛ از شانس خوبی که اینبار به سراغم آمده بود، چندتا نودل مرغ در آن بود.

همین هم کافی بود؛ به خصوص که بهار عاشق این نودل ها بود.

با رضایت نودل را از کابینت بیرون آوردم و بعد از باز کردن؛ درون قابلمه خالی کردم.

گاز را کم کردم و به سمت میز ناهار خوری رفتم؛ پشت میز نشستم و دستم را به زیر چانه ام بردم؛ و به سالن که از آشپزخانه هم دید داشت نگاه کردم.

تمام خاطرات بد با بهنام، در همین خانه ی ۱۰۰ متری ام رقم خورده بودند... راهروی بزرگی که در انتها به سالن می رسید، همیشه اشک هایم را پناه می داد!

سالن تلفیقی از رنگ های سفید-مشکی بود؛ که دیوار ها، مبیل ها سفید و برخی از وسایل ها مشکی

بودند... بهنام می گفت کاملاً مشکی باشد؛ خوش حال بود از این که دنیای صورتی ام را سیاه پوش کرده بود!

طبق خواسته بهنام هم فرش دوازده متری مشکی رنگ؛ وسط اتاق پهن بود. چندین بار بابت این موضوع با او

بحث شده بود؛ اما باز هم حرف خودش را می زد. انگار می خواست همیشه یادم بماند که تا چه حد زندگی ام

رنگ مشکی به خود گرفته است!

آهی کشیدم و به تلوزیون مشکی رنگ که روی میز تلوزیون مشکی رنگ قرار داشت؛ خیره شدم... چقدر مشکی

هایم زیاد بودند!

به آشپزخانه نگاه کردم؛ کابینت های سفید رنگ و دیوارهایی که با سرامیک هایی، که روی آن شکلک میوه

داشت... بهار کم عاشق شکلک های میوه ای بود!

میز ناهار خوری که همرنگ کابینت ها بود و پارچه ی روی آن کار دست خودم بود. احتمالاً باید همین

خیاطی را ادامه می دادم.

نسبتاً آشپزخانه بزرگ بود و من همیشه آن را دوست داشتم.

با صدای زنگ به خودم آمدم؛ به سمت نودل ها رفتم هنوز آماده نشده بود.

به سمت آیفون رفتم و بدون این که جواب بدهم دکمه را فشردم.

در را باز کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

با صدای جیغ مانند بهار، فوری از آشپزخانه بیرون آمدم... پدرم دست در دست بهار به خانه نگاه می کرد، کمی

بعد نگاه متعجبش را به من دوخت!

وقتی چیزی نگفتم کلافه شد و دست بهار را رها کرد.

بیخیال نگاه های بهت زده و کلافه اش بهار را در آغوش گرفتم و گفتم:

_عشق مامان چطورِه؟!

بهار همان طور که نگاهش خانه را برانداز می کرد جواب داد:

_خوبم مامانی.

کمی بعد به سمتم برگشت و با حالت متعجبی گفت:

_بابایی خونست!؟

با گفتن این جمله داغ دلم تازه شد... من چه به دخترکم می گفتم!؟

بیخیال پاسخ دادن به سؤالش شدم و در همان حال که به آشپزخانه نگاه می کردم گفتم:

_بیا بریم که واست یه سوپرایز دارم...

بهار با خوش حالی دست های کوچکش را به هم زد و گفت:

_آخ جون!

لبخندی زدم؛ دست های کوچکش را گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتیم.

صندلی را کنار کشیدم؛ بهار روی آن نشست.

لبخندی زدم و به سمتِ قابلمه ی نودل رفتم؛ بعد از خاموش کردن، بشقابی برداشتم و نودل را در آن خالی کردم.

بهار با ذوق قاشق و چنگال را به هم می زد. تک خنده ای کردم و با خوش حالی بشقاب را جلویش گذاشتم. دست هایم را لایِ موهایش فرو بردم؛ با صدایی که آرام تر از قبل بود و مهربانی در آن بیداد می کرد گفتم:

_من می رم با بابا بزرگت صحبت کنم... تو غذات رو بخور؛ هروقت هم تموم شد صدام کن ، باشه؟

بهار سه بار سرش را بالا و پایین کرد و مشغول خوردن شد.

لبخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

وارد سالن شدم. پدرم رویِ مبلِ نشسته بود و پاهایش را مدام تکان می داد. نفسی عمیق کشیدم و به سمتش رفتم.

رویِ مبلی که روبرویش بود، نشستم.

پدرم همان طور که پاهایش را تکان می داد خیره به زمین بود. من هم در سکوت به او و کارهایش زل زده

بودم.

کمی بعد، خودش به حرف آمد و گفت:

_این کارها یعنی چی؟! مگه شما دوتا طلاق نگرفتید؟

پوزخندی زدم و باز هم چیزی نگفتم.

پدرم نگاهی را از زمین جدا کرد و در چشم هایم خیره شد و نسبتاً بلند گفت:

_مگه باتو نیستم؟! قصد داری چی کار کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_از امروز اینجا فقط برای من...

پدرم چشم هایش درشت شد؛ اما چیزی نگفت... انگار که متوجه حرف هایم نمی شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

_البته من و دخترم. آقا بهرام همین امروز خونه رو به نام من زد و تمام!

پدرم از قبل متعجب تر شده بود و دیگر حرف هم نمی زد... همان طور متعجب به من زل زده بود.

یکهو به خودش آمد؛ بلند شد و چنان دست هایش را روی میز کوبید که یک متر به هوا پریدم!

قلبم محکم می تپید!

پدرم صورتش قرمز شده بود؛ با همان صدای بلندش گفت:

_مگه من نگفتم، حق نداری این خونه رو ازشون پس بگیری؟ نگفتم؟

کلافه و ترسیده چندین بار به پشتم نگاه کردم؛ اما بهار نبود. نفسی از روی راحتی خیالم کشیدم و به سمت

پدرم برگشتم؛ در همان حال گفتم:

_خواهشاً... آرام تر! به هیچ وجه، دوست ندارم بهار صداتون رو بشنوه.

آری می ترسیدم، می ترسیدم این اتفاق بر روحیه ی دخترکم تأثیر بدی بگذارد. دخترکم، هنوز کوچک

بود... توانایی هضم جدایی را نداشت!

پدرم دستی به صورتش کشید و به سختی روی مبل نشست. درحالی که صدایش آرام تر شده بود گفت:

_من که بهت گفته بودم، تا هروقت که بخوای می تونی پیش ما زندگی کنی.
بالاخره که چی؟ اون بزرگ می شه و می فهمه پدر و مادرش از هم جدا شدن...

کلافه شده بودم؛ از اینکه باید مدام حرف های قدیمی را تکرار می کردم... از این که هیچ کس درکم نمی کرد!
با لحنی که کلافگی ام در آن مشهود بود گفتم:

_من که گفته بودم؛ من دوست دارم با دخترم یه زندگی جدا داشته باشیم.

دست های سردم را به صورتم کشیدم و گفتم:

_حالا من این بحث رو تموم کنید؛ دوست ندارم بهار درمورد طلاق بهنام و من چیزی بشنوه.
پدرم چیزی نگفت و به زمین خیره شد.

بیخیال از روی مبل بلند شدم...

درحالی که به سمت آشپزخانه می رفتم، مدام اسم بهار را صدا می زدم؛ اما او جواب نمی داد!
به آشپزخانه که رسیدم ظرف پر از نودل را دیدم؛ اما بهار نبود!
خندیدم؛ حتما باز هم قصد قایم موشک بازی داشت.
با خنده گفتم:

_بازم می خوای با مامانت بازی کنی؟!

باز هم جوابی نشنیدم؛ به پشت کابینت رفتم، اما جز چندتا سینی چیزی ندیدم... کمی دلم شور می زد، ترسیده گفتم:

_بهار جان خودت رو نشون بده ببینم!

اما باز جوابی نشنیدم؛ با صدای پدرم به جایی که ایستاده بود، نگاه کردم؛ با دیدن درِ بازِ خانه برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد!...

مات مانده بودم! نکند دخترم حرف هایمان را شنیده باشد؟ نکند دلش غصه بگیرد از بی پدریش؟ نکند من را مقصر بی پدری اش بداند؟ نکند برود؟ نکند...

وای بر منی که وقتی به پدرم گفتم بیاید این جا حرف بزنیم، حواسم به بهارکم نبود! حالا چه می کردم اگر می رفت؟ چه می کردم اگر می دوید؟

به سمت پدرم برگشتم و با اشک های روان روی گونه هایم، گفتم:

_به خدا اگه شنیده باشه، نمی بخشمتون...نمی بخشم!

شالم را از کمد برداشتم و تن زدم. بی توجه به حرف های پدرم، به سرعت از در خارج شدم. باید تا اتفاق بدی نیوفتاده، دخترکم را پیدا می کردم.

بی خیال آسانسور شدم و از پله ها روانه شدم. هر طبقه ای که پشت سر می گذاشتم، افکار منفی در ذهنم بیشتر و بیشتر می شدند!

طبقه ی اول: دخترکم هیچ وقت به تنهایی سوار آسانسور نمی شد.

طبقه ی دوم: دویدن روی پله ها را دوست داشت.

طبقه ی سوم: دکتر گفته بود حداقل مکان تند راه نرود.

طبقه ی چهارم: حتما از این که خبر جدا شدنمان را شنید، عصبانی و دلخور شد.

طبقه ی پنجم: بهارکم هیچ جا را بلد نبود!

به در ورودی ساختمان که رسیدم، نفس نفس می زدم... نه از خستگی، از فرط بغض کنج گلویم! ترس از دست دادن دخترکم دیوانه ام می کرد. از ساختمان خارج شدم و جلوی در ایستادم. نفس نفس زنان به چپ و راست نگاه کردم؛ دخترکم کجا رفته بود؟ در کدام خیابان، در کدام کوچه دنبالش می گشتم؟ اگر قبل از این که اتفاقی برایش بیوفتد پیدایش نکنم چه؟ اگر اصلا نتوانم پیدایش کنم؟

به سمت راست که می رفتم، در انتهای خیابان پارک کوچکی قرار داشت... به احتمال زیاد دخترکم به پارک رفته بود؛ آخر فقط آنجا را می شناخت! به سمت پارک به راه افتادم. تند تند دعا می کردم که اتفاقی برایش نیوفتاده باشد.

تقصیر من بود؛ نباید در خانه، آن هم در حضور بهار با پدرم در مورد طلاقمان حرف می زدم.

تقصیر پدرم هم بود؛ نباید با صدای بلند جدایی مان را یادآوری می کرد. اگر بهارم را در پارک پیدا نمی کردم، خودم را نمی بخشیدم!

لعنت! لعنت به بهنامی که هم بودنش درد بود، هم نبودنش! مرد لعنتی، از همان اول که وارد زندگی ام شد، مشکل پشت مشکل درست می کرد برایم؛ حالا که از زندگی ام رفته بود هم مشکل درست می کرد! لعنتی سر تا پا مصیبت بود!

به پارک که رسیدم، اول به سمت سرسره ها و تاب ها رفتم؛ آخر بهارم تا وارد پارک می شد، اول سراغ سرسره و تاب می رفت... تمام سرسره ها و تاب ها را چک کردم، ولی نبود... دخترکم آنجا هم نبود!

سعی کردم مثبت فکر کنم. تمام پارک را وجب به وجب گشتم، ولی نبود... بهارکم از دستم سر خورده بود! وسط چمن ها نشستم و هق هقم اوج گرفت... دیگر غرور و ظاهر مهم نبود؛ وقتی تنها دارایی ام را نداشتم، هیچ چیز مهم نبود!

وسط گریه هایم، نا خودآگاه نگاهم سمت سرویس بهداشتی سر خورد؛ مردی جوان کنار پای دخترکم زانو زده بود و با او حرف می زد. فوری بلند شدم و با قدم هایی آرام و لرزان به سمتشان به راه افتادم. به چند قدمی شان که رسیدم، با صدای بغض دارم داد زدم:

_بهار کم!

بهار دست مرد جوان را ول کرد و به سمتم دوید:

_مامانی پیدام کردی!

زانو زدم و محکم در آغوشش گرفتم. سرم را درون موهای بلندش فرو کردم؛ اشک هایم روی گونه هایم راه باز کردند و نالیدم:

_نمی گی مامانم دق می کنه؟ کجا رفتی تو نفس من؟

بهار از آغوشم بیرون آمد و با دست های کوچکش اشک هایم را پاک کرد:

_ببخشید مامانی...دیگه بی خبر نمی رم. این عموئه گفت که حتما دلیلی دارید که بابا رو ول کردید. با این حرفش به سمت مرد برگشتم.

با دیدن فردی که رو به رویم ایستاده بود، نفسم بند آمد و مات ماندم!

نگاه بهت زده اش از بهار روی من سر می خورد؛ دوباره نگاهش را به بهار می داد...این نگاهش را دوست

نداشتم! نگاهش یادآوری می کرد که چه کردم با دلش؛ این یادآوری را دوست نداشتم!

نسبت به سال ها قبل، پخته تر شده بود... تارهای سفید رنگ میان مشکی موهایش خودنمایی می کرد. نمی

خواستم باور کنم دلیل سفید شدن موهایش، من هستم...نمی خواستم باور کنم دلیل این شکستگی اش، من

هستم! رنگ نگاهش همان رنگ قدیمی را داشت؛ با چاشنی غم و شکستگی! چه کرده بودم با این مرد؟ چه

کرده بودم با خنده هایش؟

با صدای بهار چشم از نگاه خیره اش گرفتم:

_مامانی می شه بازم پیام دیدن عمو آرمان؟

بغض تلخی به گلویم چنگ انداخت. عمو آرمان دل دخترکم را هم برده بود؛ چه می کردم با دل هایمان؟

دست بهار را رها کردم و صاف ایستادم. با صدای بغض دارم گفتم:

_سلام!

لبخند تلخی زد و نگاه سر داد به بهار کم؛ با همان صدای دلبرش گفت:

_دخترت خیلی شبیه خودته.

انگار که چیزی شبیه به امید، در دلم شکست! درک می کردم تلخی نگاهش را؛ ولی کمی تند می رفت انگار!

اشکی از گوشه چشمم سر خورد...دلم بی تابی می کرد؛ هنوز هم...

با همان بغض تلخ گفتم:

_به دلش نشست.

تلخ خندید و دستش را روی موهای بهار کشید و گفت:

_پس شبیه خودت نیست!

گویی اشک هایم مسابقه گذاشته بودند؛ هی می ریختند! کف دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم

به هوا نرود! این مرد چه می گفت؟ من که دلداده اش بودم... من که دلم را تمام قد تقدیمش کرده بودم!

تقصیر من چه بود، وقتی سایه ی اجبار بالای سرم سنگینی می کرد؟

متوجه گریه ام که شد، رو به بهار گفتم:

_خانم خوشگله بریم تاب بازی؟

بهار نگاه متعجبش را از من گرفت و با ذوق گفت:

_بریم!

آرمان لبخندی زد و گفت:

_پس تو برو منم پیام.

بهار با خوش حالی دستم را گرفت و فشار داد:

_برم مامانی؟

گریه مجال حرف زدن نمی داد؛ فقط سر تکان دادم. دخترکم دستم را رها کرد و به سرعت دور شد!

آرمان با اخم کم رنگی نگاهم کرد و گفت:

_تو که خوشبختی، گریه کردنت برای چیه؟

نبودم! به خدا که بعد از او من رنگ خوشبختی ندیده بودم! چرا این گونه بی خبر قضاوت می کرد؟ چرا انقدر

بی رحم بود؟

با گریه نالیدم:

_این جواری نگو! تو هیچی نمی دونی...

کف دستش را محکم روی ته ریشش کشید. عصبی بود؛ همه ی حالاتش را از بر بودم!

با عصبانیت و دلخوری گفت:

_بس کن!

**

[آرمان]

از برخورد تندش متعجب شدم؛ فکرش را نمی کردم که این گونه پرخاشگر شده باشد! هرچند که من هم بی تقصیر نبودم! این برخورد با رهایی که سال ها نتوانسته بود از قلبم رها شود، حتی خودم را هم عذاب می داد؛ اما چه می کردم؟ باید حرف هایی که در دلم بود را می گفتم؛ حرف هایی که سال ها به تنهایی، آن را در قلبم نگه داشته بودم! بدون حرف به سمت بهاری که همانند رهای زندانی شده ی درون قلبم بود، رفتم. بدون اینکه به رها حتی نیم نگاهی بیندازم، همراه بهار به سمت سر سره های زرد رنگ پارک رفتیم... حالا که اشک در چشم های رها راه پیدا کرده بود بهتر بود که بهار را از او دور کنم.

ناخودآگاه برگشتم؛ رها روی صندلی نشسته بود و سرش را بین دست هایش گرفته بود. از همین دور هم می توانستم لرزش شانه هایش را حس کنم، دردی را در قلبم حس کردم.

کاش می توانستم به او بگویم که رهای من هنوز هم در قلبم وجود دارد و قلبم به خاطر رهایم می زند؛ رهایی که در قلبم بعد از سال ها دوری هم، رها مانده بود و رها نشده بود!

بهار از پله ها بالا می رفت و می خندید و من هم محو او بودم... باورم نمی شد این دخترک زیبا فرزند رهایی است که قرار بود روزی همسر من شود!

او که دخترکی به این نازی داشت چرا اشک می ریخت؟! چرا طلاق گرفته بود؟!

انقدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه آمدن بهار نشدم. بهار با لحنی که ذوق زدگی اش در آن آشکار بود گفت:

_عمو آرمان، شما نمی آید بازی کنید؟!

لبخندی زدم برای افکار کوچک این دختر؛ به راستی که دختر رها بود... لبخندی زدم که دندان های سفیدم نمایان شد و در همان حال گفتم:

_من از این بازی دوست ندارم!

بهار دهان باز کرد که چیزی بگوید؛ اما صدای رها که او را خطاب می کرد مانع زبان ریختنش شد!

نگاه هردویمان به سمت رها رفت که کم کم به ما نزدیک تر می شد:

_بهار جان وقت رفتنه... از عمو آرمان خداحافظی کن.

بهار ناراحت شد؛ اما باز هم به سمت من برگشت و پیراهنش را با حالت خاصی بالاگرفت و خم شد، با لحن نازی گفت:

_ممنون بابت همه چیز... خدانگهدارتون.

خندیدم و به رو به رو نگاه کردم، به مردی که از دور می آمد خیره شدم و گفتم:

_خواهش می کنم خانم کوچولو... کاری نکردم.

مرد از کنارم که گذشت، به بهار نگاه کردم و گفتم:

_خدانگهدار خانم کوچولو.

با صدای جیغ رها به او نگاه کردم که به پشت سرم نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم؛ همان مرد را دیدم که روی زمین افتاده بود و چندین نفر دورش جمع شده بودند.

بدون وقفه کیفم را برداشتم و به سمت مرد دویدم؛ درحالی که کنار مرد می نشستم بلند گفتم:

_یکی به اورژانس زنگ بزنه.

صدایی نیامد... متعجب نگاهم را بالا گرفتم که با چهره ی بی خیال مردمی که آنجا ایستاده بودند، روبرو شدم! عصبی شدم و بلند تر از قبل، طوری که گلوی خودم به سوزش افتاد، گفتم:

_مگه با شماها نیستم!؟

رها در حالی که دست های بهار در دستش بود، به سمتم آمد و گفت:

_من زنگ زدم.

تنها سری تکان دادم و به سمت مردی که کاملاً رنگش به سفیدی می زد، برگشتم... نبضش را گرفتم؛ خیلی ضعیف و آرام می زد! فوری چراغ قوه ام را از کیفم بیرون آوردم و چشم های مرد را باز کردم.

دوباره دستم را به سمت کیف بردم؛ اما با یادآوری اینکه تمام وسایل هایم همراهم نیست، پوفی گفتم. گوش هایم را به سمت دهان مرد بردم، مرد به زور نفس می کشید؛ با تنفس دهان به دهان، به مرد تنفس مصنوعی دادم. پنج باری این کار را تکرار کردم... با این که می دانستم باید هرچه زودتر به بیمارستان منتقل شود، اما بازهم انجام این کارها ضرری نداشت.

با صدای آمبولانس نفس حبس شده ام را بیرون دادم. دونفر از آمبولانس پیاده شدند، با عجله گفتم:

_سریع به بیمارستان نزدیک این جا منتقلش کنید؛ تنگی نفس داره و باید زود برسه.

یکی از مردها سری تکان داد و به سمت برانکارد رفت؛ بعد از خواباندن مرد روی آن و گذاشتنش داخل

آمبولانس، من هم داخل آمبولانس رفتم و گفتم:

اول دستگاه تنفسی رو بدید.

مرد سری تکان داد درحالی که کتم را در می آوردم گفتم:

_یه گوشی هم به من بدید فوری.

مرد درحالی دستگاه تنفسی را به دستم می داد، سری تکان داد و به سمت لوازمی که گوشه ای از آمبولانس بود، رفت. قبل این که در را ببندم برای رها و بهار که رو به رویم بودند، سر تکان دادم. فوری در را بستم؛ دستم را به کناره های آمبولانس زدم و گفتم:

_سریع حرکت کن.

همانطور که به جلو قدم برمی داشتم، نفسی عمیق کشیدم. دسته کیفم را سفت فشردم و وارد راهروی اصلی که شدم، پرستار ها با دیدنم بلند شدند؛ سلام و خسته نباشیدی گفتند...تنها لبخندی محو زدم و سری تکان دادم. وقتی به اتاق رسیدم، در را باز کردم و وارد اتاق شدم؛ کیفم را روی میز پرت کردم و خودم هم روی صندلی ولو شدم.

امروز چه روزی بود! قطعاً امروز فراموشم نمی شد!

سرم را به صندلی تکیه دادم و سعی کردم چشم هایم را ببندم. یکی از دست هایم را روی سرم قرار دادم و به امروز فکر کردم:

اول دیدن آن دخترک کوچک، بعد هم فهمیدن این که همان دخترک کوچک، فرزند رها است؛ بعد هم که قضیه این مرد! گویا همه ی این مشکلات دست به دست هم داده بودند که امروز حالم را بگیرند! بی خیال فکر کردن شدم و به سمت جا لباسی رفتم، لباسم را با روپوش سفیدم عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

همان طور که به جلو قدم برمی داشتم، سرم را پایین انداختم و دستی به گردنم کشیدم.

بی هوا، با شیء سفت برخورد کردم، متعجب سرم را بالا گرفتم؛ که با مهرانی که لبخندی روی لب هایش بود روبرو شدم.. اخمی روی پیشانی ام نشاندم و گفتم:

_آخه من به تو چی بگم!؟

مهران لبخندی بزرگ زد و گفت:

_هیچی گل من! تو اصلاً نیاز نیست چیزی بگی.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_مهران تورو جون هرکی دوست داری یه امروز رو بیخیال شو؛ من اصلاً امروز حوصله ندارم...

مهران با دستش به شانه یِ راستم زد و گفت:

_خب یه چیز جدید بگو، این حرفات که تکراری اند!

لحظه ای سکوت کردم و چیزی نگفتم ... راست می گفت؛ ۹ سالی که می شد که حس و حال چیزی را نداشتم...خودم را با کتاب و درس مشغول کرده بودم!

با تکان خوردن دستی جلوی صورتم، از فکر بیرون آمدم؛ با همان چهره یِ شادِ مهران روبرو شدم ...رو برگرداندم که با دیدن نسیم اخم هایم دو برابر شد!
پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

_ گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

نسیم باهمان خنده های مصنوعی و حال به هم زنش گفت:

_سلام جناب ستوده.خسته نباشید.

تنها سری تکان دادم،هرچند همین هم برای کسی مثل نسیم خیلی هم زیاد بود!
نسیم خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که فوری پریدم وسط حرفش؛ خطاب به مهران گفتم:

_مهران لطفاً به پرستار حمیدی بگو سریع تر بیاد، می خوام برم به بیمارار سر بزنم.

با این حرفم لبخند از روی لب های مهران کنار رفت و مبهوت به من زل زد.سعی کردم با چشم و ابرو بفهمانم که قضیه از چه قرار است؛اما او اصلاً در باغ نبود!آنقدر چشم و ابرو تکان دادم که نسیم فهمید و گفت:

_آقای ستوده تیک گرفتید؟

از این همه دخالت های بی جایش عصبی شده بودم؛ با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_بله یه سریا بدجور رو اعصابم هستن و باعث شدن تیک عصبی بگیرم.

فوری به سمت مهران رفتم،خواستم از کنارش رد شوم که دوباره حرفی به ذهنم رسید ؛فوری برگشتم و گفتم:

_شما به دخالت تو کارِ دیگران عادت دارید!؟

نسیم که انتظار این حرفم را نداشت، کم کم لبخند از روی لب هایش کنار رفت. من هم تنها پوزخندی زدم و دوباره برگشتم؛ اما قبل از رفت تنه ای محکم به مهران زدم که صدای فریادش بلند شد! اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم...

مهران هر جا که می رفتم همراه می آمد و مدام غر می زد... عصبی شدم و به سمتش برگشتم؛ با صدایی پر از حرص گفتم:

_چی میگی؟ ده ساعته واست چشم و ابرو اومدم؛ اما نفهمیدی! چطوریه که اون زنه همه چی رو فهمید ولی تو نفهمیدی؟! اصلاً به من بگو تو که به اندازه یه مورچه هم عقل نداری، چطوری شدی جراح؟ اونم مغز و اعصاب! یادم باشه برم اون دانشگاهی که بهت مدرک داده رو بترکونم. مهران سوتی کشید و گفت:

_پیاده شو با هم بریم! چه خبرته؟ اصلاً فرصت حرف زدن به من می دی؟ آهی کشیدم و دست هایم را به هم زدم و گفتم:

_بله بفرمایید!

مهران سرفه ای کرد؛ دستی به سرش کشید و به من نگاه کرد... دوباره نگاهش را از من گرفت؛ به زمین نگاه کرد... ناگهان سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

_نگاه کن! وقتی همون لحظه ی اول بهم فرصت حرف زدن نمی دی، همین می شه دیگه! اصلاً یادم رفت چی می خواستم بگم...

کلافه دست هایم را به ران پاهایم کوبیدم و به مهران نگاه کردم؛ که دیدم در حال فکر کردن است. دست هایم را مشت کردم؛ به سمتش بردم و در یک حرکت سریع به سرش زدم و گفتم:

_زیاد به مخت فشار نیار...

نگاهم را از مهران گرفتم و به سمت میز خانم حمیدی رفتم؛ اما با جای خالی اش روبرو شدم... کلافه پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

_اینم از پرستار بیمارستانی که من توش کار می کنم! آخه کدوم دکتری رو دیدی بره دنبال پرستار، که من دومیش باشم؟

پوفی کشیدم و کلافه چشم هایم را باز و بسته کردم؛ سعی کردم با این کار خودم را آرام کنم...اما نمی دانم موفق شدم یا نه!

با همان کلافگی قبلی ام به سمت صندوق رفتم و به دخترک جوانی که درحال تایپ بود گفتم:
_سلام خانم راد...

زن سرش را بالا آورد که با دیدن من فوری از روی صندلی بلند شد و بالکنت گفت:

_س...سلام آقای دکتر، خوب هستید؟

لبخندی محو زدم و گفتم:

_ممنون خوبم، شما نمی دونید خانم حمیدی، کجا هستن؟

خانم راد دستی به چانه اش کشید و گفت:

_فکر کنم به حیاط رفتن.

ابرویی بالا انداختم، با سر تشکر کردم... فوری به سمت آسانسور رفتم و پنج بار پی در پی دکمه ی آسانسور را فشردم؛ می دانستم این کارم هیچ سودی ندارد و هرچقدر هم دکمه ی آسانسور را فشار دهم باز هم مثل قبل آرام بالا می آید! برای همین به سمت پله ها رفتم و تند تند پله ها را طی کردم.
به حیاط که رسیدم؛ چشم هایم را به اطراف چرخاندم تا اینکه بالاخره خانم حمیدی که روی نیمکتی نشسته بود و با گوشی حرف می زد را دیدم؛ مدام می خندید و نیمکت آبی رنگ را به حالت تاپ به حرکت در می آورد.

نمی دانستم چرا انقدر پی گیر بودم! هر که به جای من بود الان به اتاقش می رفت و می گفت فدای سرم! اما من کسی بودم، که بی مسئولیتی را به هیچ وجه دوست نداشتم.

عصبی به سمتش قدم برداشتم وقتی به او رسیدم، روبه رویش دست به سینه ایستادم.

خانم حمیدی گوشی را قطع کرد و خواست بلند شود که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

_خب، خوش گذشت؟

پرستار یکی از لب هایش را به زیر دندانش برد و شرمنده سرش را به زیر انداخت...نفسم را عصبی بیرون فرستادم و گفتم:

_من روز اول گفتم، بیش از حد با تلفن صحبت کردن ممنوع! نگفتم؟

باز هم چیزی نگفت.

اینبار فریاد کشیدم:

_نگفتم؟

ترسیده سرش را بالا آورد و گفت:

_ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

اهمیتی ندادم و برگشتم و گفتم:

_وای به حالت اگه مشکلی پیش بیاد!

دوباره پوفی کشیدم و گفتم:

_همراه من بیا...

و به سمت بیمارستان رفتم.

[رها]

در خاطرات قدیمی غرق شده بودم؛ آن قدر زار زده بودم که چشمه ی اشکم خشکیده بود! اگر آن روز ها، همه چیز خوب پیش می رفت، اگر سنگ نمی انداختند جلوی پایمان، غم دلم را دوره نمی کرد! اگر این اجبار لعنتی نبود، حالا به جای این که به حال الانم خون گریه کنم، قهقهه می زدم از خوشی! چه کرده بودند با زندگی ام که غصه ها دست و پا گیرم شده بودند؟ چه کرده بودند با پاهای خوشبختی ام، که نای بلند شدن نداشتم؟ چرا کسی درک نکرد دلدادگی ام را؟ من سنم کم بود، دلم که اندازه ی مجنون سن داشت! چرا نفهمیدند حال دلم را؟

با صدای بغض کرده ی بهار، به سمتش برگشتم:

_مامانی! چرا گریه می کنی؟ من دیگه بی خبر هیچ جا نمی رم؛ قول!

چه خوب که دختر کم ذهنش برای بعضی مسائل قد نمی داد! اگر می فهمید چه بر سر زندگی ام آورده اند، پایه ی گریه های شبانه ام می شد قطعاً! دستی روی گونه های تب کرده ام کشیدم؛ لبخند کمرنگی روی لب های خشک شده ام نشاندم و گفتم:

_گریه نمی کنم که فدات شم.

با چندین قصه ی بی سر و ته، به اتاقش بردم و خواباندمش. نیاز داشتم با دلِ بی نوایم خلوت کنم؛ برایش لالایی بخوانم... نوازش را بکشم و دست نوازش بر سرش بکشم... تکه های شکسته اش را جمع کنم و سرجایشان بچسبانم! من با دلِ غصه دارم، خیلی کار ها داشتم... باید آرامش می کردم. باید دلِ عاشقم را، سرزنش می کردم که دیگر به هوای معشوقش نپردابه هوای نگاه های زیبایش دست و پایش نلرزد! ولی مگر می شود؟ حسی که چندین سال، بخاطر آن اسم درون شناسنامه ام سرکوب شده بود، حالا شور به پا کرده بود! دستم را مشت کردم؛ روی قلبم کوبیدم و نالیدم:

_لعنتی بس کن! نلرز بر اش!

گفتم و دوباره اشک هایم جوشیدند! از پشت میز بلند شدم و سفره را جمع کردم. با قدم هایی لرزان و بی حس، به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم... چشمانم را بستم و قطره های اشک، لجوجانه از میان پلک هایم خودشان را بیرون انداختند! با دیدار امروز، هم اشک هایم جرئت پیدا کرده بودند، هم دلم هوایی شده بود! اصلاً... اصلاً اگر ازدواج کرده باشد چه؟ شاید بچه دار هم شده بود! قطعاً مردی با آن همه چیز تمامی، را روی هوا می زدند! مادرش هم دوست داشت نوه هایش را ببیند... با این افکار، قلبم فشرده شد و بغض سنگینی کنج گلویم لنگر انداخت! چنگی به قلبم زدم و نالیدم:

_خفه شو! ساکت باش! حق نداری بی قراری کنی!

اشک هایم شدت گرفت و قلبم بدتر از قبل خود را به در و دیوار کوبید! من چه می کردم با این دلِ دیوانه ام؟ صبح با صدای آلارم ساعت بیدار شده بودم. کسل و بی حال بودم... سرم با کوچک ترین صدا، به اوج درد خود می رسید؛ گریه های دیشبم کار خود را کرده بودند!

دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم؛ بهار میز صبحانه را چیده بود و دستش را زیر چانه اش چفت کرده بود... هر از گاهی هم ناخونکی به غسل می زد! با تمام سردرد و بی حالی ام، لبخندی روی لبم جا خوش کرد! بهار وقتی متوجه حضور من شد، لبخند عریضی زد و با سر به میز صبحانه اشاره کرد:

_صبح بخیر مامانی... برات صبحونه آماده کردم.

خندیدم و با مهر بوسه ای روی موهایش زدم:

_دست گلت درد نکنه عزیزدل مامان.

کنارش، پشت میز نشستم و گفتم:

_بخور عزیزدلم.

لبخندی زد و با ناز گفت:

_برام لقمه می گیری مامانی؟

چشم هایم را با لبخند باز و بسته کردم.برایش لقمه گرفتم و دستش دادم...تا آخر من برایش لقمه گرفتم؛دخترکم می خواست کمی لوس شود!

ولی خودم چیزی نخوردم؛به قدری غصه خورده بودم که احساس سیری داشتم !

سفره را جمع کردم و با رها به نشیمن رفتیم.

من به تلویزیون خیره شده بودم،ولی نگاه بهار روی من بود.منتظر ماندم تا خودش حرفش را بزند؛اما تردیدش طول کشید.تلویزیون را خاموش کردم و به سمتش چرخیدم.با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی می خوای بگی؟

فقط سر تکان داد...یا خجالت می کشید،یا می ترسید ! دستش را گرفتم و گفتم:

_بگو بهارکم.

کمی مکث کرد و گفت:

_اگه بگم عصبانی نمی شی؟

لبخندم را تکرار کردم:

_نه گل من...عصبانی نمی شم.

لب برچید و گفت:

_من بابا ندارم دیگه...

چشمانم را ریز کردم...مطمئناً این حرفش،مقدمه چینی حرف های بعدش بود!

چشمانش را مظلوم کرد و ادامه داد:

_همه ی دوستانم بابا دارن که باهاشون برن بیرون و بازی کنن،ولی من ندارم!

بهار کم حسودی می کرد! حق هم داشت؛ هنوز سنی نداشت که طعم بی پدری را بچشد!

با کمی مکث، ادامه ی حرفش را گرفت:

_ کاش یکی مثل عمو آرمان بابای من بود.

چیزی در دلم تکان خورد؛ انگار که زلزله آمده باشد!

با دلهره گفتم:

_ چی می گی عزیزم؟

بی توجه به حال خرابم، گفتم:

_ می شه برم دیدنش؟

چه می گفتم؟ می گفتم عمو آرمان تو، رویای از دست رفته ام است؟ چطور می گفتم که نباید به او نزدیک

شود؟ سعی کردم افکارم را سامان دهم... شمردم شمردم گفتم:

_ نمی دونیم کجاست، که بریم دیدنش بهارم. فقط یه خاطره ی قشنگ بمونه برات، هوم؟

تند تند سر تکان داد و گفت:

_ نه مامانی من می دونم کجاست!

چشمانم گرد شدند! از کجا می دانست؟

بدون این که اجازه ی حرف بیشتری بدهد، به سمت اتاقش دوید. چند لحظه بعد، با کارتی در دستش

برگشت... کارت را به سمتم گرفت و گفت:

_ کارت رو داد، گفت که می خواد بیشتر ببینتم!

متعجب به دست بهار زل زده بودم؛

چه می گفت؟! آیا به راستی آرمان به او کارت داده بود؟!

همان طور با دهان باز به دست های کوچک بهار زل زده بودم که با صدایش از فکر بیرون آمدم و گوش به

حرف هایش سپردم:

_ چی شد مامانی؟ قبوله؟

قلبم به تپش افتاده بود، نمی توانستم ضربان قلبم را که به شدت به سینه ام می کوبید، کنترل کنم. ترسیدم

بهار نگران شود، برای همین خیلی آرام در حالی که نفس های تند شده ام را کنترل می کردم؛ رو به بهار که با چشم های آبی رنگش به من زل زده بود گفتم:

_من یه لحظه برم دستشویی، الان می آم.

بدون هیچ درنگی، خیلی سریع به سمت دستشویی رفتم؛ دستم را روی دستگیره ی در قرار دادم و وارد دستشویی شدم. فوری در را از داخل قفل کردم؛ تکیه ام را به دیوار دادم و چشم هایم را برای لحظه ای بستم. آرمان چندسال پیش هم این کار را با من کرد. عاشقم شد و مرا عاشق خود کرد، بی آن که بدانیم عاشقی چه بهای سنگینی دارد!

دست های لرزانم را به صورتم کشیدم؛ که از گرمی صورتم، دست هایم گرم شد! به سمت روشویی سفید رنگ رفتم و آب سرد را باز کردم. دست هایم را پر از آب کردم و به صورتم زدم، چندین بار این کار را کردم؛ اما هیچ اثری در گرمای بدنم نداشت! دوباره دست هایم را پر از آب کردم، اما قبل از آن که به سمت صورتم ببرم، بغضی به گلویم چنگ زد و باعث شد برای لحظه ای از حرکت بایستم. کم کم اشک هایم سرازیر شد و کاملاً صورتم را پوشاند. دست هایم را به سمت گلویم بردم و سعی کردم، بغض لعنتی که قصد اذیت کردنم را داشت، از بین ببرم؛ اما از بین نمی رفت.

با صدای در به خودم آمدم و با صدایی که کمی لرزش در آن بود گفتم:

_بله؟!

صدای آرام و ناز دخترکم به گوشم خورد:

_مامانی، خوبی؟

دوباره چانه هایم لرزید، خوب می دانستم دلیل این لرزش چانه ها چه بود! هیچ گاه نتوانستم فراموشش کنم؛ همیشه جای خالی اش را حس می کردم.

با همان صدای آرام و لرزان گفتم:

_آره عزیزدلم، خوبم...

بهار باشه ای گفت و دیگر صدایی از او نیامد. آهی کشیدم و دست هایم را به سمت آب بردم؛ بعد از پر کردن به صورتم زدم.

صورتم را بالا آوردم با دیدن مردی با چشم های آبی که در آینه دیدم، با لبخند زیبایش که همیشه مرا دیوانه می کرد، به من زل زده بود.

باز نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشک هایم همچون سیلی سرازیر شد.

ترس از آن داشتم که صدایم به بیرون برود و باعث نگرانی بهار شوم. برای همین سیفون را کشیدم و دستم را به لای دندانم بردم و باز هم گریه کردم.

کمی آرام شدم برای همین، درحالی که از زور گریه نفس نفس می زدم؛ صورتم را کامل به زیر آب بردم و بیرون آوردم. حوله ی صورتی رنگ که آویزان بود را برداشتم و بعد از این که کامل صورتم را شستم، آهی کشیدم و از دستشویی بیرون رفتم. امیدوارم بودم با این صورت و چشم های قرمز شده ام، بهار چیزی نفهمد! بهار با دیدنم دهان باز کرد چیزی بگوید که برای لحظه ای سکوت کرد و تنها به من زل زد و کم کم دهان باز کرد و گفت:

_مامانی چشات قرمز چرا؟

کمی از بزاق دهانم را قورت دادم و درحالی که سعی در کم کردن استرسم داشتم، گفتم:

_توش آشغال رفته...

بهار آهانی گفت و باز قیافه اش را معصوم کرد و رو به من گفت:

_مامانی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_جانم!

با ذوق گفت:

_بریم پیش عمو آرمان؟

باز هم یادآوری کرده بود؛ اما چه می توانستم بگویم؟ به خاطر دخترکم هم که بود، باید با او روبه رو می شدم...چه می کردم که دل دخترکم را هم برده بود!

[آرمان]

با چهره ای بی خیال به عرشیا زل زده بودم؛ در حال خندیدن با دخترها بود. پوزخندی زدم و به دخترهایی که همراه او می خندیدند نگاه کردم؛ آن ها چقدر بدبخت بودند که به حرف هایش می خندیدند! درحالی می دانستند هرروز با یک دختر جدید قرار دارد؛ ناسلامتی دکتر مملکت بود! آهی کشیدم، دست هایم را به جیبم بردم. با بی اهمیتی به عرشیا، رو گرفتم که با مهران رو به رو شدم...هنوز هم بابت کار امروزش از او دلخور

بودم.

چشم غره ای رفتم و به او زل زدم؛ این کارم باعث شد لبخندی دندان نما، روی لب هایش بنشیند. پوفی گفتم و به سمت دیگری نگاه کردم.

آهنگ خارجی در حال پخش بود و صدا به صدا نمی رسید؛ من از این متعجب بودم که آن دخترها، چگونه حرف های عرشیا را می شنیدند؟!

از فکر بیرون آمدم و نگاهم به مهران افتاد که سعی داشت صدایش را به گوشم برساند؛ اما هرکاری می کرد بازهم صدایش به پای آهنگ نمی رسید! پوفی گفتم و به مهرشاد که در حال گفت و گو با یکی از دخترهای مهمانی بود، نگاه کردم؛ سری تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم. کاش به اصرارهای مهرشاد توجه نمی کردم. خانه ماندن را ترجیح می دادم به ماندن میان این افراد بیخیال! به سمت مبلی که کتم روی آن قرار داشت، رفتم. کت مشکی رنگم را تن زدم و با حالت دست به فرهاد، برادر مهرشاد که به من زل زده بود اشاره کردم و با باز و بسته کردن لب هایم به او فهماندم که قصدم رفتن است. نمی دانم متوجه منظورم شد یا نه! اهمیتی ندادم و به سمت خروجی رفتم... هنوز پا به بیرون نگذاشته بودم که کسی صدایم زد. برگشتم که با چشم های خندان عرشیا روبرو شدم. کلافه چشم هایم را در حدقه چرخاندم و بدون اینکه چیزی بگویم خیره اش شدم.

عرشیا که سکوت را دید؛ پوزخندی زد و گفت:

_ حالا دیگه خودت رو نسبت به حرفام بی اهمیت نشون می دی؟

دوباره سکوت کردم و به چشم های قهوه رنگش خیره شدم؛ عجیب به پوست سفیدش خیلی می آمدند! وقتی دید بازهم به حرف هایش اهمیتی نمی دهم، دستی به بینی عقابی اش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

دوباره دهان باز کرد و گفت:

_ از وقتی که از اون دختر جدا شدی دیگه...

نمی دانم چرا، اما همین حرفش کافی بود تا تمام عصبانیت این روز هایم را سرش خالی کنم. یقه اش را گرفتم به دیوار چسباندمش.

با عصبانیت دندان هایم روی هم ساییدم و گفتم:

_ فقط یه بار دیگه اسم اون رو بیاری، زندگیت رو به کامت تلخ می کنم.

عرشیا تک خنده ای کرد و دست هایش را به سمت دستم برد، سعی کرد دست هایم را از دور یقه اش جدا کند؛ اما موفق نشد! کم کم خنده اش به عصبانیت تبدیل شد و غرید:

_ولم کن!

پوزخندی زدم و سفت تر یقه اش را چسبیدم؛ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نچ! اول معذرت بخواه...

عرشیا که عصبی تر از قبل شد، دوباره تکرار کرد:

_ولم کن!

دوباره اهمیتی ندادم؛ پاسخ حرف هایش خیره شدم، به چشم هایش بود. نمی دانم چطور، اما مشتی به صورتم خورد که باعث شد از درد دست هایم را از یقه اش جدا کنم... با دست گونه ام را گرفتم.

کمی که از درد صورتم کم شد، عصبی نگاهم رو بالا آوردم؛ با لب های خندانِ عرشیا روبرو شدم. با عصبانیت بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم که کسی دستم را گرفت. با عصبانیت به شخصی که دستم را گرفته بود نگاه کردم؛ با نگاهِ نگرانِ مهران روبرو شدم.

صدای قهقهه ای بلند شد؛ به سمت صدا برگشتم که باز هم با عرشیا روبرو شدم... عصبی چشم هایم را روی هم قرار دادم و کمی از بزاق دهانم را به زور قورت دادم؛ سعی کردم آرام باشم و خودم را کنترل کنم. صدای آهنگ قطع شده بود و همه به دور ما جمع شده بودند... عصبی دستم را از دستِ مهران بیرون کشیدم و بدون این که حرفی بزنم، فوری از خانه بیرون زدم.

لیوانِ پر از دلستر را یک نفس سر کشیدم و دستی به موهایم کشیدم.

گاهی اوقات آنقدر همه چیز به هم گره می خورد، که وقتی به خودت می آیی، می بینی خودت هم در این گره گیر کرده ای!

کمی چشم هایم را بستم و دست هایم را به حالت نوازشگری به پشت چشم هایم کشاندم. آهی کشیدم و به سمت بالکن بزرگ خانه ام قدم برداشتم؛ جایی که آرامم می کرد. به بالکن که رسیدم، در را باز کردم و به سمت صندلی بزرگِ مشکی رنگ رفتم.

روی آن نشستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

ستاره های زیبا در آسمان می درخشیدند. رهایِ من هم نگاه کردن به آسمانِ پر از ستاره را دوست داشت.

ناگهان جمله ای در ذهنم پیچید:

"دوست دارم تا ابد زل بزنم به آسمانی که ستاره اش تو باشی"

۱۱ سال پیش این را به رها گفته بودم. چقدر با این حرفم ذوق کرده بود! با برخورد قطرات باران به صورتم، از فکر بیرون آمدم. به آسمان نگاه کردم که شدیداً گرگ و میش بود... اما از جایم تکان نخوردم و تصمیم گرفتم زیر همین باران بمانم.

کم کم قطرات باران زیاد تر شد و تبدیل به بارانی شدید شد.

بلند شدم و دست هایم را باز کردم کم کم لباس هایم خیس شد؛ سرمای باران به وجودم رخنه کرده بود و باعث مور مور شدن بدنم شده بود. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را در این باران رها کنم. کم کم باران بند آمد، نگاهی به لباس خیس شده ام انداختم و به داخل رفتم. بعد از یک دوش کوچک و کوک کردن ساعت به سمت تخته رفتم.

شاید کمی خواب حالم را بهتر می کرد، چشم هایم را روی هم قرار دادم؛ اما خوابم نمی برد. چه خیالاتی داشتم من؟!

اصلاً خواب برایم معنا داشت؟

با صدای زنگ گوشی فوری بلند شدم با دیدن اسم خانم سعیدی که پرستار بیمارستان بود، پوفی کشیدم و پاسخ دادم:

_بله؟

خانم سعیدی: الو آقای دکتر؟ به بیمار اورژانسی آوردن که تصادف کرده، به هرکی زنگ می زدم جواب نداد به آقای رهنما زنگ زدم که گفتن سریع خودشون رو می رسونن؛ گفتن به شما هم خبر بدم.

فوری از روی تخت پایین آمدم و گوشی به دست، لباس هایم را تن زدم. در همان حال گفتم:

_شما سریع تر کارهای لازم رو انجام بدید تا من خودم رو برسونم.

چشمی گفت و خواست قطع کند که فوری پرسیدم:

_بیمار چند سالشه؟

پرستار کمی مکث کرد و گفت:

_۲۲ سال، مثل اینکه با موتور تصادف کردن.

باشه ای گفتم و بعد از تکرار نکات لازم، فوری سویچ و کلید خانه را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

بار دیگر به ساعت نگاه کردم؛ یک ساعتی از زنگ زدن خانم سعیدی می گذشت، اما من همچنان در ترافیک بزرگی بودم. عصبی دستم را به فرمان ماشین زدم و برای بار پنجم شماره یِ مهران را گرفتم، اما باز هم جواب نداد. با حرکت ماشین ها فهمیدم بالاخره راه باز شد... با سرعت تمام گاز می دادم. بعد از یک ربع رسیدم؛ ماشین را گوشه ای پارک کردم و فوری به داخل بیمارستان رفتم. با دیدن خانم بهاری، خواستم به سمتش بروم که صدایی آشنا آمد... برگشتم که با مهران چشم تو چشم شدم. بدون هیچ درنگی به سمتش رفتم و گفتم:

_چی شد؟!

مهران قیافه یِ ناراحتش را به من انداخت و کمی بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:
_رفت تو کما!

مات و مبهوت نگاهش می کردم که گفت:

_وضعیتش وخیم بود برای همین بدون رضایت خانواده اش عملش کردیم.

دیگر نمی شنیدم چه می گفت! نفس هایم تند شده بود. با صدایی که حتی خودم هم از آن می ترسیدم فریاد کشیدم:

_بدون اجازه خانواده عمل کردی؟! حالا می گی رفته کما؟ جواب خانوادش رو چی بدیم مهران؟

مهران هم، همانند من صدایش بالا رفت و گفت:

_چیکار می کردم؟! میگویم وضعیتش وخیم بود؛ می فهمی؟

عصبی بودم و تحمل آن فضا را نداشتم! تنها چشم هایم را رویِ هم گذاشتم و گفتم:

_وای به حالت اگه مشکلی و اسش پیش بیاد!

و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم؛ همان طور سلانه سلانه به سمت صندلی رفتم و خودم را رویِ آن پرت کردم. کلافه بودم، برای همین چشم هایم را رویِ هم قرار دادم. کمی نگذشت که پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدایی که از بیرون اتاق می آمد، از خواب پریدم.

دستی به صورتم کشیدم و کمی پلک هایم را باز و بسته کردم تا دیدم واضح تر شود.

به ساعت رو میزی نگاهی انداختم ؛ ۱۰:۰۰ را نشان می داد. سردرد شدیدی داشتم.

صداها رفته رفته بالاتر می رفت، روپوش سفیدم را تنم کردم و فوری از اتاق بیرون رفتم و راهروی دراز را طی کردم. با دیدن زنی چادری که روی زمین نشسته بود و مدام به سرش می کوبید و مردی که یقه ی یکی از پرستارهای مرد را گرفته بود، متعجب شدم و جلو رفتم.

خانم سعیدی آن وسط بود و مدام سعی داشت با حرفش هایش مرد را آرام کند. با خوردن کسی به تخت سینه ام، متعجب برگشتم ؛ با عرشیا روبرو شدم که با چشم های مشکی رنگش که قرمز شده بود و موهای خرمایی اش پریشان بود. حتما کل شب را بیدار مانده بود!

لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ اما باز هم خودم را دلخور نشان دادم و باخم نگاهم را از او گرفتم. خانم سعیدی به سمت ما برگشت که من را دید و همان لحظه گفت:

_آقای دکتر ایشون پدر همون آقای هستن که دیشب رفتن کما.

بعد از اتمام جمله دستی رو شانه ام قرار گرفت متعجب برگشتم که با صورت رنگ پریده ی عرشیا روبرو شدم، باورم نمی شد آنقدر ترسیده بود که رنگش هم پریده بود.

به اطراف نگاه کردم که بیمار ها ، پرستارها و دکترها جمع شده بودند و به ما نگاه می کردند. مهران با صدایی آرام که فقط خودم و خودش شنیدیم گفت:

_کمکم کن...

پوفی گفتم و دستم را جلوی دهانم قرار دادم، سرفه ای کردم و به سمت مرد رفتم. وقتی به او رسیدم، دست راستم روی شانه ی راستش قرار دادم که باعث شد برگردد.

با دیدن چهره ی رنگ پریده اش، کمی دلم به حالشان سوخت.

با چهره ای که غم در آن مشهود بود درچشم هایش زل زدم و گفتم:

_لطفاً آرام باشید! باور کنید ما هرکاری از دستمون بربیاد می کنیم. فقط شما باید صبور باشید و دست از این کارها بردارید.

مرد برای لحظه ای در سکوت، همانطور که یقه ی پرستار را گرفته بود به من زل زد. یکهو نمی دانم چه شد که به سمتم حمله ور شد و یقه ام را گرفت!

متعجب به حرکاتش نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم.

مرد همان طور که یقه ام را دست هایش گرفته بود با عصبانیتی فراوان و صدایی مردانه گفت:

_ تو پسر من رو عمل کردی! اونم بدون رضایت؟!

متعجب نگاهم را به سمتی که مهران ایستاده بود انداختم، که با صورت رنگ پریده اش مواجه شدم؛ دلم به حالش سوخت و برای همین تصمیم گرفتم اسمش را نبرم ... گفتم:

_ مهم نیست کی عمل کرده! مهم این هست که پسر شما وضعیتش وخیم بوده، برای همین باید فوری عمل می شده. الانم به جای دست به یقه شدن، بهتره دستتون رو به سمت آسمون ببرید و از خدا کمک بخواید. مرد لحظه ای آرام شد با خیال راحت نفسم را رها کردم که یهو مشتی به همان قسمتی که مهران دیشب زده بود زد! دستم را به سمت صورتم بردم که مرد هولم داد... نتوانستم خودم را کنترل کنم و از پشت بر روی زمین افتادم.

مرد خواست به سمتم بیاید اما با صدای زنی که گفت "بس کنید لطفاً" لحظه ای متوقف شد! به سرفه افتاده بودم؛ به سختی بلند شدم که نگاهم با نگاه رها که با چشم های اشکی به من زل زده بود و دست های بهار را گرفته بود تلاقی کرد.

مرد بعد از چند لحظه مکث، اخمی بین ابروهایش دواند و گفت:

_ تو دخالت نکن!

رها جلوتر آمد و با حرص گفت:

_ چرا یقه ی دکترا رو گرفتین؟ اونا چه تقصیری دارن؟ حالا اگه با عمل خوب می شد، خیلی هم خوشحال می شدین، نه؟

همه مات رها بودیم، که مرد داد زد:

_ من این حرف ها حالیم نیست...

به سمت من برگشت و تهدید وار، انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد:

_ من شکایت می کنم.

تا آمدم جوابش را بدهم، رها با لجاجت گفت:

_ آقا چرا لج می کنید؟ الان پسرتون رفته توی کما، اگه عمل نمی کردن و منتظر اومدن شما می شدن که زبونم لال، می مرد!

زنی که در کنار مرد ایستاده بود، با این صراحت رها به حق حق افتاد. مرد، انگار که آرام شده باشد، گفت:

_ الان هم مرده به حساب میاد!

رها چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_ نخیر! امکانش هست به هوش بیاد... به جای یکی به دو کردن با ما، برید با دکترش صحبت کنید؛ بهتون می گن که کما یعنی چی!

لبخند محوی از بلبل زبانی رها روی لب هایم نشست که از چشمانش دور نماند. لب گزید و رو گرفت! مرد به سمتم آمد و گفت:

_ دکترش تویی؟

سعی کردم اعصابش را تحریک نکنم. با آرامش گفتم:

_ خیر من نیستم...

با دست به مهران اشاره کردم و گفتم: _ ایشون... وضعیت پسرتون رو براتون توضیح می دن.

بهار به سمتم آمد و دستم را گرفت. سرش را بلند کرد تا بتواند چهره ام را ببیند؛ با بغض گفت:

_ عمو آرمان! عمو پلیسه میاد دستگیری می کنه؟

لبخند زدم و کمی خم شدم؛ در آغوشم گرفتمش و گفتم:

_ نه خوشگل خانم! تو ناراحت نباش.

مرد که خیره ی شیرین کاری های بهار بود، نگاهش را گرفت و به من دوخت... دستی لای موهایش کشید و با کلافگی گفت:

_ امیدی هست؟

لبخندی زدم و سر تکان دادم. مهران جلو تر آمد و رو به مرد گفت:

_ بفرمایید بریم اتاقم، تا وضعیت پسرتون رو بررسی کنیم.

چند دقیقه بعد، مردمی که دورمان جمع شده بودند، پراکنده شدند. رها جلوتر آمد. بهار در همان حال که در آغوشم بود، دست هایش را به هم زد و با ذوق گفت:

_مامانی، دیدی بالاخره عمو آرمان رو پیدا کردیم؟!

خندیدم و با دست آزادم، چتری هایش را به هم ریختم:

_مگه گم شده بودم؟

بهار ریز خندید. صدای آرام رها به گوشم رسید:

_خیلی وقته گمت کردم!

دلم لرزید... حق با او بود؛ ما سال ها پیش همدیگر را گم کرده بودیم. هر چند که هنوز هم به عنوان صدر نشین قلبم، داشتمش! سعی کردم به دل تنگم مسلط شوم... خودم را به نشنیدن زدم و گفتم:

_خب... چی شد افتخار دادید؟

بهار قری به گردنش داد و گفت:

_آره دیگه! افتخار دادیم.

بلند خندیدم و لپش را کشیدم. این دختر بچه کاملاً شبیه خودِ رها بود؛ همان قدر زبان دراز و به همان اندازه شیرین! رها با تشر بهار را صدا زد که بهار با مظلومیت ساختگی گفت:

_خب مگه افتخار ندادیم؟

رها هم تسلیم شد و خندید. او خندید و من نگاهم به خنده ی زیبایش گیر کرد. چقدر دل تنگ این خنده هایش بودم! چقدر دور شده بودم از خنده هایش! رها با شرمندگی سرش را به زیر انداخت؛ انگار که متوجه نگاه حسرت بارم شده باشد! شرمنده بود؟ برای چه؟ برای جوانی ام که حرامش کرده بودم؟ واقعاً جوانی ام را حرامش کرده بودم؟ نه! بی انصافی بود... من بهترین لحظه های جوانی ام را با او ساخته بودم!

تحمل حسرت رنگ نگاهش را نداشتم؛ هر چند خودم هم، حسرت داشتنش را به دل داشتم! من به اندازه ی تمام عمرم، از این زندگی طلب کار بودم؛ طلبم داشتن تنها آرزویم بود! به اندازه ی ۹ سال بدهکارِ آرمان بودم؛ بدهی ام خنده هایش بود؛ بدهی ام برق چشمان زیبایش بود، که با رفتنم از او گرفته بودم!

طلبم کی صاف می شد؟ بدهی ام چگونه؟

با صدای بهار از فکر بیرون آمدم و سرم را بالا آوردم:

_مامانی، بریم دیگه! خواهش!

با گنجی چشمانم را ریز کردم و گفتم:

_کجا بریم عزیزم؟

بهار ریز خندید و گفت:

_مامانی خواب بودی؟

آرمان هم خنده اش گرفته بود؛ نگاه رنگی و مهربانش را به چشمانم دوخت و گفت:

_برای شام دعوتتون کردم.

جا خورده و مبهوت، چند بار پشت سر هم پلک زدم... شام؟ با آرمان؟ نه! با همین چند لحظه دیدنش هم دل از

دست می دادم! با این درخواستش می خواست دلم را به کشتن بدهد؟ امکان نداشت! من تحمل این همه

نزدیکی را نداشتم!

با لبخند شل و ولی گفتم:

_لطف دارید؛ ولی ما باید بریم خونه... مگه نه بهارم؟

بهار چشمان آبی اش را گرد کرد و گفت:

_نه! برای چی بریم خونه؟

گونه هایم گلگون شد و لب گزیدم. انگار دخترکم قصد داشت آبروی من را ببرد! با خجالت گفتم:

_بریم خونه می گم عزیزم.

بهار ابرو درهم کشید؛ دستش را گرد شانه ی آرمان، محکم کرد و با لجابت گفت:

_شام رو با عمو آرمان بخوریم، بعد که رفتیم خونه، بگو حرفت رو!

آرمان خندید و با محبت نگاهش کرد:

_کجا بریم خوشگل خانم؟

علناً حضورم نادیده گرفته می شد! گویا این دو دلبر، علیه من دست به یکی کرده بودند!

بهار با حالت تفکر گوشه لبش را بالا داد و انگشت اشاره اش را به چانه اش چسباند. چند لحظه بعد گفت:

_بریم خونه ی خودت!

چشمانم به باز ترین حالت ممکن درآمد و آرمان به قهقهه خندید! بهار کم داشت زیاده روی می کرد؛ کمی دیگر ادامه می داد، قطعاً سخته می کردم... تحمل این شک های عظیم سخت بود! بهار دستش را از شانه ی آرمان برداشت و به کمرش زد. چشمانش را ریز کرد و رو به آرمان، با دلخوری گفت:

_چرا می خندی؟ یعنی ما رو نمی بری خونه ات؟

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و با صدای جیغی گفتم:

_بس کن بهار!

بهار لب برچید، که آرمان گفت:

_میبرمتون عزیزم... چرا نبرم؟

بهار با ذوق خندید و آرمان نگاهش را قفل نگاهم کرد. با لبخند اطمینان بخشی گفت:

_زنگ می زنم آرزو هم بیاد.

تا لب باز کردم اعتراض کنم، صدایی که آرمان را خطاب می کرد، مانع شد. همان دکتر جوانی بود که پسر آن مرد عصا قورت داده را عمل کرده بود. آرمان با همان لبخندش رو به دکتر گفت:

_چی شد مهران؟

مهران با خوشی بشکنی زد و گفت:

_حل شد! راضیش کردم.

به سمت من برگشت و با احترام گفت:

_واقعاً نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم خانم! کمک بزرگی کردید.

لبخند کمرنگی زدم و فقط به تکان دادن سر، اکتفا کردم. بهار با سرتقی رو به مهران گفت:

_از من تشکر کن.

مهران خندید و گفت:

_چه جویری تشکر کنم خانم کوچولو؟

بهار چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_به من نگو کوچولو! فقط عمو آرمان حق داره بهم بگو خانم کوچولو.

مهران خنده اش را تکرار کرد و رو به آرمان گفت:

_معرفی نمی کنی داداش؟

آرمان لبخندی زد و نگاهش را به بهار داد:

_این خانم خوشگله بهار خانم هستن.

بهار با غرور سرش را بالا گرفت و گفت:

_راست می گه. امروز با مامانیم افتخار دادیم اومدیم.

صدای خنده های آرمان و مهران بلند شد. چند لحظه بعد آرمان نگاهش را به من داد و گفت:

_ایشونم رها خانم...

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_از آشنای قدیمی!

بهار دوباره گفت:

_مامان منه.

آرمان با خنده، به تایید حرفش سر تکان داد و گفت:

_ایشونم مهران، دوست صمیمیم.

مهران لبخندی زد و گفت:

_از آشناییتون خوشبختم خانم.

من هم به لبخندی مهمانش کردم و گفتم:

_همچنین.

آرمان مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت. سرش را بلند کرد و خیره ام شد:

_بریم؟

واقعاً قرار بود شام را با آرمان باشیم. دلم برای آرزو تنگ شده بود، ولی می ترسیدم؛ از این که بعد از این شام، دلم بیش از پیش هوایی شود، شدیداً هراس داشتم.

نگاه ترسیده ام را میخ نگاه آرمان کردم. گویا ترسم را حس کرده بود، که لبخند اطمینان بخشش را تکرار کرد و چشمانش را یک بار باز و بسته کرد.

لب گزیدم و آهسته گفتم:

_شما کار ندارید؟

سر تکان داد و خلاصه کرد:

_نه!

بهار با پرویی گفت:

_عمو آرمان، من رو بزار زمین؛ تو باید ماشین برونی!

مهران بلند خندید و آرمان بوسه ای روی موهای بهار نشانده.

نمی توانستم درک کنم؛ آرمان چطور این گونه شیفته ی بهار شده بود؟! بهار دختر بچه ای بود که آرمان

آرزویش را داشت؛ دوست داشت پدرش باشد! ولی پدر بهار، بهنام بود؛ مردی غیر آرمان! آن روز که در

پارک، آرمان با بهار آن گونه محبت آمیز حرف می زد؛ من حواسم پی این بود که اگر آرمان بفهمد بهار دختر من است، دیگر نگاهش هم نکند!

کمی بعد، بدون این که حواسم باشد، در ماشین آرمان بودیم. کل راه را هیچ کدامان لب باز نکردیم! فقط بهار

شیرین زبانی می کرد و آرمان بلند بلند می خندید!

چند دقیقه بعد، به خانه اش رسیدیم. آپارتمانی نقلی در بالای شهر بود. وقتی از ماشین پیاده شدیم، خودش در

را باز نکرد؛ می گفت آرزو خیلی هیجان دارد برای دیدنم!

زنگ در را فشرد... آرزو جیغ جیغ کنان در را باز کرد. معذب بودم؛ ولی دیر شده بود! وارد خانه که شدیم، آرزو با ذوق از گردنم آویزان شد. زیر گوشم ابراز دل تنگی می کرد و به خاطر بی معرفت بودنم، ناسزا بارم می کرد. بغضم گرفته بود؛ من را از همه ی عزیزانم دور کرده بودند! از خودم جدایش کردم و با بغض و چشمان اشکی، گونه اش را بوسیدم. اشک هایش که روی گونه هایش ریخت، اشک های من هم راه باز کردند. شدیداً دل تنگ دیوانه بازی هایش بودم؛ دل تنگ حضورِ مهربان و گرمش!

چشم هایش را روی اجزای صورتم چرخاند و با گریه زمزمه کرد:

_ بی معرفت! می دونی چقدر دل تنگت بودم؟ رفتی حاجی حاجی مکه؛ اصلاً فکر نکردی ما بدون تو چی می کشیم؟

"ما"؟ پس آرمان هم دل تنگ بود! بهترین خبر روزم!

بهار بهت زده گفت:

_ چی می کشین؟

آرزو چشم های زیبایش را گرد کرد و کنار بهار زانو زد؛ سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

_ خواه رته؟

بهار دست هایش را به کمرش زد و گفت:

_ نخیر! من دخترشم.

آرزو مات و مبهوت خیره ی بهار شد. چند لحظه بعد که به خودش آمد، اشک هایش شدت گرفتند. بهار را در آغوش گرفت. کمی بعد رهایش کرد و با گریه به لبخند تلخ آرمان نگاه کرد.

دیدم که آرزو زیر لب زمزمه کرد:

_ بمیرم برای دلت!

و من هر لحظه از این ۹ سال را، مرده بودم برای دل آرمان!

آرمان برای عوض کردن جو غمناک، بهار را در آغوش گرفت و به سمت راهروی کوچک به راه افتاد:

_ من و خوشگل خانم می ریم، شما هم هر وقت خواستید می تونید بیاید.

آرمان و بهار که به حال رفتند، آرزو دست هایم را گرفت. با بغض گفت:

_چه خبر شده رها؟ تو ازدواج کردی؟

لبخندی به تلخی زندگی ام زدم:

_قضیه ش مفصله آرزو...حرف می زنیم.

آرزو سری تکان داد و گفت:

_بریم پیششون.

آرزو هم از ازدواج من خبر دار شد.

ولی نمی دانست من به اجبار تن به این ازدواج دادم. به سختی بغضی که میان گلویم گیر کرده بود را قورت دادم. نمی توانستم اینجا هم گریه کنم و ضعیف بودنم را نشان دهم. لبم را درون دهانم بردم سعی داشتم با فشردن لبم بغض گلویم را خفه کنم. امان از این بغض هایی که مهمان ناخوانده گلویم بودند؛ بدون این که خبر بدهند سرزده از راه می رسند و قصد ماندن می کنند! تمام این مدتی که به دنبال آرزو راه افتاده بودم را غرق فکر بودم. آرزو به سمت مبلی سفید رنگ، که طبق عادت های نازنین خانم بر رویش پارچه ای سفید خوش دوخت بود، رفت. همان طور پشت آرزو ایستاده بودم. گویا پاهایم توان نداشت! نمی دانستم از شرمندگی بود یا از چیزی دیگر؛ تنها می دانستم من دل رو به رو شدن با این خانواده را نداشتم! خانواده ای که ۹ سال پیش، پدرم آن ها را همانند گردویی پوچ خطاب کرد. هرگز یادم نمی رود روزی که آرمان و خانواده اش برای خواستگاری به خانه ی ما آمدند و پدرم عصبی شد! وقتی پدر آرمان علت عصبی شدنش را پرسید، پدرم عصبی تر از قبل به سمت آشپزخانه رفت کمی بعد با یک گردوی قهوه ای رنگ که در دستش بود برگشت و رو به پدر آرمان گفت:

_این گردو رو میبینی آرش جان؟!

پدر آرمان سری تکان داد؛ دوباره باهمان سکوت و چشم های متعجبش به او خیره شد.

پدرم گردو را سفت فشرد که در عرض یک ثانیه گردو شکست. نگاهش را بالا گرفت و در چشم های پدر آرمان خیره شد و گفت:

_ارزش شما مثل همین گردویی که تو دست هامه، پوچه.

این را گفت و باعث شکستن دل چندین نفر شد؛ دل آرمان که مرا دوست داشت و دل پدر و مادر آرمان که غصه ی پسر خوبشان را می خوردند! دل آرزو که خانواده اش توسط خانواده ی دوست صمیمی اش خورد شده بودند و در آخر دل من...! اما دل من که دل نبود؛ دل من بارها شکست... از آن روز به بعد دیگر لب به

گردو نزده بودم؛ گردو تمامِ خاطرات تلخِ زندگی ام را به یادم می آورد! از آن روز به بعد زندگی من هم همانند همان گردو پوچ شده بود و هیچ ارزشی نداشت!

با کشیده شدنِ دستم توسط کسی از فکر بیرون آمدم؛ آرزو لبخندی زد و اشاره زد که کنارش بنشینم. من هم لبخندی زدم و باهمان حسِ شرمندگی، به سمتش رفتم و کنارش نشستم. چشم چرخاندم که باز بهار را کنار آرمان دیدم. تنها لبخندی محو تحویلشان دادم و نگاهم را گرفتم؛ به رو به رو نگاه کردم که نگاهِ مادرِ آرمان برخورد کرد لبخندی کوچک زدم او هم یک لبخند کوچک تحویلم داد.

با قرار گرفتن دستی روی پاهایم از فکر بیرون آمدم، که با دخترکی خوش رو، روبه رو شدم؛ او کسی نبود جز دخترکم...بهار همان طور که می خندید گفت:

_مامانی؟! عمو آرمان خیلی باحاله...

لبخندی زدم و تنها سری تکان دادم؛ با صدای ضعیف متعجب مادرِ آرمان به سمت صدا برگشتم و گفتم:

_شرمنده متوجه نشدم...

مادرِ آرمان که متعجب شده بود گفت:

_رها جان تو مگه ازدواج کردی؟!

همینم کم مانده بود..لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

_بله!

مادرِ آرمان با همان لحن متعجبش گفت:

_چ..چطور ممکنه؟!

لبخندی تلخ زدم که تلخی اش دل خودم را هم زد، چه برسد به اطرافیانم! کلافه شده بودم؛ برای همین قبل از این که پدر آرمان بیاید؛

تا جایی که متوجه شده بودم، آرمان مستقل زندگی می کرد...انگار مادرش منتظر بود من بیایم، تا به پسرش سر بزنند!

قصد رفتن کردم و بلند شدم.

با بلند شدنم آرزو هم بلند شد و گفت:

_چرا بلند شدی؟!

لبخندی کم رنگ زدم و گفتم:

_بهبتره بریم دیگه؛ من کلی کار سرم ریخته.

آرزو متعجب گفت:

_اما تو که هنوز شام نخوردی!

دوباره همان لبخند را روی لبم نشاندم؛ چقدر این لبخند اجباری کلافه ام می کرد.
کیفم را برداشتم و به سمت بهار که ناراحت یک نگاه به من و نگاه بعدیش را به آرمان انداخت، رفتم. خیلی آرام گفتم:

_بریم دخترم!

بهار می دانست مخالفت با من مساوی است با عصبانی شدنم! بارها به او گفته بودم که نباید مرا عصبانی کند؛
برای همین اصلاً مخالفتی نمی کرد. فوری بدون این که به آرمان نگاه کنم، گفتم:

_خیلی ممنون بابت همه چی... خدا نگهدار تون!

دیگر منتظر حرف دیگری نشدم و به همراه بهار سمت خروجی رفتیم.

درحالی که بهار را در آغوش گرفته بودم، دستم را در جیب هایم بردم و به دنبال کلید گشتم... بالاخره پیدا کردم خواستم در را باز کنم اما صدایی زمزمه وار به گوشم رسید؛ بیخیال جاسوسی شدم و خواستم دوباره در را با کلیدی که در دستم بود باز کنم، که اسم خودم را از میان زمزمه ها شنیدم.
با کنجکاوی فراوان خودم را به راه پله رساندم؛ صدا که از بالا می آمد کامل واضح شده بود:

_نمی دونم چرا طلاق گرفتن، اما مدام صدای دعوایشون تا بالا می اومد!

صدایی دیگر فوری گفت:

_آره واقعاً! شما که طبقه ی بالای اونایی کلافه شدی من چی بگم که خونم روبه روشونه؟ معلوم نیست زنه
چی کار کرده که مرده طلاقش داده!

دوباره صدای اولی گفت:

_منم نمی دونم؛ اما الان خیلی راحت اومده و تو خونه زندگی می کنه... معلومه زن زرنگیه!

صدای خنده ی صدای اولی بلند شد؛ وقتی خنده اش تمام شد ،گفت:

_همیشه به بهادر می گم؛همچین زنی مثل روبه رویی گیرت نیومده تا قدر من رو بدونی!

دیگر نتوانستم بمانم و به حرفایی که پشت سرم می زدند گوش بدهم؛زندگی شان شده است قضاوت و تهمت! به سمت در رفتم و در را باز کردم...باید فردا با هردویشان صحبت می کردم...دوست نداشتم چنین حرف هایی پشت سرم زده شود!

به سمت اتاق بهار رفتم و بهار را روی تخت خواباندم.به سالن آمدم و خودم را روی مبل رها کردم .به آرزو گفته بودم سرم شلوغ است؛اما چه شلوغی؟!من تنها برای رها شدن از آن خانه این بهانه را آورده بودم. ****

عصبی و کلافه به سمت مادرم برگشتم:

_آخه مادر من، اون ازدواجم کرده باشه به ما ربط پیدا می کنه؟!فکر نمی کنی شاید چنین سؤالی شخص مقابلت رو اذیت کنه؟!!

مادر پوزخندی ریز روی لب هایش نشاند ؛ به سمتم برگشت و گفت:

_چرا اذیت نشه؟ مگه ما ۹ سال پیش اذیت نشدیم؟!مگه تو ۹ سال تموم اذیت نشدی؟

دستم را محکم به مبل کوبیدم و پرحرص به سمت مادرم برگشتم؛ دوست داشتم بگویم من هنوزم عاشقش هستم... هنوز هم رها برای من رهای چندسال پیش است...رها فقط برای من می ماند و خواهد ماند.چه طلاق گرفته باشد و چه ناشنوا باشد و نابینا...!هرچه که باشد عشق من نسبت به او تغییر نخواهد کرد!عشق من ابدی است و رها شدنی نیست! اما من فرد ترسویی بیش نبودم.فقط می توانستم تمام این حرف ها را در تنهایی و خلوت خودم بزنم.آری من ترس داشتم،ترس از آن که دیگر نتوانم همین دیدارهای کوچک با او را هم داشته باشم...همان طور در سکوت به مادرم خیره شده بودم...با تکان خوردن دستی جلوی صورتم از فکر در آمدم و به آرزو که رو به رویم ایستاده و مدام درحال تکان دادن دست هایش بود نگاه کردم؛آرزو دست هایش را متوقف کرد و درحالی که به سمت کیفش می رفت گفت:

_ده ساعته دارم دست تکنون می دم؛ کجا سیر می کنی؟!!

خواستم چیزی بگویم که مادرم پیش دستی کرد و به صورت کنایه گفت:

_ولش کن دخترم. تازه رهای گم شده اش رو پیدا کرده ،مگه می شه سیر نکنه؟! این پسر خنگ من تا ابد عاشق اون دختر می مونه و...

فوری وسط حرفش پریدم و کلافه گفتم:

_ خواهشاً بسه!

مادرم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. خواست از کنارم بگذرد که دستش را گرفتم سرش را بالا آورد و خیره ی چشمانم شد و گفت:

_ این دریایِ آبی چشمت بدجور همه چی رو نشون می ده... وقتی بلرزه یعنی قلبت هم می لرزه... تو هنوزم عاشقشی، میدونم! اما خواهش می کنم این بار بیشتر فکر کن... تو خودتم می دونی پدرت دیگه رضایتی به این ازدواج نمی ده، پس خوب فکر کن.

با حرف هایش برای لحظه ای قلب و روحم لرزید، درست است که من هنوز عاشق او هستم؟! اما رها چه؟! با صدای بسته شدن در به خودم آمدم. خانه خالی بود، من و تنهایی هایم باز هم وقت پیدا کرده بودیم که با یک دیگر اختلاط کنیم.

با لرزش گوشی ام از فکر بیرون آمدم و گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم؛ با دیدن اسم مهران، کلافه و بی حوصله پوفی کشیدم؛ مطمئناً اگر جواب نمی داد، باز هم زنگ می زد تا جواب دهم! کلافه پاسخ دادم:

_ بله؟

مهران باحالتی که در آن غم بیداد می کرد گفت:

_ کجایی آرمان؟!

دوباره کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ خونه!

مهران با صدایی که این بار می لرزید گفت:

_ بیا پاتوقمون، حالم خیلی خرابه.

دلم به حالش سوخت، اما چه کسی دلش به حال من میسوخت؟!

آهی کشیدم و گفتم:

_ اون جا چیکار می کنی؟!

مهران پوفی کشید، که همان لحظه گوشت سوت کشید! خواستم چیزی بگویم، اما دیدم درست نیست که من هم سرزنشش کنم؛ برای همین باحالتی که خستگی و کلافگی در آن مشهود بود، گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه اون جام.

بدون این که صبر کنم تا ببینم چه می گوید، قطع کردم و بلند شدم. لباسم را تعویض نکرده بودم، برای همین نیازی به لباس دیگری نداشتم. فوری سویچ ماشین را برداشتم و از خانه بیرون رفتم. آخر که چه سردرد بدی داشتم! با همان سردرد رانندگی می کردم، اما سعی کردم طاقت بیاورم.

بعد از نیم ساعت رسیدم؛ پژویِ مشکی رنگم را گوشه ای پارک کردم و فوری وارد پاتوقمان شدم. وقتی که از آمریکا برگشتم، این جا شد پاتوق شب هایی که مهمانی داریم و... .

یک کافه ی زیبا بود؛ از در چوبی رد شدم و وارد شدم. همه جا طبق معمول تاریک بود. دیوار ها با سنگ قهوه ای رنگ که روی دیوار قرار داشت.

طبق معمول آهنگ خارجی در حال خواندن بود never say goodbye.

آهنگ می خواند و من هم همراه با او زمزمه می کردم.

چشم چرخاندم با دیدن مهران که گوشه ای نشسته بود به سمتش رفتم...

وقتی به او رسیدم، دستم را بر روی شانه اش گذاشتم سرش را بالا گرفت. با دیدن صورت اشکی اش جا خوردم. باورم نمی شد چشم های عسلی اش اشکی شده بود؛ آن هم مهرانی که هیچ گاه اشک هایش را ندیده بودم!

متعجب گفتم:

_چرا گریه می کنی؟!

آهی کشید و درحالی که به روبه رویش زل زده بود، گفت:

_من باعث شدم اون بره تو کما؟!

تازه منظورش را گرفته بودم. با آمدنِ پسری جوان صحبت هایمان قطع شد. بعد سفارش دادن دلستر پسر جوان رفت.

مهران پوزخند زد و گفت:

_بازم خوردن دلستر رو شروع کردی؟! یادمه وقتی با رها بودی خوردن دلسترو کم کرده بودی چون ضرر داشت. بعد دوباره ازش جدا شدی شروع کردی... اما حالا که پیشته بازم شروع کردی! چیزی ناراحت کرده؟

بدون این که حرفی بزنم به رو به رویم چشم دوختم و سکوت کردم. مهران که سکوت را دید، آهی کشید و گفت:

هنوزم دوشش داری؟!

بازهم سکوت کرده بودم؛ همه ی عالم و آدم فهمیده بودند حس من نسبت به رها عوض شدنی نیست... پس مقاومت نکردم. در دلم گفتم: "من هنوز هم رها رو دیوونه وار دوست دارم!" مهران سکوت را که دید، آهی کشید. کمی از نوشیدنی که روی میز بود، نوشید. با کمی مکث دستم را به سمت لیوان بردم؛ خواستم بو بکشم که لیوان از دستم کشیده شد. متعجب به مهران نگاه کردم که لبخندی زد، دستش را به سمت گونه هایش برد. آرنجش را روی میز قرار داد؛ با لبخندی خاص نگاهم کرد و گفت: _نگران نباش مثبت تر از من و تو پیدا نمی شه. تو که ته خوراکت دلستره؛ منم نوشابه!

با آوردن اسم نوشابه نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را از چهره ی نالانش گرفتم. مهران با صدایی که شرمندگی در آن بیداد می کرد، گفت:

_ما دوتا، یه جورایی مثل همیم...

بدون اینکه چیزی بگویم کمی نوشیدنی که پسر جوان آورد را نوشیدم.

مهران ادامه داد:

_تو عاشقِ رهایی؛ منم عاشقِ کارم!

همیشه فکر می کردم با تو رقابت کنم و زودتر از تو دکتر بشم، همه چی حل می شه؛ اما نشد. من الان دارم جوابِ غرورِ قدیمم رو پس می دم.

باز هم چیزی نگفتم.

مهران با بغض نالید:

_فکر می کردم وقتی تیغ جراحی به دستم بیاد، دیگه همه چی حل می شه... اما همین دیروز با همون تیغ جراحی من، یکی تو رفت توی کما...

با صدای بغض دارش دلم به حال رفیق قدیمی ام سوخت؛ دیگر نتوانستم سکوت کنم... به سمتش برگشتم و گفتم:

_تو و اون تیغه جراحی که می گی،هیچ اشتباهی نکردید .این که اون پسر رفته کما به خاطر چیزیه که خدا خواسته.پس سعی نکن چیزی که گردن تو نیست رو گردن خودت بندازی.این یکی از اصول دکتر شدنه...

این بار مهران سکوت کرد و چیزی نگفت.آهی کشیدم و ادامه دادم:

_دکترها مسئول مرگ و زندگی انسان ها نیستن...اونا تنها سایشون رو می کنن که اون بیمار رو زنده نگه دارن؛اما وقتی نمی شه به این منظور نیست که قاتل زنجیره ای باشن...

مهران بااین حرفم نفسی عمیق کشید و گفت:

_با پدرش صحبت کردم؛مثل این که بدون اجازه گرفتن،موتور رو بر می داشته و رفته بیرون که یهو با جدول برخورد می کنه؛ این جوری می شه...

متحیر خیره اش بودم،حرفی برای گفتن نداشتم!

مهران دوباره گفت:

_امیدوارم حالش خوب بشه.

کمی از بزاق دهانم را قورت دادم و دستم را روی شانه ی مهران قرار دادم.با لحنی که اطمینان در آن موج می زد ، گفتم:

_امیدت به خدا باشه.

مهران تنها سری تکان داد و مشغول خوردنِ نوشابه شد.لبخندی محو روی لب هایم نشست.

هیچ گاه مهران را اینگونه ندیده بودم.بدون هیچ وقفه ای دلستر درون لیوان را یک نفس سر کشیدم.

با صدای گوشی که پی در پی در حال زنگ خوردن بود،ترسیده از خواب بیدار شدم.کمی چشم هایم را باز و

بسته کردم، بلکه خواب از سرم بپرد و چشم هایم که تار می دید؛بهرتر ببیند.بعد پنج بار بازو بسته کردن،

بالاخره همه چیز برایم واضح شده بود.صدای گوشی قطع شده بود؛ پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

_فقط قصدشون بیدار کردن من بود.

لبم را تر کردم و گوشی را که روی میز قرار داشت برداشتم و به قسمت مخاطب ها رفتم.با دیدن شماره ی

بیمارستان دستی به ابروهایم کشیدم، عجیب بین دو ابرویم درد داشت.شماره را گرفتم و به سمت گوشم بردم

بعد از دو بوق بالاخره جواب دادند.با صدایی که کلافگی و خستگی در آن موج می زد ، گفتم:

_سلام!

کسی جز خانم سعیدی این موقع صبح در بیمارستان نبود. با صدای زنگ که اسمم را خطاب می کرد؛ متوجه شدم که درست حدس زده ام و خودش است.

خانم سعیدی با ذوق گفت:

_وای سلام آقای دکتر.

کلافه درحالی که بین ابروهایم را می فشردم، گفتم:

_خانم سعیدی، مگه اسم و فامیل بازی می کنیم؟! برو سر اصل مطلب.

با این حرفم حالت ذوق خانم سعیدی از بین رفت و جایش را به ناراحتی در صدایش داد. کمی بعد با صدایی که خوب ناراحت بودن در آن مشهود بود، گفت:

_راستش یه خانمی اومدن این جا، گویا زیاد حال دخترشون مساعد نیست و این خانم مدام بی قراری می کنن.

کلافه چشم هایم را چرخاندم و گفتم:

_الان بی قراریش به من چه ربطی داره؟ چرا انقدر طفره می رید؟ برید سر اصل مطلب؛ چرا به من زنگ زدید؟!

خانم سعیدی که تحمل این همه بدخلقی من را نداشت، در نهایت احترام، به تندی گفت:

_این خانم گفتن یکی از آشنای شما هستن و به شما زنگ بزnm.

دستی به چانه ام کشیدم و به این فکر کردم که چه کسی می توانست باشد.

هرچقدر فکر کردم، نتوانستم کسی را به خاطر بیاورم... متعجب پرسیدم:

_اسمش چیه؟!

خانم سعیدی بعد از کمی مکث گفت:

_رها.

با آمدن اسمش چنان تکان خوردم که کاملاً از تخت به زمین پرت شدم. شانس آوردم با دست توانستم خودم را نگه دارم، وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سرم می آمد!

با لحنی که تعجب در آن بیداد می کرد، پرسیدم:

_به همراه یه دختر تقریباً ۶_۷ ساله اومده؟!

خانم سعیدی خیلی سریع گفت:

_بله!

قلبم به تپش افتاده بود؛ کمی از بزاق دهانم را قورت دادم. مغزم کار نمی کرد، فقط به زور توانستم بگویم:

_ز...زود خودم رو می رسونم.

بدون هیچ مکثی به سمت لباسم رفتم... به تندی آماده شدم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از در بیرون رفتم.

هیچ گاه از ماشین برای رفتن به بیمارستان استفاده نمی کردم؛ اما امروز مجبور بودم.

باز هم ترافیک صبح روی مخم رژه می رفت... چگونه می توانستم خودم را زود برسانم؟!

آهی کشیدم و در حالی مدام دست هایم را برای رفع استرس به فرمان می کوبیدم، به خودم تلقین می کردم که "اتفاقی نیفتاده است". سعی داشتم آرام باشم؛ اما وقتی ذهنم درگیر بود، چگونه می توانستم آرام باشم؟! نفسم به شدت تند شده بود؛ یعنی بهار چه بلایی سرش آمده بود؟! بعد از یک ربع بالاخره راه باز شد. چنان گاز می دادم که یک لحظه ترسیدم زمین از جایش کنده شود! بعد از نیم ساعت رسیده بودم؛ به ساعت نگاه کردم که ۷:۰۰ صبح را نشان می داد. یک ربع که خانم سعیدی تلفش کرده بود، یک ربع هم در ترافیک بودم و یک ربع هم که در راه بودم؛ یک ساعت تمام دیر کرده بودم! بعد از پارک کردن ماشین، سریع پیاده شدم و در حالی که می دویدم از دور ماشین را قفل کردم. به تندی می دویدم، گویا این گونه می خواستم به همه چیز خاتمه بدهم! اما نمی دانستم در زندگی هرچقدر بدوی باز هم راحت ادامه پیدا خواهد کرد! آنقدر دویدم که بالاخره به میز خانم سعیدی رسیدم؛ به تندی نفس می کشیدم و بعد هر نفس یک کلمه را بیان می کردم:

_س..ل..ا..م ک..ج...

دیگر نتوانستم ادامه دهم، خم شدم؛ هردو دستم را روی پاهایم قرار دادم و پی در پی نفس کشیدم. کامل که نفس کشیدنم مرتب شد؛ بلند شدم و خواستم بگویم کجاست که صدایی گرفته گفت:

_بالاخره اومدی؟!

به سمت صدا برگشتم که با حالت پریشانش روبرو شدم؛ به لباسش نگاه کردم که شلوار دمپا و خانگی، به همراه مانتویی که دکمه هایش به ترتیب بسته نشده بود، دمپایی و روسری که برعکس سرش کرده بود. در آخر به

چهره ی پریشانش نگاه کردم؛ دلم به حال رهایم سوخت. لبِ پایینم را به داخلِ دهانم بردم و درحالی که سعی در قورت دادنِ بغضم داشتم گفتم:

_ شرمنده ترافیک بود.

رها با صدایی گرفته گفت:

_ به زور مُسکِن خوابوندنش...

نتوانستم چیزی بگویم و تنها در سکوت به رهای پریشان حالم خیره شده بودم. رها در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود، به سمتِ صندلی آبی رنگ بیمارستان رفت. رویِ آن نشست و دوباره به من خیره شد... کم کم چانه هایش لرزید و گفت:

_ مثل باقی شب ها می خواست بخوابه، منم قرار بود واسش لالایی بخونم.

کم کم لرزش چانه هایش قطع شد و تبدیل به اشک هایی شد که از گونه هایش می چکید:

_ شیرش رو داغ کردم و به اتاقش رفتم که یهو... یهو دیدم...

کم کم اشک هایش تند شد و به هق هق افتاد:

_ دستش رو به گردنش گرفته بود و جیغ می کشید. هرچقدر صدایش می زدم جواب نمی داد، فقط جیغ می کشید...

از هق هقِ زیادی نفسش بند آمده بود؛ در حالی که کم کم نفس می کشید رو به من گفت:

_ آرمان؟

نمی دانم چرا ؛ اما از دهانم پرید و گفتم:

_ جانم؟!

رها با همان صدای گرفته و بی حالش نالید:

_ د.. دخترم جیغ می کشید.

سکوت کرده بودم؛ می خواستم خودش را خالی کند. بی هوا دستش را به سمت صورتش برد و سیلی ای به سمت راستِ صورتش زد. با این سیلی قلبم به درد آمده بود؛ ترسیده ایستاده بودم و نگاهش می کردم که سیلی دوم را به سمتِ چپِ صورتش زد. قلبم دردش بیشتر از قبل شد. دیگر کنترل رفتارش دست خودش نبود، برای

همین فوری به سمت خانم سعیدی که مات و مبهوت خیره ی رها بود؛ برگشتم. با حالتی عصبی و فریادی بلند گفتم:

_ چرا وایسادی نگاه می کنی؟! یا لا ببردش اتاق و یه آرامبخش بهش تزریق کنید.

داد و بیداد کردنم دستِ خودم نبود؛ طاقت دیدن رهایم را در این حال نداشتم! یک ماه از آن روز های سخت و تلخمان می گذشت. بهار کم خوب شده بود. بی قراری ها و جیغ کشیدن هایش هم کم تر شده بود! آرمان هم تنهایمان نمی گذاشت... بیچاره یک سره پی خواسته هایمان می دوید و سعی می کرد حالمان را خوب کند. هر چه می گفتم نیازی به این کارها نیست، حرف هایم را جدی نمی گرفت! با صدای زنگ در، بدن بی حالم را به زور از مبل سفید رنگم کندم و به سمت در رفتم. در را که باز کردم، آرزو بدون حرف تن بی حالم را کنار زد و وارد خانه شد.

سریع به سمت آشپزخانه رفت و شروع کردن به حرف زدن:

_ وای انقد خسته ام که نگو! از صبح دارم با دانش آموزام سر و کله می زنم. بی چاره ها حق دارن انقدر استرس داشته باشن؛ ولی این جواری هم نمی شه که!

یک نفس حرف می زد و کابینت ها و یخچال را باز و بسته می کرد. بی توجه به آرزو، دوباره خودم را روی مبل ول دادم و چشمانم را بستم. گویا کاسه ی صبرم لب ریز شده بود... توان مقابله با مشکلاتم را نداشتم! چند دقیقه بعد، صدای غرغر آرزو قطع شد و دستش روی پیشانی ام نشست. می دانستم تب دارم؛ کل بدنم داغ شده بود... البته به خاطر بی حالی ام، احتمال سرما خوردگی هم بود.

آرزو دستش را از روی پیشانی ام برداشت و روی گونه ام گذاشت. با نگرانی گفت:

_ تب داری رها!

به سختی پلک های خسته ام را از هم باز کردم. آرزو با نگرانی بالای سرم ایستاده بود. دستم را بند دسته ی مبل کردم و به آرامی نشستم؛ دراز کشیدن کمی آرامم کرده بود.

با صدای خسته ام گفتم:

_ چیزیم نیست...

تا آرزو لب باز کرد، پیش دستی کردم و به اتاق بهار کم اشاره کردم:

_ برو ببین بهار بیدار نشد؟ ناهار هم درست حسابی نخورده.

آرزو سری تکان داد و به سمت اتاق بهار رفت. به آرامی از روی مبل بلند شدم و ایستادم. سرم کمی گیج می رفت. سرما خوردگی، خود را نشان می داد! نباید زیر باران می ماندم؛ سرما خوردگی، آن هم در این وضعیت، دست و بالم را می بست!

وارد آشپزخانه شدم. قابلمه ای روی گاز بود و زیرش روشن بود؛ احتمالاً آرزو شام را بار گذاشته بود.

سرگیجه ام شدید تر که شد، پشت میز غذاخوری نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. سردرد و سرگیجه امانم را بریده بودند.

امروز بر عکس این یک ماه اخیر، آرمان سر نزده بود! کمی نگرانش شده بودم... خجالت می کشیدم زنگ بزنم؛ با آمدن آرزو نگرانی ام رنگ باخت. قطعاً اگر خبری بود، آرزو می گفت! با صدای بهار، سرم را بلند کردم. دست در دست آرزو، با نگرانی خیره ی من بودند. سعی کردم لبخند بزنم... دستم را به سمتش گرفتم:

_ جان مامان؟

بهار دستم را گرفت و به سمتم آمد.

چشمان زیبایش خمار خواب بودند. با صدای ضعیفی گفت:

_ بغلم می کنی مامانی؟

دست کوچکش را فشردم و گفتم:

_ سرما خوردم عشقِ مامان... تو هم سرما می خوری.

لب برچید:

_ خب بخورم.

نگاهم را به آرزو دادم. چشم هایش را باز و بسته کرد و بهار را در آغوش گرفت:

_ نمی شه عزیزم. اگه سرما بخوری، وقتی آرمان اومد بیرت شهر بازی، نمی تونی بری ها!

بهار، انگار که جان تازه ای گرفته باشد، دست هایش را به هم کوبید و گفت:

_ باشه، باشه! مامانم رو بغل نمی کنم.

لبخندم محو شد. در این یک ماه، دخترکم زیادی به آرمان وابسته شده بود! این وابستگی خوب نبود... اگر آرمان ازدواج می کرد و می رفت چه؟ دخترکم چه می کرد با این حس وابستگی؟ من چه؟ من چه می کردم با این حس دلبستگی؟ آرمان، هم من و هم دخترم را دلبسته ی خودش کرده بود؛ انگار که برای دیوانه کردن من کمر همت بسته بود!

آرزو خندید و گونه ی بهار را بوسید:

_شیطون کوچولو!

بهار دست های کوچکش را گرد شانه ی آرزو انداخت و با خود شیرینی گفت:

_خاله آرزو؟

آرزو دلش ضعف رفته، محکم لب بهار را بوسید و با محبت گفت:

_جونِ دلِ خاله آرزو؟

بهار لب برچید و گفت:

_چرا امروز عمو آرمان نیومد؟ دیگه دوستم نداره؟

لب گزیدم. شاید تفکراتم زیادی بچگانه بود؛ ولی دقیقاً من هم همین موضوع را با جان و دل حس می کردم! احتمالاً آرمان از مشکلات و دردرسرهايمان خسته شده بود و دیگر نمی خواست بیشتر از این، غرق باتلاق مشکلاتمان شود! این فکر در مورد آرمانی که این یک ماه را بدون هیچ چشم داشتی کنارمان بود، کمی بی رحمانه به نظر می رسید! ولی ابداً دست خودم نبود؛ حس می کردم از دست این جیغ و داد هایم، جانِ آرمان به لب رسیده است!

آرزو با تردید نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به بهار داد:

_نه فدات شم. عمو آرمان عاشقتونه...

با لفظ "عاشقتونه" قلبم از تپش ایستاد؛ دوباره تند تند شروع کرد به تپیدن! آرمان عاشق ما بود؟ هرچند مطمئن بودم که آرزو برای این که بهار ناراحت نشود، این را گفته بود؛ اما باز هم ضربان قلبم دست خودم نبود!

بهار با همان حالت غمزده گفت:

_ پس چرا نیومد؟

آرزو دوباره نگاهم کرد. سر به زیر انداختم و بی حرف خیره ی طرح های رو میزی شدم. واقعا هم حرفی نداشتم بزنم. هم ذهنم سکوت کرده بود و هم لب هایم... فقط صدای تپش قلبم این سکوت ترسناک را بر هم می زد!

آرزو رو به بهار گفت:

_ حتماً تو بیمارستان مریضِ فوری داشته...

سرم را بلند کردم و به بهار کم نگاه کردم. بهار سرش را کمی کج کرد و با حالتی مظلومانه گفت:

_ بهش زنگ می زنی خاله؟

آرزو با چشم و ابرو نظرم را پرسید. می دانست نمی خواهم آرمان فکر کند کشته مرده اش هستم و در فراقش جان می دهم! هر چند واقعیت داشت؛ البته نه به این غلیظی! صامت آرزو را نگاه کردم که سری تکان داد؛ گوشی موبایلش را از روی اپن برداشت و رو به بهار گفت:

_ آره عزیز دلم... الان زنگ می زنم.

شماره ی آرمان را گرفت و دم گوشش گذاشت. لحظه ای بعد، انگار که آرمان جواب داده باشد، گفت:

_ سلام آرمان؛ خسته نباشی. کجایی؟

نمی دانم آرمان چه گفت که اخم های آرزو درهم شد:

_ ای بابا! پس نمیای خونه ی رها؟

با حرفی که آرمان زد، اخم آرزو محو شد:

_ بهار هم دلتنگه... نگرانه؛ می گه عمو آرمان چرا امروز نیومد!

کمی بعد، آرزو خدا حافظی کرد و گوشی اش را دوباره روی اپن گذاشت. وقتی متوجه نگاه های منتظر من و بهار شد، گفت:

_ برای یکی از مریضاش مشکلی پیش اومده گویا؛ برای همین نتونسته بود بیاد.

بهار با ناراحتی گفت:

_پس امروز نمی بینمش!

آرزو خندید و لپ بهار را کشید:

_نه خوشگله...آرمان گفت تا یه ساعت دیگه اینجاست!

بهار با خوش حالی جیغی کشید و بوسه ای روی گونه ی آرزو کاشت. سمت من برگشت و گفت:

_مامانی عمو آرمانم داره میاد!

دروغ چرا! من هم از ته دل خوش حال شده بودم. عادت کرده بودم هرروز ببینمش!

عادت کرده بودم هرروز چند ساعتی، صدای خنده هایش با دخترکم، در خانه بپیچد!

سعی کردم ذوقم را فقط در یک لبخند، خلاصه کنم. گفتم:

_آره عزیزم.

آرزو خندید و بهار را روی زمین گذاشت. به سمت گاز رفت و در قابلمه را برداشت و محتوای قابلمه را با ملاقه هم زد.

بهار به سمتم آمد و گفت:

_حتی نمی شه تو بغلت بشینم؟

خندیدم و سر تکان دادم:

_نه گلم...بزار خوب شم بعد.

بهار با موهایش ور رفت و گفت:

_عمو آرمان که اومد، بهش می گم آمپول بزنه زودی خوب شی.

فقط خندیدم. خوش حالی اش را دوست داشتم. دلم می خواست تا صبح بنشینم و خیره ی ذوق و شوقش شوم.

آهسته بلند شدم و گفتم:

_من میرم اتاقم.

آرزو فقط سر تکان داد، بهار هم که به قدری غرق در خوش حالی بود که حواسش به من نبود!

به اتاقم رفتم و روی تخت خوابم نشستم. می خواستم کمی بخوابم، اما اگر می خوابیدم و موقع آمدن آرمان نمی دیدمش چه؟ دلم شدیداً تنگ بود و می خواستم ببینمش .

صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد؛ آن طرف تخت بود...دستم را دراز کردم و گوشی ام را برداشتم. اسم "آقا بهرام" روی اسکرین گوشی ام خود نمایی می کرد. حوصله ی بحث و توضیح در باره ی زندگی ام را ابداً نداشتیم! ولی قصد بی احترامی هم نداشتیم. انگشتم را روی آیکون سبز کشیدم و گوشی را دم گوشم گذاشتم:

_بله؟

صدای آقا بهرام در گوشم پیچید:

_سلام رها جان...خوبی؟

خوب؟ من و حال خوب با هم غریبه بودیم:

_سلام، ممنونم شما خوبید؟

انگار صدایش کمی رنگ نگرانی گرفت...بی توجه به احوال پرسى ام، پرسید:

_بهار خوبه؟

پوزخند زدم. طى این یک ماهی که انگار یک قرن گذشت، هیچ کس سراغ دخترکم را نگرفت. هیچ کس نپرسید که حالش خوب است یا نه؟! فقط و فقط آرزو و آرمان هرروز سر می زدند. دو بار هم نازنین خانم سر زده بود...با آرمان آمده بود و کمی زود تر از آرمان رفته بود.

با صدایی که دلخوری ام آشکار بود، گفتم:

_خیلی مهمه براتون؟ تازه یادتون افتاد نوه تون مریض بود؟

دلجویانه گفتم:

_می خواستم پیام، یه مشکلی پیش اومد. مگه می شه بهار یادم بره؟

هنوز هم می خواست انکار کند؟

تلخ خندیدم:

_باشه. ممنون که زنگ زدید.

تا آمد چیزی بگوید، در نهایت احترام گفتم:

_بهار کارم داره آقا بهرام، من باید برم... خدانگهدارتون.

"خدا حافظ" گفتنش را که شنیدم، قطع کردم. واقعاً حوصله ی بحث را نداشتم. اتفاقات اخیر، اعصابم را تحریک کرده بودند. از طرفی هم احساسم به آرمان هم دوباره شدت گرفته بود! با آمدنش تمام آن روزها را به یادم آورد؛ تمام احساسی که به او داشتم با شدت بیشتری خود نمایی می کردند. هرچند هیچ وقت فراموشش نکرده بودم، ولی تا این حد هم شدید فکر و دلم را مشغول نمی کرد! حالا که این یک ماه را کنارمان بود و حواسش به حالمان بود، بیش از پیش دلم را می لرزاند. دخترکم هم دلبسته اش شده بود. گاهی اوقات حس می کردم آرمان را به عنوان پدرش می بیند! حق هم داشت! بچه بود؛ مهم تر از آن دختر بود و دلش پدر می خواست! حالا که آرمان این طور پدرانۀ کنارش بود، حس می کرد پدر دارد. خوش حال بودم از این که دخترکم حس خوبی دارد، ولی می ترسیدم روزی آرمان برود! اگر می رفت، دخترکم بار دیگر، غصه دار بی پدر بودنش می شد!

دوباره صدای زنگ گوشی ام در گوشم پیچید. مهوش خانم بود. گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم:

_بله؟

صدای مهوش خانم کمی حرص داشت:

_رها جان، قرار بود امروز مانتوی من آماده باشه که!

کف دستم را روی پیشانی ام کوبیدم. به کل یادم رفته بود که مانتوی مهوش خانوم را آماده کنم.

شرمزده گفتم:

_شرمنده تونم. تا فردا ظهر تموم می کنم می دم بهتون.

گویا با صدای شرمزده ام کمی نرم شده بود:

_باشه رها جان. فقط دیگه بیشتر طول نکشه... فردا شب می خوام برم مهمونی.

تند تند گفتم:

_چشم حتماً. شما فردا ظهر می تونید بیاید ببرید.

مهوش خانم "باشه، خدا حافظ" ی گفت و قطع کرد. گوشی را محکم روی تخت کوبیدم و به بی حواسی ام "لعلت" ی گفتم. آرمان تمام هوش و حواسم را برده بود به نا کجا آباد! به جای این که خیاطی ام را تمام کنم، از صبح تا شب به آرمان و بهار فکر می کردم! با صدای جیغ بهار، هراسان از اتاق خارج شدم. قلبم خود را به در و دیوار می کوبید... یاد آن شبی افتادم که بهار جیغ می زد و بی قراری می کرد!

به حال که رفتم، بهار از گردن آرمان آویزان شده بود و با ذوق جیغ می زد. نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. قهقهه های بهار و آرمان، گوش هایم را نوازش می کردند. چقدر زیبا بود خنده هایشان! خنده های زیبایشان روحم را جلا می دادند! آرامشی که از صدای خنده هایشان به جانم تزریق می شد، وصف ناپذیر بود! جلوتر رفتم و رو به آرمان، با لبخند عمیقی گفتم:

_سلام، خسته نباشی.

نگاهش مات ماند. یادم می آید قبل تر ها، آن موقع که از موانع بزرگ سر راهمان خبر نداشتیم، می گفت دوست دارد خانم خانه اش باشم؛ وقتی از سر کار برمی گردد، من برایش خسته نباشید بگویم!

مطمئناً یاد آن روز ها افتاد که این گونه مات ماند!

آرزو وضعیت را درک کرد و دست هایش را به سمت بهار دراز کرد:

_بهارم بیا بریم با عروسکی که آرمان آورده بازی کنیم، هوم؟

بهار ذوق زده در آغوش آرزو فرو رفت و به اتاق بهار رفتند. آرمان با نگاهش بهار و آرزو را دنبال کرد؛ وقتی آن ها وارد اتاق شدند، آرمان رو به من گفت:

_حرف بزنیم؟

سری تکان دادم و به مبل اشاره کردم:

_بزنیم.

روی مبل تک نفره نشست و من هم رو به رویش، روی مبل تک نفره نشستم. لحظه ای بعد گفت:

_چی شد ازدواج کردی؟

**

آنقدر شوکه شده بودم که دهانم برای حرف زدن باز نمی شد! با شنیدن اتفاقاتی که برایِ رهایم افتاده بود، سردرد عمیقی به سراغم آمد...

رها با چشم های اشکی اش به من زل زده بود و از گذشته ی تلخش می گفت؛ از ازدواج اجباری اش، از بدخلقی های همسرش گفته بود.

حال قصد داشت با مشکلی بزرگتر از مشکلات دیگر دست و پنجه نرم کند.

همان طور به او زل زده بودم که صدای جیغی که از اتاق بهار آمد، باعث شد به بحثمان خاتمه دهیم. بدون هیچ وقفه ای زودتر از رها به سمت اتاق دویدم. وقتی به اتاق رسیدم، با بهاری روبه رو شدم که دست هایش را به گردنش گرفته بود و جیغ می کشید.

با هر جیغش قلبم تیر می کشید... بدون این که به آرزو نگاه کنم گفتم:

_فوری کتم رو بیا...

یک دقیقه نشد که کت سرمه ای رنگم جلویم قرار گرفت. دستم را درون جیب کت فرو بردم و بعد از پیدا کردن سویچ، فوری به سمت بهار رفتم...رها ترسیده و نگران کنارش زانو زده بود و سعی داشت با حرف هایش او آرام کند؛ آن هم بهاری که از درد زیاد فریاد می کشید!

همان طور که به سمت در می رفتم بلند گفتم:

_رها فوری بغلش کن، همراهم بیا!

بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، به سمت آسانسور رفتم؛ دکمه ی آسانسور را فشردم. آسانسور طبقه ی اول بود و باید کمی منتظر می ماندیم. عصبی دستم را درون موهایم فرو بردم، از یک طرف هم جیغ های بهار قلبم را به درد می آورد. به سمت خانه برگشتم که با چشم های اشکی رها روبرو شدم، سعی کردم با تکان دادن سرم به او بفهمانم که گریه نکند! الان زمان خوبی برای شکست خوردن نبود؛ اما رها نتوانست خودش را کنترل کند و شروع کرد به اشک ریختن. کلافه چشم چرخاندم با افرادی رو به رو شدم که به ما زل زده بودند. بعضی ها از نرده آویزان شده بودند و بعضی ها هم سرشان را از گوشه های در بیرون آورده بودند... پوفی کشیدم و کلافه زیر لب گفتم:

_همینو کم داشتیم!

با صدای آسانسور به خودم آمدم؛ فوری در را باز کردم. بعد از من هم بهار دردمند و رهای پریشان حالم سوار شدند.

با صدایی که مرا پیچ می کرد؛ کلافه سرم را که روی میز بود، برداشتم. نگاهم به رها افتاده بود که گوشه ای نشسته بود و بی حال به روبه رویش زل زده بود. ناراحت به او خیره شدم؛ هنوز هم از نیم رخ دلبر تر بود!

چقدر این دختر خودش را در دلم جای داده بود! چقدر این آرام بودنش مرا آرام می کرد! اما حالا همین دختر آرام، در دریایی طوفانی گیر افتاده بود.

می دیدم که اشک می ریخت؛ اما نمی دانستم چه کنم!

می دیدم که شنا بلد نیست؛ اما نمی توانستم کاری کنم!

او از من کمک می خواست؛ اما من شک داشتم.

شک داشتم به آن چیزهایی که در ذهنم بود.

هرچند گاهی اوقات چیزی به ذهنم می آمد و می گفت:

_ ترس است یا شک؟!

خودم هم کلافه شده بودم، اگر به او کمک می کردم و ناخودآگاه اشتباهی در همین کمک کردنم به وجود می آمد چه؟!

باز اسمم را پیچ کردند، مجبور بودم لحظه ای از رهایم دل بکنم و بروم. امان از این لحظاتی که مرا از او جدا می کردند.

رها بار دیگر به من نگاه کرد، این بار نتوانستم حرفی که در نگاهش بود را از چشم هایش بخوانم. چیزی عجیب در چشم هایش بود...

کم کم چانه هایش لرزید و گفت:

_ آ..آر...

چشم هایش را روی هم قرار داد؛ کمی از بزاق دهانش را قورت داد و دوباره ادامه داد:

_ آرمان خواهش می کنم به دخترم کمک کن اون نمی تونه...اون...اون...

دوباره بغضی گلایش را چنگ زد و اجازه ی حرف زدن به او نداد. سه بار پشت هم به تندی نفس کشید؛ کمی از بزاق دهانش را قورت داد و با لرزشی که در صدایش بود گفت:

_ اون به سنی نرسیده که عمل کنه!

برای اینکه حال بدش را نبینم؛ سرم را با عکس های ام آر آی گرم کردم.

عکسی که نابود شدن زندگی دخترک ۷ ساله و مادرش را به من نشان می داد.

اما حسی در قلبم بود که به من اطمینان می داد و می گفت: "خوب می شود"!

دستی به موهایِ لختم کشیدم، باز هم عاشقی همان رویِ بدش را به من نشان داد.
چرا من این گونه بودم؟! عاشقی برایِ من همانند جرم بود؛ من هم این وسط مجرم بودم و زندگی هم برایِ خود
قاضی شده بود. مدام مرا محکوم می کرد به تنهایی!

با صدایِ گرفته یِ رها که اسمم را صدا می زد؛ دست از فکر کردن برداشتم و به او خیره شدم:

_چه اتفاقاتی باعث می شه که این بیماری سراغ آدم بیاد؟!

متوجه منظورش نشدم و باهمان لحن گفتم:

_منظورت چیه؟!

رها نگاه لجوجش را به چشمانم دوخت:

_منظورم اینه که این بیماری مادرزادیه؟!

تازه متوجه منظورش شدم. آهی کشیدم و نگاهم را به پنجره یِ باز اتاقم دوختم؛ پرنده ها مدام از این درخت
به سمتِ درختی دیگر می رفتند. صدایشان آرامش بخش بود؛ اما نه برایِ منی که به همراه عشقم در دریایی از
طوفان غرق شده بودم.

سرفه ای کردم و بدون این که به رها نگاه کنم گفتم:

_طبق تعریف هایِ قبلت گفتم: "بهار که ۴ سالش بوده پاهاش سر می خوره و از پله ها پایین می افته"

خب طبق این عکسی که تو دستمه، بهار مهره هایِ گردنش فاصله پیدا کرده. تنها علتش هم به احتمال زیاد
اینه که، وقتی از پله ها می افته گردنش به جایی برخورد می کنه و باعث می شه که این فاصله تو مهره هاش
ایجاد بشه. حالام همه یِ این ها، کنار هم جمع شدن و باعث به وجود اومدنِ بیماری...

سخت بود به زبان آوردنِ کلمه ای که در ذهنم بود

رها که مکثم را دید؛ آهی بلند کشید و گفت:

_بگو تو که سری قبل گفتم، این بارم بگو...

چشم هایم را رویِ هم قرار دادم و با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم:

_باعث می شه شکستگی تو مهره هاش ایجاد بشه...

به وضوح پریدگی رنگ رها را دیدم.

بی حرف به من خیره شده بود. ترسیده شماره ی مورد نظر را گرفتم و فوری درخواست آب قند دادم. مدام صدایش می زدم؛ اما جواب نمی داد. خواستم به سمتش بروم که با صدایش متوقف شدم:

_دکترش گفت مشکله خاصی نداره...

لبم را به دندان گرفتم.

برای این که او را آرام کنم گفتم:

_آره، هرکسی نمی تونه تشخیص بده... حتی خودمم به سختی، فهمیدم بهار دچار چه بیماری شده.

در باز شد و طبق گفته ی من خانم سعیدی با لیوانی که در آن پراز قند بود، وارد اتاق شد.

بعد از گذاشتن لیوان روی میز به او اشاره کردم که برود، او هم رفت و در را پشت سرش بست.

بعد از رفتن خانم سعیدی، رها سرش را بالا آورد و به چشم هایم زل زد.

لحظه ای قلب و ذهنم لرزید... چشم های درشت مشکی اش هنوز هم مرا وارد آرامش می کرد، حتی زمانی که مثل امروز در دریایی طوفانی بودم!

رها همان طور که در چشم هایم زل زده بود، دهان باز کرد و گفت:

_می شه درباره ی این بیماری بیشتر توضیح بدی؟!

کمی مکث کردم، دست هایم را روی چشم هایی که عجیب توانسته بود این بی خوابی را تحمل کند، کشیدم و بلند شدم. دست هایم را درون جیب پیراهن سفید رنگم فرو کردم. به سمت رها برگشتم و شروع به توضیح دادن کردم:

_خب این نوع شکستگی های داخل گردن بر اثر ضربه هایی که گردن فرد می خوره هست...

همان طور که دستم را به سینه هایم می بردم، ادامه دادم:

_شانس آوردی بهار جیغ کشید، ما فهمیدیم و اینکه شانس بزرگتری که بهار داشت، این بود که به نخاعش آسیب نرسوند...

با هر جمله ای از دهانم بیرون می آمد، قلبم بیشتر می تپید. رها هم رنگش بیشتر از قبل می پرید؛ اما بالاخره که چه؟! باید با همه چی روبرو می شد. با افسوس به او خیره شدم و کمی بعد ادامه دادم:

_سری قبلم اقدامی نکردم؛ چون شک داشتم... اما امروز مطمئنم. عمل سختیه و من...

سرم را پایین انداختم. نمی دانستم چطور بگویم که شاید نتوانم از پس اینکار بریایم؛ اما دلم را به دریا زدم چشم هایم را بستم و بدون وقفه گفتم:

_چون عمل سختیه نمی دونم من می تونم ازپس اینکار بریایم یا نه...

سکوت همه جا را فرا گرفته بود، متعجب چشم هایم را باز کردم که رها رو درحالی که بغض کرده بود، دیدم... در سکوت به او زل زده بودم. طاقت دیدنش را در این حال نداشتم. لب هایم را روی هم فشردم، نگاهم را از او گرفتم و به بیرون پنجره ی باز اتاق خیره شدم. با صدای آهش نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ باز هم به سمتش برگشتم و به او خیره شدم. در کمال تعجب رها را در حالی دیدم که لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود، همان طور خیره ی او بودم که گفت:

_من همیشه باورت داشتم، دارم و خواهم داشت...می دونم تنها کسی که می تونه بهارم رو خوب کنه تویی آرمان. آرمان نگاه کن یه حکمتی بوده که سرنوشت ما دوتا رو این جوری و تو این حال باهم روبه رو کرده پس خواهش می کنم کمکش کن.

بعد از این حرف سرش را به زیر انداخت.

لحظه ای نوری پر از امید در قلبم روشن شد..مگر می توانستم درخواست رهایم را رد کنم؟! نفس عمیقی کشیدم و لبخندی رو لب هایم نقش بست:

_باشه...پاشو برو خونه یکم استراحت کن.

رها سرش را بالا آورد و با تعجب خیره ی لبخندم شد:

_قبول کردی؟عمل بهار رو به عهده می گیری؟

سری تکان دادم و تکرار کردم:

_تو برو خونه ...خبری شد،بهت می گم.

تند تند سرش را تکان داد:

_نه ! من بدون دخترم جایی نمی رم.

اخمی ابروهایم را به هم پیوند زد. هوای بیمارستان، حال رها را بد می کرد. رنگ و روی پریده اش، نشان از خستگی و بی حالی اش می داد.

سعی کردم قانعش کنم:

_آرزو که پیش بهار هست. منم الان بعدِ ردیف کردن کارهای عمل، می رم پیشش. بهار تنها نمی مونه که نگرانش باشی... خودتم حالت مساعد نیست؛ باید استراحت کنی.

لجوجانه و شمرده شمرده گفت:

_بدون بهار نمی رم خونه. بحث نکن!

کلافه دم عمیقی گرفتم؛ امان از دست این زنِ دلبر! گاهی در مقابل این حجم از لجبازی، کم می آوردم! ناچار سری تکان دادم و گفتم:

_من می رم پی کارهای عمل.

لبخندی زد و گفت:

_مرسی که هستی!

حس خنکی شیرینی دلم را لرزاند. مات ماندم!

فضای رمانتیکی نبود... ابراز علاقه ای هم در کار نبود. حتی بحث عاشقی هم در میان نبود! اما گاهی، حتی یک جمله ی ساده هم می تواند دلی را زلزله وار بلرزاند!

کم کمک لبخند عمیقی شاپرک وار روی لب هایم نشست. دستی لای موهای به هم ریخته ام کشیدم و گفتم:

_برو پیش بهار؛ منم چند دقیقه ی دیگه میام.

"باشه" ای گفت و ایستاد. به سمتِ درِ اتاق رفتم و در را باز کردم؛ خودم را کنار کشیدم و نگاهش کردم. زیر لب با خجالت تشکری کرد و از در بیرون رفت. لبخند عمیق تر شد؛ چقدر بکر بود!

*

آرمان رفت و من مات خوبی هایش شدم.

به یاد هزینه های عمل و بیمارستان که افتادم، لبخند کم کم محو شد!

شماره ی آقا بهرام را گرفتم و منتظر ماندم. لحظه ای بعد صدای مهربانش را شنیدم:

_جانم دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه گفتم:

_سلام آقا بهرام...می خواستم ویلای رامسر رو بفروشید.

کمی مکث کرد و گفت:

_چرا؟

لب گزیدم. نمی خواستم از حال بهار با خبر شوند و حس مالکیتشان گل کند! با تردید گفتم:

_برای عمل بهار پول لازم دارم.

بهت زده صدایش را بالا برد:

_چی؟! چی شده رها؟ کجایین الان؟

کلافه چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. سعی کردم آرام باشم:

_آقا بهرام من به پول نیاز دارم. لطفاً هر چه سریع تر ویلا رو به فروش بزارید. قیمت خاصی مد نظرم

نیست...همین که پول عمل بهار جور شه کافیه.

آقا بهرام بدون توجه به حرفم گفت:

_الان بیمارستانین؟

دست آزادم را مشت کردم و پر حرص گفتم:

_بله بیمارستانیم. آقا بهرام شنیدید چی گفتم؟ ویلا رو به فروش بزارید.

آقا بهرام، انگار که متوجه حرفم نشده باشد گفت:

_الان میایم.

بدون این که اجازه بدهد چیزی بگویم، قطع کرد!

روی صندلی کنار درِ اتاقِ آرمان نشستم. کلافه و درمانده سرم را در دست هایم گرفتم و نالیدم:

_لعنت بهت بهنام!

دلَم به قدری پر بود که دلَم می خواست قیدِ آبرویم را بزنم و تا نفسم یاری می کند، جیغ بزنم!

باید قبل عمل، پول را آماده می کردم. اما از کجا؟ نمی خواستم آرمان بفهمد... هر طور که شده، باید ویلا را می فروختم.

من چه مادری بودم که نمی توانستم پولِ عملِ دخترکم را جور کنم؟ بغضی به گلویم چنگ انداخت... بهارکم هنوز بچه بود؛ اما اگر عمل نمی شد، نمی توانست بچگی کند! هرچند، تا به حال هم به خاطر پشتِ گوش انداختن هایمان، نتوانسته بود چندان بچگی کند!

با صدای زنگِ گوشی ام، افکار کشنده ام را کنار زدم. آرزو بود؛ انگشتم را روی آیکون سبز کشیدم و گوشی را دم گوشم گذاشتم:

_چی شده آرزو؟

آرزو با حرص گفت:

_آقا و خانم تو کلی اومدن رها جان.

اخمی روی پیشانی ام نشست. اصلاً حوصله و توان بحث با سیما خانم را نداشتم. بی حوصله گفتم:

_الان میام.

آرزو بی حرف قطع کرد. عصبی بودنش را حس می کردم؛ می دانستم تحمل آقا بهرام و سیما خانم، اصلاً برایش آسان نیست!

با قدم هایی آرام به سمت اتاقی که بهار در آن بستری بود، رفتم. نگاهی به ساعت انداختم... وقت ملاقات رو به اتمام بود؛ فقط چند دقیقه باید تحملشان می کردم.

به اتاق بهار که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و در اتاق را باز کردم؛ آقا بهرام کنار بهار نشسته بود و آرام آرام قربان صدقه اش می رفت. سیما خانم هم دست به سینه، کنار پنجره نشسته بود و با حالتی کاملاً بی خیال، خیره ی بهار بود.

آرزو که متوجهم شد، ایستاد و گفت:

_کجا بودی رها؟

با صدای آرزو، آقا بهرام و سیما خانم هم نگاهشان به سمت من برگشت. آرام سلام دادم و به سمت آرزو رفتم. نگاهم را به چشمان منتظرش دادم و آهسته گفتم:

_ داشتم با آرمان در مورد بیماری بهار حرف می زدم.

آرزو سری تکان داد و گفت:

_ آرمان کجا رفت؟

نگاهم را به چشمان بسته ی بهار کم دوختم و آهی کشیدم. هنوز هم در اثرات آرامبخش، خواب بود. با غصه گفتم:

_ گفت می ره پی کارای عمل بهار.

آرزو آرام صدایم زد که نگاهش کردم. با چشم و ابرو به سیما خانم اشاره کرد و دم گوشم پیچ پیچ وار گفت:

_ اگه بیرونش کنم بی احترامیه؟

چشمانم گرد شد و خنده ام را قورت دادم. پس سیما خانم به دلش ننشسته بود!

بیخیال حرص خوردن های آرزو، نوازش کردن آقا بهرام و بیخیال نگاه کردن سیما خانم شدم؛ از اتاق خارج شدم. با دیدن آرمان که گوشه ای ایستاده بود و مدام به برگه های در دستش نگاه می کرد، خواستم به سمتش بروم؛ اما وقتی سرش را بالا گرفت لحظه ای از حرکت ایستادم. اخمی روی پیشانی اش ننشسته بود؛ به مردمی که در حال رفت و آمد بودند نگاه می کرد. دستی در موهای لخت مشکی رنگش که رگه هایی از سفیدی در آن بود؛ کشید و دوباره به برگه خیره شد. لبخندی تلخ از این سرنوشت شوم بر لب هایم نشست. مرد جذاب من با آن پیراهن سفید رنگش جذاب تر شده بود. ضربان قلبم شدید شده بود و هر لحظه حس می کردم از دهانم بیرون می زند! سرم را چرخاندم با دیدن سرویس بهداشتی که سمت چپ بیمارستان بود، راهروی طویل را طی کردم. وقتی به دستشویی رسیدم به این که زنانه یا مردانه است توجهی نکردم و در را فشردم. وارد سرویس بهداشتی شدم؛ در را از داخل قفل کردم و به در تکیه دادم. هر دو دستم را که از استرس زیادی سرد شده بود به صورتم کشیدم. به سمت شیر آب رفتم آن را باز کردم؛ دست هایم را به زیر آب گرفتم و چند مشت آب، پی در پی به صورتم زدم. سرم را بالا آوردم و به دختری که در آئینه بود نگاه کردم. دختر در آئینه از موهایش آب می چکید، دختر در آئینه چشم هایش و لب هایش بی روح شده بود، دختر در آئینه گذشته اش نابود شده و حالی نامعلوم داشت! آیا این دختر با این وضع می توانست به آینده امیدوار باشد؟!

با صدای در به خودم آمدم؛ به در نگاه کردم. بدون اینکه به شخصی که پشت در بود، توجه کنم برگشتم و بار دیگر به صورتم آب زدم که باز هم صدای در و پشت آن صدای آرمان که مدام اسمم را صدا می زد آمد. متعجب بودم از این که چگونه متوجه آمدن من به سرویس بهداشتی شده است! دستی به صورتم کشیدم

و چندین بار نفسی عمیق کشیدم بلکه این حال نا آرامم بهتر شود. بعد از کمی مکث به سمت در رفتم و در را باز کردم. اگر کمی دیرتر می رفتم مطمئناً در به دست آرمان شکسته می شد. خوب می شناختمش. در باز شد و باز هم با او رو به رو شدم؛ با دریای آبی و آرامم. با دریایی که سال ها پیش در آن غرق شده بودم نتوانستم از آن رهایی پیدا کنم. آرمان هم خیره به چشم هایم بود و مدام چیزهایی می گفت، اما آنقدر غرق در آن دریای آبی چشم هایش بودم که متوجه حرف هایش نمی شدم! این دریا امروز بیشتر از قبل در قلبم نفوذ پیدا کرده بود... دستی به صورتم کشیدم و سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

_مرسی...

سکوتی بینمان برقرار شد، سرم را بالا آوردم که با چشم های متعجبش رو به رو شدم. خواستم علتش را بپرسم که خودش پیش قدم شد و گفت:

جواب سؤال مرسی بود؟!

خجالت زده سرم را پایین انداختم و به خودم ناسزا گفتم؛ بابت این که اصلاً به حرف هایش گوش نداده بودم! صدایش که رگه هایی از خنده در آن بود باعث شد به او خیره شوم... با دیدن لب هایش که هر لحظه بیشتر به خنده باز می شد، متعجب و با چشم های درشت شده به او خیره شدم... چقدر این خنده هایش را دوست داشتم! خنده هایی که به من امید می داد و می گفت زندگی هنوز زیبایی هایش را دارد و به آینده امیدوار باش!

محو چشم های هم بودیم کم کم لبخندی بر لب هردویمان نشست. آرمان خنده هایش کمتر شده بود و تنها برق چشم هایش زیاد شده بود. قلبم به تپش افتاده بود و شدید به قلبم می زد باورم نمی شد به مجنونی زل زده ام که چندسال پیش لیلی اش را گم کرده بود؛ لیلی ای که من بودم!

با سرفه ی کسی، نگاه از هم گرفتیم. کلافه نگاهم را به خروس بی محلی که همین یک ثانیه خوشی ام را با صدای سرفه اش از بین برده بود، نگاه کردم؛ که با نیش باز پسری که دفعات قبل با آرمان بود، رو به رو شدم. همان طور به پسر زل زده بودم، تا این که صدای آرمان که حرص در آن مشهود بود، به گوشم رسید:

چی می خوای مهران جان؟!

از این که آرمان هم همانند من از این یهویی آمدنش عصبی شده بود، لبخندی روی لبم نشست. مهران درحالی که لبخندی موزیانه بر لب هایش بود به ما نگاه می کرد... از این نگاه هایش کلافه شده بودم و مدام به او ناسزا

می گفتم که چرا بی موقع مزاحم ما دو نفر شده است! کمی که از نگاه کردن های بی موردش گذشت؛ نمی دانم به چه علت به پشت برگشت و کمی بعد دوباره به سمت ما برگشت و گفت:

_ حداقل از دستشویی فاصله بگیرید، بعد این جوری این کارا رو انجام بدید.

هم متعجب بودم از این که چگونه من متوجه نشده بودم کجا هستم! او هم خنده ام گرفته بود از کارهایی که مهران انجام می داد؛ چون بعد از حرفش به آرمان خیره شده بود و تند تند پلک می زد. سعی کردم تمام خنده و تعجبم را در نگاه سردم خلاصه کنم، و بار دیگر به او خیره شدم. مهران هم وقتی بی توجهی من و آرمان را دید دستش را مشت کرد؛ به حالتی گرد به سمتش دهانش برد و سرفه ای کرد. دست هایش را به داخل جیب پیراهن سفید رنگش برد؛ به سمت آرمان برگشت و گفت:

_ بیا اتاقم کارت دارم!

دوباره به سمتم برگشت و به حالتی نمایشی برای گذاشتن احترام خم شد و گفت:

_ فعلاً خانم محترم.

متعجب از این همه خوشحالی اش تنها سری تکان دادم.. اصلاً به او نمی خورد دکتر باشد. به سمت مهران برگشتم با اخمی که همیشه مرا باهمان اخم بیشتر مجذوب خودش می کرد به مهران خیره شده بود و در آخر خیلی محکم و جدی "باشه" ای گفت. نگاه خیره ام را از آرمان گرفتم و دوباره به مهران نگاه کردم. مهران لبخندی زد و به سمت راست رفت و در همان حال باصدایی بلند گفت:

_ پس می بینمت، فعلاً!

از این که یک دکتر این گونه صدایش را در بیمارستان بالا می برد، متعجب شدم! باهمان حالت متعجبم به سمت آرمان برگشتم که با نگاه خیره اش روبرو شدم. حال خمیری را داشتم که در تنوی بود... گرمایی که به تنم افتاده بود، قصد ذوب کردنم را داشت!

ذهنم پر بود از سؤال های پی در پی! چرا این گونه به من خیره شده است؟ آیا هنوز هم مرا دوست دارد؟ کمی از بزاق دهانم را قورت دادم. سعی داشتم کنترل کنم ضربان قلبی که پی در پی زدنش باعث بی قراری ام می شد... لحظه ای دوباره محو نگاه گیرای او شده بودم؛ تا این که صدایی پر از ناز که اسم آرمان را صدا می زد، رشته ی نگاهمان را پاره کرد:

_ آرمان جان؟!!

متعجب از طرز خطاب کردنش به سمتش برگشتم؛ که با دختری نسبتاً زیبا رو به رو شدم. دختر پوستی سفید با چشم‌های عسلی داشت... بینی عقابی اش خیلی به صورتش می‌آمد! همان طور محو دختر بودم که بار دیگر اسم آرمان را صدا زد. متعجب به سمت آرمان که اخم‌هایش در هم بود، برگشتم. پس این طور که معلوم بود، آرمان دل‌خوشی از دختر نداشت! دختر بدون توجه به منی که رو به روی آرمان ایستاده بودم، از کنارم رد شد و به سمت آرمان رفت... صدای پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش روی مخم رفته بود! دختر کمی به آرمان نزدیک شد و گفت:

_خانم رو معرفی نمی‌کنی؟!

نگاهم را که به زمین دوخته بودم، بالا آوردم و به آرمان نگاه کردم. نگاهم مدام در حال چرخش بین آرمان و دختر در کنارش بود. آرمان کمی مکث کرد و سپس همان طور که به من زل زده بود، خطاب به دختر گفت:

_یه دوست قدیمی.

لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. دیگر ضربان قلبم مثل قبل نبود؛ دیگر مثل قبل نمی‌زد.

یعنی او مرا تنها به عنوان یک دوست قدیمی می‌دید؟ یعنی به زودی مجنون من، لیلی اش را فراموش کرده بود؟

بغضی گلویم را چنگ زد؛ امان از این بغض‌هایی که نمی‌دانند کی و کجا به سراغم بیایند! امان از این دلی که بی‌مورد می‌گیرد و امان از این قلبی که به چیزهای غیر واقعی دل خوش می‌کند! چه انتظاری می‌توانستم بعد از ۹ سال از او داشته باشم؟

لحظه‌ای تمام بغض‌ها به گلویم هجوم آوردند. فوری با یک خداحافظی کوتاه و بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، به سمت اتاق بهار رفتم؛ در را باز کردم با دیدن بهار که به خوابی آرام فرو رفته بود، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم جان گرفت. خیلی آرام در را بستم و بدون هیچ وقفه‌ای به سمت خروجی بیمارستان رفتم. از بیمارستان خارج شدم و به سمت پل هوایی که یک متر آن طرف تر قرار داشت، رفتم. با دیدن پله برقی آه از نهادم بلند شد. هیچ‌گاه حوصله‌ی ماندن روی پله برقی را نداشتم. برای همین به جای این که بی‌حرکت منتظر بالا رفتن پله برقی باشم، سعی کردم همانند بالا رفتن از پله‌های معمولی، از پله برقی بالا بروم. اما نمی‌دانستم که پله برقی هم همانند پله‌های زندگی است؛ هرچقدر تندتر بروم فایده‌ای ندارد و تا صبر نکنم، به مقصد نمی‌رسم! بعد از این که رسیدم، فوری از پل رد شدم و به سمت دیگر پل هوایی رسیدم. با دیدن پله‌ها این بار لبخندی زدم و بدون وقفه از پله‌ها پایین رفتم. وقتی رسیدم، چشمم به اتوبوسی خورد که در حال حرکت بود. بدون وقفه و خیلی سریع به سمت اتوبوس دویدم. آن قدر دست تکان دادم که بالاخره

از حرکت ایستاد. به سمت در پشت رفتم و سوار شدم. با دیدن اتوبوس خالی نفسی عمیق کشیدم و همان جا ردیف اول سمت پنجره نشستم. با لرزش گوشی دستم را به سمت جیبم بردم و گوشی را بیرون آوردم. با دیدن شماره ی یکی از مشتری ها آهی کشیدم و گوشی را درون جیبم قرار دادم. آن قدر مشغله ذهنی داشتم که فرصت فکر کردن به خیاطی را نداشتم. اتوبوس هر ایستگاهی که می ایستاد حداقل ۵ نفری سوار می شدند و همین باعث شد کم کم اتوبوس پر شود. چقدر خوب بود! چون می توانستم خودم را در این شلوغی پنهان کنم. آهی کشیدم و سرم را به پنجره تکیه دادم. عادت همیشه ام این بود که سوار اتوبوس بشوم و تا آخر ایستگاه بنشینم و همان طور به بیرون خیره شوم. این گونه همه چی حداقل برای ۲ ساعتی از ذهنم می رفت. اتوبوس همان طور می گذشت و می رفت؛ همانند من که از تمام اتفاق گذشتم و گفتم بالاخره روزهای خوب هم فرا می رسد! اما هنوز هم که هنوز بود به قسمت خوب زندگی نرسیده بودم.

با تمام شدن ایستگاه، بعد از حساب کردن پیاده شدم و به سمت ایستگاه بعدی رفتم و منتظر اتوبوس ماندم. بعد از یک ربع اتوبوس زرد رنگی آمد. سوار شدم و دریف دوم نشستم. باز هم سرم را به پنجره تکیه دادم. این بار بیشتر از قبل فکر کردم؛ اول به بهارم که چگونه در این سن به چنین بیماری دچار شده بود... اولین اشکم چکید! دوباره فکر کردم به این که چه راحت عشقم را از دست داده بودم... باز هم اشکم چکید! آن قدر چکید که کم کم تبدیل به سیل شد؛ سیلی بزرگ که حق هق هایم در آن گم شده بود. اهمیت نمی دادم به مردمی که به من زل زده بودند. تنها به بدبختی ام اهمیت می دادم... مردم در زندگی ام نبودند و دردهایم را نمی دانستند، پس دلیل اشک هایم را هم نمی دانستند.

همه ی ما دردهایی عظیم در سینه داشتیم؛ اما هیچ کس درد دیگری را نمی فهمید... مهم تر از همه این که خودت را مقصر همه چی بدانی و از خودت بدت بیاید؛ همین می تواند بدترین چیزی باشد که آزارت دهد! گاهی اوقات فکر می کردم اگر از اول باعث به وجود آمدن عشقی میان من و آرمان نبودم اینگونه نمی شد و پافشاری پدرم هم بابت ازدواج با بهنام کنسل می شد. اما حیف که گذشته ها، گذشته است و نمی توانی آن را برگردانی!

**

بی حوصله دستی به چشم های ورم کرده ام کشیدم و به سمت اتاق بهار رفتم؛ دستگیره ی در را آرام فشردم، اما قبل از این که در را باز کنم، صدایی زمزمه مانند باعث شد لحظه ای از حرکت بایستم. به صداهایی که از اتاق دخترکم می آمد، گوش سپردم.

صدایی که کاملاً می توانستم بعد از چندین برخورد با او، تشخیص بدهم صدای مهران است، گفت:

بهبش گفתי عملِ سختیه؟!

صدایی آرام که کاملاً معلوم بود صدایِ آرمان است گفت:

_آره.

صدایِ آهی آمد و باز هم پشت بندِ آه، مهران گفت:

_خیلی سخته یه دخترِ ۷ ساله چنین عملی داشته باشه و بعدش...

آرمان پرید وسط حرفش و گفت:

_بیخیال مهران.

مهران اهمیتی به هشدارِ آرمان نداد و گفت:

_الان کجا رفته؟!

آرمان با صدایی که در آن نگرانی بیداد می کرد گفت:

_نمی دونم یهویی رفت و نتونستم پیداش کنم.

مهران بعد از کمی مکث گفت:

_این اولین عملیه که قراره رو یه دخترِ ۷ ساله انجام بدی؛ مطمئنی می تونی؟!

صدایِ کلافه یِ آرمان که کاملاً خستگی اش را نشان می داد بلند شد:

_نمی دونم!

مهران بدون وقفه، جمله یِ بعدش را گفت، که کاش نمی گفت:

_یعنی ۱ سال یا شاید ۲ سال باید آتل ببنده؟!

دیگر صداها واضح نبود حالِ دست خودم نبود...تنها توانستم بفهمم پاهایم سست شده است... اول که بابتِ عملش قلبم سست شد، حالا هم پاهایم کاملاً سست شده بود. حتی نمی توانستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم!تنها می توانستم بشنوم آن هم تنها "بسه" ای که آرمان به مهران گفت را شنیدم.اما من، همان منِ بیچاره که تنها از زندگی اش یک خوشی ساده می خواست که آن هم نصیبش نمی شد.همانند فقیری بودم که در تمام خانه ها را می زد اما هیچ کس به دادش نمی رسید! همان طور به رو به رویم زل زده بودم و تنها صداهایی را می شنیدم که مدام اسمم را صدا می زدند. اما نه توان چشم چرخاندن داشتم و نه توان حرف زدن! به خوبی صدایِ محبوبم را می شناختم که با صدایِ گوش نوازش اسمم را صدا می زد؛ اما بازهم نمی

توانستم نگاهش کنم... دوست داشتم فقط یک ثانیه همه چیز از جلوی چشم هایم کنار برود و من ، و من واقعی تنها بمانیم... من و منی واقعی که زندگی غیر از بدبختی داشته باشد... کم کم همه جا برایم تاریک شد... چرا هیچ وقت این تاریکی های زندگی ام به روشنایی تبدیل نمی شد؟!

با سوزش دستم آرام چشم هایم را از هم باز کردم و چشم چرخاندم... با دیدن اتاقی سفید رنگ و سرمی که در دستم بود، متوجه موقعیتم شدم. سعی کردم کمی از بزاق دهانم را قورت دهم، اما آبی در دهانم نبود که قورتش دهم. دهانم خشک شده بود؛ خشک تر از کویر لوت!

با صدای در، به آن سمت نگاه کردم؛ با دیدن آرمان که نگران و با لبخندی زورکی به سمتم می آمد، از ته قلبم ذوق کردم! چقدر خوب بود که حداقلش برای دقایقی هم او را داشتم؛ هرچند کوتاه بود اما همین هم برای من خوب بود! باصدایی که به زور از گلویم خارج شد به آرمان که در حال حرف زدن و چک کردن سرم بود گفتم:

_آب...

فقط همین قدر توانستم بگویم؛ گلویم بدجور سوخت و به سرفه افتادم. حرف هایش که تماماً احوال پرسى بود را هم می شنیدم، اما توان حرف زدن نداشتم. با قرار گرفتن لیوان آبی جلویم، به سختی بلند شدم و آب را گرفتم... نیمی از آب را خوردم و به دستش دادم. بالاخره گلویم باز شد. آرمان این بار ناراحت و بدون حرف مشغول تزریق آمپول هایی در سرم بود... می دانستم تا دقایقی دیگر بابت آن مواد در سرم، بیهوش می شوم؛ برای همین تنها توانستم کلماتی را بیان کنم:

_من... خوبم، مرسی بابت همه چیز و...

سرفه ای کردم و همین آغاز سرفه های بعدی ام شد... کمی از آب روی میز را خوردم... وقتی گلویم بهتر شد دوباره به سمتش برگشتم. بدون حرف به من زل زده بود.

چشم هایم را باز و بسته کردم و با اطمینان گفتم:

_تو موفق می شی؛ بهارم...

کم کم چشم هایم رو به بسته شدن بود؛ برای همین خیلی فوری جملات پایانی را بیان کردم:

_ به دست تو خوب می شه من می دونم...

دیگر خواب اجازه ی حرف زدن نداد.

با حس خشکی گلویم به سختی چشم هایم را باز کردم. وقتی دیدم کامل شد، چشم چرخاندم و به اطراف اتاق نگاه کردم. با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود، آهی بی صدا کشیدم؛ این روزها تمامی کارهایم بی صدا بود! آه بی صدا، اشک بی صدا و حتی عاشقی هم بی صدا!...

سعی کردم کمی از بزاق دهانم را قورت دهم؛ اما چیزی سدِ راهم شد و این اجازه را به من نداد. آن مانع چه بود؟! حس می کردم در بیابانی هستم و از بی آبی لب هایم خشک شده است! به سختی گردنم را چرخاندم و با دیدن میزی که از من دور بود، کلافه و پرحرص چشم هایم را روی هم قرار دادم؛ همینم کم مانده بود! بیخیال آب شدم کلافه چشم هایم را روی هم قرار دادم. با احساس خستگی بیش از حد دست های به خواب رفته ام را آرام بر روی سرم قرار دادم. تمامی کارهایم به هم گره خورده بود. از یک سو به پول نیاز داشتم و مجبور بودم از کسی دیگر کمک بگیرم؛ از سویی دیگر تمامی کارهایم بر روی هم انباشته شده بود. دیگر روی جواب دادن به مشتری هایم را نداشتم... چه می کردم؟! تنها راهی که برایم مانده بود، صبر بود و صبر!

پوزخندی از این تفکرات احمقانه ام بر روی لبم نشست. این همه صبر کردم چه شد؟! چیزی حل شد؟! حس فقری را داشتم که دست به دامن مردم شده است؛ از آن ها خواهش می کند و تقاضای کمک می کند. خدایا راهی جز صبر برای این فقیر نداری؟! راهی که بتواند خیلی راحت از آن گذر کند. راهی بدون هیچ بن بست... بدون هیچ پیچ و خمی. خسته شده ام از بس در این جاده ی پر پیچ و خم زندگی، قدم برداشتم و به جایی نرسیدم... خسته از این بن بست هایی که هیچ گاه اجازه برگشت را به من نداد! چرا نمی توانم برای یک بار هم شده روی خوش این زندگی را ببینم؟ من با این بن بست های زندگی ام چه می کردم؟!

با خیس شدن گونه ام تازه متوجه اشکی که از گوشه ی چشمم چکید شدم. کم کم اشک هایم تبدیل به سیل شد. کاش می شد این سیل تمام بدبختی ها و غم هایم را با خودش ببرد؛ آنقدر دور کند که حتی دستم هم به آن نرسد!

با صدای در، ملافه ی سفید رنگ را روی سرم کشیدم. دیگر نمی خواستم کسی ضعیف شدنم را ببیند. با صدای گرم کسی که این روزها دوباره آرامش من شده بود چشم هایم را روی هم قرار دادم... گویا همیشه گرمای صدایش سرمای تنم را خارج می کرد! سعی کردم گریه ی لعنتی ام را فرو بخوابانم؛ اما موفق نشدم. صدایش را می شنیدم:

_ شنیدم وجود گل، تو اتاق باعث می شه اون اتاق همیشه خوب و تازه بمونه؛ البته برای بیمارا خوبه... منم اینو برای تو خریدم.

در جوابش تنها می توانستم اشک بریزم!

سکوتم را که دید، گفت:

_رها؟!!

باز هم جوابش را ندادم؛ تنها توانستم سکوت کنم! تا کی می توانستم سکوت کنم؟! اگر من رها بودم، او هم آرمان بود. مطمئناً این ضعفم را بعد از چندسال، هنوز هم فراموش نکرده بود. آرمان رهای خودش را خوب می شناخت. کم کم دست بردم و ملافه را کنار زدم؛ نگاهم با نگاهی نگران و متعجب تلاقی کرد. آرمان گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به سمتی دیگر چرخاند؛ در همان حال گفت:

_چرا گریه می کنی؟!!

جوابم غیر از گریه چیزی نبود.

این بار آرمان با صدایی نسبتاً بلند که هنوز هم لرز را به تن آدم می انداخت، تکرار کرد:

_لعنتی می گم چرا گریه می کنی؟!!

خواستم دهان باز کنم و بگویم به خاطر بدبختی ام؛ اما لرزش مداوم چانه هایم این اجازه را نداد. آرمان که از بی جواب ماندن سوال هایش کلافه و عصبی تر از قبل شد؛ باز شدن در، مانع ادامه ی سرزنش هایش شد.

در باز شد و پدر، مادرم وارد اتاق شدند. با دیدنشان اشک هایم راه خودشان را بیشتر از قبل پیدا کردند. آرمان با دیدنشان اول تعجب کرد، کمی بعد خم شد و بعد از سلام کوتاه، بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. پدرم متعجب به رفتنش نگاه می کرد؛ اما خیلی فوری و به سمتم برگشت. مادرم با گریه به سمتم آمد و من را در آغوشش کشید. امروز وقتِ ناز و کینه به دل گرفتن نبود؛ امروز وقتِ گریه کردن در آغوشِ پدر و مادرم بود. با مادرم همراهی کردم. کمی بعد دستی رویِ شانه هایِ سمت راستم قرار گرفت. به سمت راست برگشتم که پدرم را دیدم با چشم هایِ پر از اشکش به من زل زده بود. در نگاهش همه چیز را می توانستم بخوانم؛ ناراحتی، غم و شرمندگی!...

با لرزش دستم را روی دست هایِ نسبتاً چروک خورده اش قرار دادم. کمی با پدر مادرم صحبت کردم. گفتم از غم هایم... گفتم از همه چیز گویی امروز به طور کل همه چیز را از یاد برده بودم و بعد از چند سال با آن ها در دودل کردم. یک ساعتی می شد که صدایِ در آمد به سمت در برگشتم آرمان را دیدم، آرمان ببخشیدی گفت و به من نگاه کرد:

_دو ساعت دیگه بهار عمل داره می تونی الان ببینیش؟!!

با این حرفش لرزشی به تنم افتاد، بهارم چند ساعت دیگر به زیر تیغ جراحی می رفت؟! چگونه می توانستم تحمل کنم... تنها پاسخی که توانستم به آرمان دهم تکان دادنِ مدامِ سرم بود. امروز باید خیلی با دخترکم صحبت می کردم؛ امروز روزی بود که دخترک هفت ساله ام به زیر تیغ جراحی می رفت. می ترسیدم؛ اما ترسیدن چاره ی کار نبود..

لب هایم را با بزاق دهانی که داشتم به سختی خشک کردم. به ساعتِ روی دیوار نگاه کردم. ساعت ۸:۰۰ شب را نشان می داد. لبم را به دندان گرفتم و دستم را روی تخت قرار دادم سعی کردم با تمام توانی که داشتم پایین بیایم. اگر چه کم بود اما همینش هم برای من کافی بود. بالاخره ایستادم دستم را از روی تخت برداشتم و سعی کردم خودم را کنترل کنم لحظه ای سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم؛ اما خودم را کنترل کردم... نباید می افتادم؛ باید در برابر همه ی مشکلات بایستم.

بعد از نیم ساعت حرف زدن با دخترکم از اتاق بیرون آمدم؛ مجبور به گفتنِ دروغ به او شدم. منی که هیچگاه به دخترکم دروغ نمی گفتم، امروز دروغ هایی گفتم که نباید می گفتم! هرچند آن قدر هم دروغ نبود، تنها حقیقتی آمیخته با شک بود.

سرم را به در تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم؛ هنگامی که سعی در فرستادنِ نفسم به بیرون را داشتم، نفسم به لرزش افتاد. لرزش نفس هایم بیانگرِ استرسِ زیادم بود. بین چه کنم ها گیر افتاده بودم. در دوراهی گیر کرده بودم؛ نمی دانستم باید دخترکم را به زیر دست آرمان بسپارم یا نباید بسپارم؟! اما درصداً بایدم از نبایدم بیشتر بود. چون آنقدر به آرمان اعتماد داشتم که می دانستم هرگز کاری خطا نمی کند؛ اما گاهی به این فکر می کردم که اگر به خاطر انتقام گذشته بلایی سرِ دخترکم بیاورد چه؟ صدایِ ناله های بیمارها تو سرم پیچید... دیگر تحملِ چنین فضایِ گرفته را نداشتم. به سختی از بیمارستان بیرون رفتم و وارد محوطه بیمارستان شدم. خارج شدنم همانا، وزش باد شدید و لرزش من همانا! کم کم به زمستان نزدیک می شدیم؛ برای همین بادهایِ ناگهانیِ لرزشِ بدی به تن آدم می انداخت. آهی کشیدم و دست هایم را در جیبِ مانتویِ مشکیِ رنگم فرو بردم. با دیدنِ صندلیِ خالی سفید رنگی به سمتِ صندلی رفتم و رویِ آن نشستم. یکی از پاهایم را رویِ آن یکی پایم قرار دادم و شروع به تکان دادن کردم... همیشه این کار باعث رها شدن از استرس به من کمک می کرد. با صدایی که ترسیده سرم را بالا آوردم:

هنوزم این عادت رو ترک نکردی؟!

با دیدنِ آن نگاهِ آبی رنگ، در قلبم قصابی به راه افتاد؛ حس می کردم قلبم گوشت است و آرمان هم قصاب وقتی که می آمد قلبم را تکه تکه می کرد! جووری که حس می کردم تکه هایِ قلبم در حالِ فرو ریختن

است! پاهایم را از روی آن یکی پایم برداشتم و روی زمین گذاشتم... صدای خنده ای آمد و کمی بعد خودش را کنارم جای داد کمی آن طرف تر رفتم و سعی کردم فاصله ام را با او رعایت کنم. دوباره به زمین خیره شدم که لیوانی پر از چایی جلویم قرار گرفت. بخار چایی به صورتم خورد و این باعث به وجود آمدن لبخندی محو بر روی لبم شد. به سمتش برگشتم و باهمان لبخند محوم تشکر کردم... آرمان هم در جواب لبخند محو من، لبخندی زد؛ اما برعکس لبخند من لبخندش خیلی عمیق بود. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با لیوان در دستم شدم در همان حال گفتم:

_ استرس دارم...

آرمان آهی کشید و همین باعث شد به سمتش برگردم. دست هایش رو به پشت صندلی تکیه داد و به آسمان خیره شد و در همان حال گفت:

_ استرس نداشته باش؛ من بهت قول دادم همه چی رو حل کنم... پس رو قولم می مونم. پر بغض لب گزیدم. استرس نداشته باشم؟ دخترکم، تمام امید و زندگی ام در ۷ سالگی زیر تیغ جراحی می رفت؛ اگر خون هم گریه می کردم، باز هم کم بود!

آرمان به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد. نگاه خیره اش خیلی حرف ها داشت! گله هایی که در نگاهش ولوله به پا کرده بودند، قابل لمس بود!

با خجالت سر به زیر انداختم. چند لحظه بعد، با لحن آرامی گفت:

_ نگام کن رها!

آهسته سرم را بالا آوردم و به یقه ی پیراهن سفیدش چشم دوختم. صدایش کمی خش برداشت:

_ از چی می ترسی؟ اعتماد نداری بهم؟

دانه ای از اشک های جمع شده در چشم هایم، راه خود را باز کرد و روی گونه ی رنگ پریده ام سر خورد. من اعتماد داشتم؛ به این مردی که تمام رویاهای عاشقانه اش را به باد داده بودم، اعتماد داشتم! اصلاً بحث اعتماد نبود؛ ترسم از طول عمر تحمل دخترکم بود. بهارکم هنوز بچه بود و آستانه ی تحملش برای این همه درد، ناکافی!

دوباره بدون حرف، سر به زیر انداختم و به اشک هایم حکم آزادی دادم. خستگی هایم فراوان بود و دلهره هایم به مقدار زیاد!

آرمان با صدایی خسته و دلخور زمزمه کرد:

_ ۹ سال تموم نگاهتو ازم گرفتی؛ پس نبود؟

اشک هایم شدت گرفتند. با چه رویی نگاه می کردم به چشمان عاشقش؟ من دنیای مرد رویاهایم را روی قلب عاشقش آوار کرده بودم! من با ازدواجم با بهنام، تمام عاشقانه هایمان را له کرده بودم؛ هرچند به اجبار!

صدای حق هقم که بلند شد، آرمان عصبی و پر حرص گفت:

_ گریه نکن! چی گفتم که گریه می کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای حق هقم را خفه کنم؛ ولی زور درد هایم، از من بیشتر بود!

آرمان کلافه و عصبی، دم عمیقی گرفت. نگاهم را به آرامی بالاتر بردم و نگاهش کردم. آشفته و پریشان بود! درکش می کردم... چند دقیقه ی دیگر باید بهار را عمل می کرد؛ یادآوری خاطره های چندین ساله هم قوز بالا قوز شده بودند!

بی توجه به نگاه خیره ی من ایستاد و عصبی گفت:

_ چند دقیقه ی دیگه عمل بهاره... برو پیشش که نترسه.

راست می گفت. باید قبل عمل کنارش می بودم تا آرامش کنم. دخترکم از عمل می ترسید. تنها تصویر و درکی که از عمل جراحی داشت، "سوراخ کردن" بود! باید آرامش می کردم تا عملش به خوبی پیش برود.

سری تکان دادم و ایستادم. بدون حرف عقب گرد کردم تا پیش دخترکم بروم... با صدای آرمان از حرکت ایستادم و سوالی نگاهش کردم. سرفه ای کرد و دستمالی به سمتم گرفت:

_ اشک هات رو پاک کن!

نگاهی به دستمال انداختم و سپس خیره ی چشمان منتظرش شدم. در همان حالت، کف دست هایم را روی گونه هایم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم. مطمئناً اگر دستمال را می گرفتم، به جای این که با آن اشک هایم را پاک کنم، لای دفترم جا خوش می کرد؛ درست مثل عاشق های دبیرستانی!

آرمان بهت زده دستش را پایین آورد. برایش عجیب بود که دستمال را نگرفتم! اهمیتی ندادم و بی ربط گفتم:

_ من میرم پیش بهار. توهم بیا بهش بگو که تو عملش می کنی... شاید این جواری ترسش بریزه!

با همان چشمان متعجبش، فقط نگاهم کرد. تعجب که می کرد، دلم ضعف می رفت برای حالت چشمان زیبایش! خنده ی بالا آمده تا پشت لب هایم را قورت دادم و به راه افتادم.

به اتاق بهار که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لب هایم نشاندم. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. بهار کم آمده روی تخت دراز کشیده بود و آرزو برایش خاطره تعریف می کرد. لبخندم عمیق تر شد. دختر کم به قدری غرق حرف های آرزو بود که حتی متوجه آمدنم نشد!

سرفه ای کردم و گفتم:

_ به به! جای من خالی خانما!

آرزو سرزنش کننده نگاهم کرد. بهار هم ناراحت بود؛ گله مند گفت:

_ چرا تنهام گذاشتی مامانی؟

به سمتش رفتم و آرام بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم؛ دلجو یانه گفتم:

_ کار داشتم نفسِ مامانی... ببخشید!

لب برچید و گفت:

_ وقتی بیدار شدم نبود!

پلک هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. دختر کم لج کرده بود! حق هم داشت... امروز زیاد کنارش نمانده بودم. چشم هایم را باز کردم و با احتیاط روی تخت نشستم. دست سردش را گرفتم و بوسه ای رویش زدم:

_ ببخشید دیگه! تکرار نمی شه.

لبخندی زد و گفت:

_ برام پاستیل می خری؟ خنده ام گرفته بود. دختر کم عجیب باج گیر شده بود؛ از همه باج می گرفت! با خنده سر تکان دادم و گفتم:

_ شما ببخش، پاستیل هم می گیرم برات.

ریز خندید و گفت:

_ باشه پس، ببخشید مامانی.

آرزو بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

_ خوب باج می گیری ها بهار خانم! حالا به منم پاستیل می دی یا نه؟

بهار چشمکی زد و گفت:

_ نصفش می کنیم خاله آرزو.

آرزو خم شد و گونه ی بهار را بوسید:

_ ای من به فدای خاله گفتنت!

آرزو به قدری خسته شده بود که حتی صدایش هم بی حال بود! شرم زده نگاهش کردم و گفتم:

_ شرمنده آرزو؛ خیلی اذیت شدی امروز! برو خونه دیگه.

آرزو لبخندی زد و دست بهار را میان دستش گرفت:

_ عمل بهار که تموم شد، می رم.

لبخندی زدم و چشمانم را باز و بسته کردم. آرزو همان خواهر نداشته ام بود که بودنش می توانست مرهمی باشد روی زخم های خسته ام.

بهار با ترس زمزمه کرد:

_ مامانی! می خوان من رو سوراخ کنن، نه؟

آرزو بی هوا و بلند خندید که باعث شد لبخندی روی لب های بهار کم بنشیند. خنده های آرزو که ته کشید، با لبخند گفت:

_ سوراخ چرا خاله؟

بهار چشم های زیبایش را گرد کرد و متعجب گفت:

_ مگه عمل، سوراخ کردن نیست؟

لبخند آرزو عمیق تر شد:

_ نه عزیز خاله!

بهار لب برچید و لجوجانه گفت:

_ نه خیر! من می دونم سوراخ می کنن...

نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت:

_ مگه نه مامانی؟

سرم را به نشانه ی "نه" تکان دادم و گفتم:

_ نه گلم. اصلاً مگه عمو آرمان دلش میاد تورو سوراخ کنه؟

بهار متعجب گفت:

_ مگه عمو آرمانم می خواد عملم کنه؟

لبخندی زدم:

_ بله عزیزم. عمو آرمان...

با صدای تقه ای که به در خورد، حرفم نصفه ماند. به عقب برگشتم؛ با دیدن آرمان، لبخندم را تکرار کردم و دوباره به بهار کم نگاه کردم:

_ از خودش پرس.

آرمان جلو تر آمد و کنار آرزو، ایستاد و گفت:

_ حال خانم کوچولوی ما چطوره؟

بهار با خوش حالی نیم خیز شد و گفت:

_ سلام عمو آرمان! کجا بودی؟ برام پاستیل خریدی؟

صدای قهقهه هایمان به هوا رفت. بهار کم هیچ چیزی را به اندازه ی پاستیل، دوست نداشت!

آرمان با خنده دستش را در جیبش فرو برد و بسته ی کوچک پاستیلی را در آورد. بسته را در هوا تکان داد و گفت:

_ بله خانم کوچولو. مگه می شه نخرم؟

بهار همان طور که با چشم هایش حرکت دست های آرمان را دنبال می کرد گفت:

_ مرسی عمو آرمان...

وقتی دید آرمان قصد ندارد پاستیل را بدهد، با حرص ادامه داد:

_ بده دیگه عمو!

آرمان لبخند زنان گفت:

_ به یه شرطی می دم.

بهار چشم هایش را ریز کرد و طلبکارانه گفت:

_ چه شرطی؟

آرمان نیم نگاهی به چشمان مشتاقم انداخت و دوباره نگاهش را به بهار داد:

_ شنیدم یه خانم زیبا از عمل می ترسه!

بهار لب برچید و به بالشت تکیه داد:

_ نه خیرم... فقط نمی خوام سوراخ بشم!

آرمان خندید و گفت:

_ کی گفته می خوام سوراخ کنم؟

آرزو به جای بهار، گفت:

_ بهار فکر می کنه عمل جراحی یعنی سوراخ کردن!

آرمان یک تای ابرویش را بالا انداخت و خندید:

_ نه عزیزم؛ قرار نیست سوراخ کنم. فقط کاری می کنم که خوب شی و دیگه درد نکشی.

بهار با خوش حالی خندید:

_ دیگه گردنم درد نمی گیره؟!!

آرمان خم شد و پیشانی بهار را بوسید:

_ نه؛ دیگه نمی دارم درد بکشی.

بهار خندید و دست هایش را به هم کوبید.

با صدای تقه ی در، نگاهمان به سمت در برگشت. بهار بلند گفت:

_بفرمایید.

خندیدیم.

پدر و مادرم، به همراه آقا بهرام و سیما خانم وارد اتاق شدند. آرزو و آرمان به احترامشان صاف ایستادند و سلام دادند. اما من، خنثی و بی حرکت، فقط نگاهشان کردم. بودنشان فرقی به حال من نداشت!

بهار با لبخند گفت:

_چقدر زیاد شدیم!

دوباره خندیدیم! اما این بار خنده های من، آرمان و آرزو اندکی مصنوعی بود!

آقا بهرام که آخرین نفر وارد اتاق شد، در را بست. لبخند بهار محو شد و رو به آقا بهرام گفت:

_بابام نیومد؟

کمی تکان خوردم؛ انگار که از بلندی پرتم کرده باشند!

بعد از ماه ها، اولین بار بود که بهار سراغ بهنام را می گرفت. و من چقدر خوش حال بودم که دخترکم، بهنام را فراموش می کرد!

اما این روزها، نبود بهنام برای دخترکم کمی ناراحت کننده بود؛ هرچند من خوش حال بودم که حضور نحسش در زندگی ام پایان یافته بود! آقا بهرام برخلاف تصورم، گفت:

_ماشین رو پارک می کنه بیاد.

اخم هایم درهم شد و نفس هایم به شمارش افتاد. دلم نمی خواست حداقل امروز که به انرژی مضاعفی نیاز داشتم، حضور بهنام اذیتم کند. ولی بهار خوش حال شد و گفت:

_بابام میاد! هورا!

نگاهم روی آرمان سر خورد که نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخته بود و دستانش مشت شده بودند. آرزو هم اخم کرده بود. هیچ کدامان چشم دیدن بهنام را نداشتیم!

آرمان دندان هایش را روی هم سایید و خش دار گفت:

_من می رم آماده بشم. تا چند دقیقه ی دیگه پرستار ها میان بهارو ببرن. زیاد بهش استرس وارد نکنید.

به سمت در رفت که بهار گفت:

_پاستیل رو ندادی عمو آرمان!

آرمان به سمتش برگشت و گفت:

_بعدِ عمل می دم.

سپس در را باز کرد و بی هیچ حرفِ دیگری از اتاق خارج شد.

**

از اتاق بیرون آمدم. همان طور که سرم پایین بود و به دفتر تو دستم نگاه می کردم، راهم را به سمتِ راهرو کج کردم که با سر به شیء سفتی برخورد کردم. متعجب سرم را بالا آوردم که با دو جفت چشم آبی رنگ برخورد کردم. مردی نسبتاً ۳۰ ساله که با دیدنم پوزخندی بر روی لب هایش نشست و گفت:

_پس آرمان تویی!

متعجب کمی او را برانداز کردم، مردی با موهای خرمایی و چشم های قهوه ای، ابروهایی که هم رنگ موهایش بود و دماغی عقابی. هرچه قدر او را برانداز کردم، به خاطر نیاوردم که او را کجا دیده ام! خواستم دهان باز کنم و از او بپرسم کیست که ناگهان مرد به من تنه ای محکم زد و از بغلم رد شد. با تنه ی محکمش کامل به سمت دیگری چرخیدم. همان طور متعجب برگشتم و به او نگاه کردم. مرد به سمت اتاق بهار رفت؛ در را باز کرد و وارد شد.

به قول معروف تازه دو هزاری ام افتاده بود! او بهنام بود ...مردی که رها را در چنگال های بی رحمانه اش اسیر کرده بود و مدام به او پنجول می کشید. با سوزش کفِ دستم متعجب سرم را پایین آوردم که چشم هایم به دست هایِ مشت شده ام خورد.

با حرص به دست های سفید رنگم که از عصبانیت مشت شده بود نگاه کردم؛ کاملاً زرد رنگ شده بود. قبل از این که آسیبی به دست هایم برسانم، مشتم را باز کردم. به سمت میزِ خانم سعیدی رفتم؛ با یه حرکت فوری دفتر را روی میز پرت کردم. خانم سعیدی که سرش پایین بود و مشغول انجام کارهایش بود، ترسیده سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. به چشم های ترسیده اش نگاه کردم؛ طفلکی حقم داشت ...مواقعی که عصبی بودم سرِ او خالی می کردم. نگاهم را از نگاهش گرفتم و به اطراف نگاه کردم؛ سعی کردم چندین بار پی در پی نفس بکشم تا کمی از عصبانیتم کاسته شود. بعد از این که بهتر شدم، به سمتش برگشتم و درحالی سعی در کنترل صدایم را داشتم، گفتم:

_لطفاً دکتر ترابی رو پیچ کنید و خودتون هم آماده شید برای عمل ؛ به بقیه هم بگید آماده شن.

خانم سعیدی انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و با ترس گفت:

_من هم بیام؟!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم؛چشم هایم را بستم دستم را بالا بردم و روی چشم هایم قرار دادم.با صدایی که کمی عصبانیت در آن مشهود به سمتش برگشتم و گفتم:

_فکر کنم شما پرستارید؛ یه سری کارهای اتاق عمل رو شما باید انجام بدید .نگفتم بیاید عمل کنید که! فقط چیزهایی که نیاز دارم رو می دی ...نکنه اینم بلد نیستی؟

خانم سعیدی دستی به صورتش کشید و گفت:

_آخه...

خیلی تند دست هایم را بالا آوردم که خانم سعیدی ترسیده عقب رفت. از این حرکتش خنده ام گرفته بود؛یعنی انقدر ترسناک بودم؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و دستم را به پشت گردنم بردم.خانم سعیدی که خیالش راحت شده بود،نفسی عمیق کشید.همان طور که سرم را تکان می دادم ، تکیه ام را از میز برداشتم و به سمت اتاقم رفتم ؛ درهمان حال گفتم:

_تا یک ربع دیگه بیمار رو ببرید اتاق عمل و مراحل اولیه رو انجام بدید.کارهایی که گفتم یادتون نره.

همان طور که حرف می زدم، وسط راه متوقف شدم و برگشتم. انگشت اشاره ام را به سمت خانم سعیدی گرفتم و گفتم:

_خودتم خیلی سریع حاضر شو!

بدون این که منتظر حرفش باشم، برگشتم و به راهم ادامه دادم.

امروز روزی سخت بود... برای من و رها؛به خصوص بهار دخترک هفت ساله ای که باید به زیر تیغ جراحی می رفت! نفسی عمیق کشیدم و دستم را به سمت قلبم بردم که شدیداً به تپش افتاده بود.دست هایم را پایین آوردم و بلند گفتم:

_خدایا به امید خودت.

در حالی دستم را می شستم سرم را بالا آوردم و به آینه ی روبرویم خیره شدم.آیا می توانستم از پس

چنین کاری بر بیایم؟! چشم هایِ آبی رنگم به شدت قرمز شده بود! خوب می دانستم هم از بی خوابی بود، هم از استرس زیادی! کمی لبم را تر کردم. ...

با صدایِ مهران که اسمم را صدا زد، نگاهم را از آینه گرفتم و به او دوختم:

_این پنجمین باریه که دستات رو میشوری پسر؛ به خودت بیا چته؟!!

همان طور که دستم زیر آب بود؛ گفتم:

_می ترسم!...

مهران در حالی که آب را باز می کرد، گفت:

_نگران نباش پسر! همه چی رو بسپار به خدا. یادته وقتی اون پسر رفته بود کما من چقدر ناراحت بودم؟ اما بعدش یکم فکر کردم؛ به این که من تمام تلاشم رو کردم اما نشد! همون جا همه چی رو سپردم به دست خدا. الان هم تو تلاشت رو بکن؛ بعدش هم همه چی رو بسپار به خدا... مطمئن باش همش حل می شه. حرف هایش زیبا بود؛ اما قلب من هنوز هم آشوب بود! تنها توانستم سری تکان بدهم.

مهران بعد از شست دست هایش، دست هایش را جلو نگه داشت تا به جایی نخورد و آلوده نشود. خواست به سمت اتاق برود که ناگهان به سمتم برگشت و گفت:

_راستی! اگه رها خانم رو دیدی بابت شوخی اون دفعه ازش معذرت بخواه. چون اون پسر از کما بیرون اومده بود خوشحال بودم و همین باعث شد یه جوړایی بی ادبانه صحبت کنم.

لب هایم را به داخل دهانم فرو بردم. خودم هم آن روز متعجب بودم؛ مهرانی که سری اول خیلی محترمانه با رها برخورد کرده بود، با مهرانی که سری دوم شوخ طبع شده بود فرق داشت! باز هم بدون این که حرفی بزنم، سری تکان دادم. زودتر از مهران وارد اتاق عمل شدم.

وارد شدنم همانا، دوباربر شدنِ استرسم همانا! قلبم شدیداً به تپش افتاده بود! به سختی کمی از بزاق دهانم را قورت دادم. با خوردن چیزی به پاهایم سرم را پایین آوردم که با پاهایِ مهران روبرو شدم... سرم را بالا آوردم و به پشت سرم نگاه کردم که مهران را با اخمی گنده دیدم.

سعی کردم استرسم را کنترل کنم. دستم را بالا آوردم؛ دستیاری که لباس دستش بود لباس را تنم کرد و مشغول بستن از پشت شد. بعد از اتمام کار دستکش را دستم کرد. "خدایا به امیدِ تو" یی گفتم و به سمت بهار قدم برداشتم... سعی کردم به این فکر نکنم که قرار است عزیزترین دختر بچه ی زندگی ام را عمل کنم. در آن لحظه بهار باید برایم از هر غریبه ای غریبه تر می شد.

بعد از پرسیدن علائم حیاتی، "بسم الله الرحمن الرحيم" گفتم و تیغ جراحی را برداشتم؛ بعد از بریدن قسمت مورد نظر شروع به انجام عملیات کردم.

با برخورد چیزی به پیشانی ام، برای لحظه ای نگاهم را به سمت راستم انداختم؛ که با یکی از دستیارهایی که در حال پاک کردن عرق های پیشانی ام بود، روبرو شدم. من به این زودی عرق کرده بودم؟! صدای مداوم بوق دستگاه ذهنم را آشفته می کرد و آزارم می داد.

نیمی از مراحل انجام شده بود. بدون این که به خانم سعیدی نگاه کنم، دستم را به سمت راستم که می دانستم آنجا ایستاده، دراز کردم و گفتم:

_خانم سعیدی ساکشن!

چندین ثانیه گذشت اما چیزی در دستم قرار نگرفت. متعجب برگشتم که متوجه گیج شدن خانم سعیدی شدم؛ روی میز به دنبال وسیله ای به نام ساکشن می گشت! عصبی پوفی گفتم و با صدای نسبتاً بلند گفتم:

_دستت رو ببر جلو سمت چپ، اون رو بده.

خانم سعیدی که تازه متوجه شد، دست های لرزانش را به سمت دستگاه ساکشن برد و آن را به سمتم گرفت. عصبی از این که انقدر معطلم کرده بود، ساکشن را از دستش گرفتم.

تک تک مراحل را با استرس فراوان به ترتیب انجام می دادم. صدای بوق دستگاه مدام رو مخم می رفت! آب دهانم از استرس زیادی خشک شده بود. لحظه ای دست از انجام عمل برداشتم و نفسی عمیق کشیدم. دوباره خواستم به عمل ادامه دهم که دستی روی دستم قرار گرفت. متعجب سرم را بالا آوردم که با مهران چشم در چشم شدم؛ مهران که پشت آن ماسک تنها چشم هایش معلوم بود، چشم هایش را باز و بسته کرد.

بعد از اتمام عمل نفسی از روی آسودگی کشیدم. نمی دانم چرا؛ اما اولین عملی بود که چنین استرسی را به من تحمیل کرده بود!

بدون توجه به بقیه افراد حاضر در اتاق عمل، فوری از اتاق بیرون زدم. دست هایم را بالا آوردم؛ با دیدن دست هایم حالم بد شد. نمی دانم چرا به یک باره این گونه شده بودم؛ اما این را می دانم که اولین بارم بود. دستکشم را در آوردم و درون سطل آشغال انداختم. فوری آب را باز کردم و شروع به شستن دست هایم کردم. بار اول شستم، بار دوم شستم، همان طور تا پنج بار دستم را شستم. ترسی در وجودم بود که حتی بعد از اتمام عمل هم فرو نریخته بود.

نفس هایم تند شده بود؛ آهی کشیدم و آبی که در دستم بود را بر روی صورتم ریختم. چندین بار پشت هم اینکار را کردم، با صدایی که گفت:

_ به آب علاقه داریا!

ترسیدم خواستم سرم را بالا بیاورم که با شیر آب برخورد کرد. عصبی و پر حرص آخی گفتم و دستم را روی سرم گذاشتم. با همان حالت به سمت کسی که مرا ترسانده بود، برگشتم. با دیدنِ مهران از همان چشم غره هایِ همیشگی ام رفتم. به سمت آب برگشتم و آن را بستم. سرفه ای کردم و شصتم را بر روی بینی ام کشیدم؛ در حالی که نوک آن را می خاراند و گفتم:

_ من زودتر می رم که به رها اینا خبر خوش رو بدم.

لبخندی موزیانه بر لب هایِ مهران نشست و "باشه" ای آرام گفت. از چشمم دور نماند و باز هم چشم غره ای به او رفتم. درحالی که از کنارش می گذشتم، مشتی به پهلویش زدم و همین باعث شد "آخ" ی بگویند و از درد خم شود.

با استرس دکه ی باز شدن در را فشردم؛ همزمان با باز شدن در نفسی عمیق کشیدم و با قدم هایِ آرام از در خارج شدم. با دیدن رها لبخندی روی لب هایم نشست. چشم چرخاندم و با دیدنِ افرادی که آنجا بودند، عصبی پوفی کشیدم. همه ی آن ها به کنار، دیدنِ بهنام عصبی ترم می کرد. رها نگران روی صندلی نشسته بود و مدام از استرس با پاهایش بر روی زمین ضرب گرفته بود. دست هایش را مشت کرده بود و به زیر چانه اش گرفته بود. کمی بعد نگاهش به سمتم چرخید وقتی دید بی حرکت ایستاده ام و به او زل زده ام، با یک حرکت سریع از روی صندلی بلند شد و با حالت دو به سمتم آمد. آنقدر تند این کار را انجام داد که لحظه ای پاهایش لیز خورد و نزدیک بود بیفتد. ترسیده قدمی به جلو برداشتم، اما باز هم پشیمان شدم. خوشبختانه رها توانست خودش را کنترل کند و مانع افتادنش شود.

کمی بعد که به من رسید، درحالی که مردمک چشمانش می لرزید به من زل زد و گفت:

_ دخترم کجاست!؟

کمی خیره نگاهش کردم؛ مردمک چشم هایش می لرزید و همین باعث لرزش قلبم می شد. آنقدر دوستش داشتم که حتی طاقت یک دقیقه ناراحتی اش را نداشتم! کمی بعد سعی کردم خودم را کنترل کنم و به سوالش پاسخ دهم تا از نگرانی بیرون آید؛ برای همین تک سرفه ای کردم. لبخندی محو زدم و در همان حال گفتم:

_ بهتره... خوشبختانه تونستیم عمل رو به خوبی و خوشی به پایان برسونیم.

گفتن این جمله کافی بود... رها چنان جیغی کشید که ترسیدم! با خوشحالی به سمت مادر و پدرش رفت و هردویشان را در آغوش گرفت. آنقدر خوشحال بود که فراموش کرده بود کجا هست! لبخندی از خوشحالی اش

بر لب هایم نشست.

بی توجه به نگاه های خیره ی بهنام، با قدم هایی بلند به سمتم آمد. روبه رویم ایستاد و بدون حرف، خیره ی چشمانم شد. در چشمان زیبای پر از اشکش، خیلی حرف ها نهفته بود. تشکر، مهربانی، ذوق و شوق. ...

به قدری نگاهش صاف و زیبا بود که لبخند چشمانش را با تمام وجودم حس می کردم! لحظه ها ایستاده بودند و من در قهوه ی نگاهش غرق شده بودم.

لبخند زیبایی روی لب هایش نشست:

_ سر قولا موندی!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ مگه قرار بود نمونم؟

شانه ای بالا انداخت و خندید:

_ به خودت اطمینان نداشتی...

قطره ای اشک از چشمانش چکید و خنده اش غلیظ تر شد:

_ من که همون اول گفتم اعتماد دارم بهت...

مکشی کرد و ادامه داد:

_ آقای دکتر!

شیطنت نگاهش را دوست داشتم. خنده های پر از شیطنتش خستگی ام را در می کرد. خندیدم و بی حرف به شیطنتی که در چشمانش می رقصید، خیره شدم. این زن تمام آن چیزی بود که من از زندگی می خواستم! دلبرانه هایش تمامی نداشت؛ درست مثل آن نسیم خنک بهاری، طبق طبق حس خوب منتقل می کرد!

از نگاه خیره ام خجالت زده شد گویا! سر به زیر انداخت و با همان لبخندش زمزمه کرد:

_ این جواری نگام نکن!

دلم می خواست قهقهه بزنم از خوشی! هنوز هم مثل آن روزها، خجالت می کشید وقتی عاشقانه نگاهش می کردم! و چه زیبا تر از این؟! این لبخند ها و خجالت های بکرش را باید قاب طلا می گرفتم... اصلا هوایی که رها در آن نفس می کشید را باید بوسه باران می کردم... رهای من ستودنی بود!

خنده ی بالا آمده تا پشت لبم را قورت دادم و گفتم:

_چه جوری؟

سرش را بلند کرد و بی حرف خیره ی چشمانم شد. زمان و مکان را گم می کردم وقتی این گونه نگاهم می کرد...مرا چه می شد؟ عشق بود یا دیوانگی؟ مجنون هم حال من را داشت وقتی لیلی اش نگاهش می کرد؟ مجنون هم مثل من بود؟ دنیایش می خندید وقتی لیلی اش لبخند می زد؟ مجنون هم مثل من دانه به دانه ی موهای لیلی اش را شعر می کرد؟ جان می داد برای صدای خنده هایش؟ تک به تک صدای نفس هایش را می شمرد؟

امان از عاشقی! امان از دیوانگی!

نا خودآگاه لبخندی رو لب هایم شکل گرفت؛ تا لبخند زدم، رها آهسته خندید. این زن با خنده هایش قصد دیوانه کردنم را داشت؟ چه می کرد با من؟ با دلم؟

**

آرمان خیره ی چهره ی پر از لبخندم بود. این نگاهش را می شناختم؛ مرحم تمام زخم هایم را می شناختم! آرمان زمانی تمام امید و آرزویم بود. لبخند که می زد، شاپرک ها در دلم به رقص در می آمدند! با صدای طعنه آمیز بهنام، رشته ی نگاهمان پاره شد:

_دل و قلوه دادنتون تموم نشد؟

پوزخند گوشه ی لبش، منجرم می کرد .

نگاهم به آرمان افتاد که اخم عمیقی ابروهایش را به هم پیوند داده بود. تا آمدم حرفی بزنم، آرمان چشمانش را باز و بسته کرد و به مهران که به سمت ما می آمد اشاره کرد:

_مهران برات وضعیت بهارو توضیح می ده.

مطمئن بودم اگر بروم، بحث شدیدی بین آرمان و بهنام پیش می آمد.

سرم تند تند تکان دادم و گفتم:

_خودت توضیح بده!

آرمان لبخندی زد و رو به مهران که متعجب کنارمان ایستاده بود، گفت:

_مهران برای رها وضعیت بهارو توضیح بده.

مهران ابرویی بالا انداخت و سؤالی نگاهم کرد. متلمس نگاهش کردم و ابرو به بهنام اشاره کردم.
مهران سریع متوجه وضعیت قرمز شد و رو به آرمان گفت:

_باشه من توضیح می دم. تو هم برو اتاق دکتر عبدی؛ گفته بودن بعد عمل بری پیششون.

آرمان دوباره اخم کرد و گفت:

_باشه حالا، می رم.

مهران بازوی آرمان را گرفت و گفت:

_نه! نمی شه، الان باید بری.

آرزو که با یکی از پرستار ها غرق صحبت بود، به سمتمان آمد و کنار آرمان ایستاد... با انزجار نگاهی به بهنام انداخت و گفت:

_رها، آرمان! بیاید بریم ناهار مهمون من!

با دست به بهنام اشاره کرد و بدون خجالت گفت:

_پیش ایشون ایستادید که اشتهاتون کور بشه؟

مهران بلافاصله قهقهه سر داد.

بهنام اخمی کرد و تا لب باز کرد حرفی نزد، سریع گفتم:

_دیدی که! حال بهار خوبه. می تونی بری!

آرزو هم دست آرمان را گرفت و کشید؛ رو به من گفت:

_رها دم در منتظر تیم. آقا مهران هم باهامون میاد... وضعیت بهارو برات توضیح می دن.

با تعجب گفتم:

_آخه هنوز بهارو ندیدم.

آرزو کلافه گفت:

_فعلا نمی تونی ببینیش... زود بیا!

به مهران نگاه کردم که سری تکان داد. به پشت سرم نگاه کردم که همه رفته بودند. فقط من و بهنام مانده بودیم. کیفم را از روی صندلی کنار دیوار برداشتم و رو به مهران گفتم:

_ کی می تونم بهارو ببینم؟

مهران لبخندی زد و گفت:

_ آرمان می گه بهتون.

بهنام عصبی و کلافه گفت:

_ رها باید باهات حرف بزنم.

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

_ من با شما حرفی ندارم.

رو به مهران گفتم:

_ بریم آقا مهران.

برگشتم بروم که با حس کشیده شدن کیفم، متعجب برگشتم؛ با دیدن بهنام که کیفم را گرفته بود، عصبی شدم. بدون این که چیزی بگویم با حرص نگاهش کردم... دقایقی بعد، کیفم را رها کرد. از تعجب چشم هایم درشت شده بود! چشم چرخاندم؛ با دیدن دستی دیگر که با حرص دست های بهنام را می فشرد. نگاهم را به سمت صاحب دست چرخاندم؛ با دیدن آرمان که اخمی بر روی پیشانی اش بود و با حرص دست های بهنام را در دست گرفته بود... لبخندی محو بر لب هایم نشست. هم ترسیده بودم، هم ذوق داشتم! می ترسیدم؛ بهنام تلافی کردن را خوب بلد بود؛ یک کینه ای به تمام معنا! ذوق داشتم چون حمایت گری همچون آرمان داشتم. نمی دانستم به کدام حس رسیدگی کنم؛ ترس یا ذوق؟!

کمی بزاق دهانم را قورت دادم تا کمی این دو دلی ام فرو بخوابد. وقتی توانستم کامل حسم را کنترل کنم، به سمت آرمان رفتم و با صدایی آرام گفتم:

_ آرمان ولش کن...

آرمان همان طور با ابروهای در هم گره خورده به او زل زده بود؛ وقتی صدایم را شنید به سمتم برگشت. کمی بعد دست هایش را رها کرد و پوفی گفت. جلوتر راه رفت و گفت:

_ من می رم، شمام زود بیاید.

به پدر، مادر من و بهنام که حالا منتظر دیدن بهار کم بودند، برای احترام سری تکان داد و رفت. با کشیده شدن دوباره ی دستم، برگشتم؛ با دیدن آرزو نفسی آسوده کشیدم. همان طور مرا می کشید و من هم بدون هیچ حرفی مبهوت بودم. آنقدر مبهوت که فرصت نگاه کردن به پدر و مادرم را هم نداشتم! تنها صدای بهنام به گوشم رسید که گفت:

"_تلافی کننده ی خوبی هستم، مراقب آقا آرمانت باش!"

همین باعث آشفته شدن من شد و بیشتر از قبل متعجب شدم! آنقدر متعجب بودم که نمی دانم با کشیده شدن دستم توسط آرزو، از کجا گذشتم و به کجا رسیدم؟! چشم چرخاندم؛ با دیدن کافه ای که در آن بودیم چند برابر متعجب شدم. دوباره چشم چرخاندم؛ با حرکت دست آرمان که به صندلی روبرویش اشاره می کرد، تازه به خودم آمدم و متوجه همه چی شدم. آرزو دستم را رها کرد؛ جلوتر از من به راه افتاد. آهی کشیدم و به دنبالش رفتم. آرمان پیراهن سفید رنگش هنوز هم بر تنش بود. مرد جذاب من حتی با این پیراهن سفید رنگ هم جذاب بود! کمی لبم را تر کردم و به باقی مردم که در کافه بودند چشم دوختم. همان طور به افرادی که در حال گفتگو با هم بودند، نگاه می کردم که صدای آرمان به گوشم رسید:

_چندسال باید آتل ببنده؟!

به سمت آرمان برگشتم، خیره ی مهران بود؛ مهران آهی کشید و گفت:

_خب داداش، همون طور که خودت می دونی، بستگی به جوش خوردن گردنش داره؛ ممکنه ۱ سال باشه... شاید هم دوسال.

آه از نهادم بلند شد. دختر کم چگونه می توانست دوسال این سختی را تحمل کند؟!

مهران سرفه ای کرد و گفت:

_حالا چرا خودت بهش توضیح نمی دی؟!

با این حرفش نگاه آرمان به سمتم چرخید و در همان حال گفت:

_دلش رو ندارم!

با این حرفش نگاهم را به او دوختم. کاش این مرد از دوباره برای من می شد؛ متعلق به من لیلی! دوباره آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. سکوت خاصی بین ما چهار نفر برقرار شد؛ گویا همه در شوک حرف آرمان بودند! با صدای آرزو همگی به سمتش برگشتیم:

_این بهنام چه قدر رو مخه!

متعجب از این حرفش، سرم را بالا آوردم که با آرمان چشم در چشم شدیم. به یک دیگر خیره شده بودیم. کمی بعد لب هایش را به یک دیگر فشرد و کم کم اخم هایش در هم رفت. چشم هایم به سمت دست های مردانه اش که از عصبانیت بیش از حد مشت شده بود، رفت. دستی به روسری ام کشیدم و آن را جلوتر کشیدم. به سمت آرزو برگشتم و تنها با لبخندی گفتم:

_شخصیتش از اول همین جوری بود؛ تلخ و...

دوباره چشم هایم به سمت آرمان چرخید؛ لب هایش را در دهانش فرو برده بود و در حال کندن پوست لب هایش بود.

سرم را پایین انداختم و ادامه ندادم. آرزو که سکوت را دید، دستش را روی دستم قرار داد و از روی کنجکاوی پرسید:

_خب بقیه ش چی...؟

با صدای بلند آرمان، آرزو حرف در دهانش ماند:

_بسه انقدر درمورد اون...

نمی دانم چرا؛ اما برای لحظه سکوت کرد. روی نگاه کردن به او را نداشت. نمی دانم چرا؛ اما هر نگاهش قلبم را بدجور به لرزه می انداخت. گاهی اوقات به این فکر می کردم که چشم هایش از زمین لرزه هم بدتر است! زلزله تنها زمین را به لرزه در می آورد، اما چشم های آرمان تمام روح و جسمم را به لرزه در می آورد. با صدای گوشی از فکر بیرون آمدم. چشمم را اطراف چرخاندم؛ هر سه نفر به من زل زده بودند. متعجب دستم را در جیبم بردم ... با دیدن شماره ی خانم خجسته آه از نهادم بلند شد! مگر من گوشی ام را خاموش نکرده بودم؟! با صدای متعجب آرزو که گفت:

_کیه؟!

به سمتش برگشتم در حالی از حرص گوشه ی لبم را می جویدم، گفتم:

_مشتربیم... قرار بود تا آخر این ماه مانتوش رو آماده کنم.

آرزو با این حرفم دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ حرص نخور دختر خوب! تو مشکل داشتی؛ ۱۵ روزم وقت داری. مطمئن باش بشینی خونه و کارت رو انجام بدی تموم می شه.

آهی کشیدم. می دانستم تمام این حرف های آرزو تنها برای امید دادن به من است؛ وگرنه چه کسی می توانست در ۱۵ روز لباس بدوزد؟!

همان طور لب هایم در دهانم بود و من همچنان مشغول جویدن آن بودم؛ که کسی آروم گفت:

_ انقدر لبِت رو نجو!

متعجب سرم را بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. آرزو مشغول بازی با گوشی در دستش بود و مهران هم مشغول نوشیدن چایی که در دستش بود. پس کسی نمی ماند جز آرمان! با این فکر فوری به سمتش برگشتم. با دیدن نگاه زیرکانه اش نفسم به شمارش افتاد و قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد. با حس گرمایی روی گونه هایم، دست هایم را روی آن قرار دادم؛ گرم بود... از گرمای تابستان هم گرم تر! مطمئن بودم قرمز شده است!

سعی داشتم خودم را پنهان کنم از نگاه خیره اش، اما نمی توانستم. دوست داشتم همه جا تاریک شود و من در دیدشان نباشم. چرا هنوز هم این گونه رفتار می کرد؟! او که می دانست که نه من مال او هستم و نه او مال من! پس چرا همیشه این گونه رفتار می کرد؟ چرا قلب بی قرار مرا از قبل بی قرار تر می کرد؟ چگونه می توانستم قلب بی قرارم را آرام کنم و به او بفهمانم که این همه بی تابی بس است؛ به خودت بیا! آرزو بلند شد و همین فرصتی مناسب برای منی بود که دوست داشتم هرچه زودتر از آنجا دور شوم! آرزو متعجب به من زل زد و گفت:

_ تو چرا بلند شدی؟ من می رم دستشویی!

با این حرفش خجل سرم را پایین انداختم و بدون هیچ حرفی سر جایم نشستم. صدای خنده ها خجالتم را بیشتر از قبل می کرد.

**

بعد از اتمام دوخت لباس بار دیگر به آن نگاه کردم؛ خیلی زیبا شده بود! با یاد آوری خانم خجسته که بدون درک کردن موقعیتم، لباسش را به کسی دیگر سپرد و کلی هم بی احترامی کرد، نفس پر حرصی کشیدم؛ من در مقابل بی احترامی هایش چاره ای جز شرمندگی و شرمندگی بودن نداشتم. لبم را تر کردم سرم را پایین انداختم و مشغول ادامه ی دکمه زدن شدم. عینکم برای بار دوم پایین آمد.

عصبی دستم را به سمت عینک بردم و این بار سفت تر به چشم هایم فشردم. محو لباس بودم که صدای دخترکم آمد. سرم را بالا آوردم با دیدن آتلی که بر گردنش بود، ناراحت سرم را به زیر انداختم. او دخترکم بود؛ دخترک زیبایم در سن ۷ سالگی که به گردنش آتل بسته بودند، همانند گنجشکی بود که در قفس زندانی شده باشد؛ نه می توانست بازی دلخواهش را کند و نه کارهایی که دوست دارد را انجام دهد! با وجود تمام درگیری هایم لبخندی بر روی لب هایم نشاندم و به او خیره شدم. دخترکم دستی به گردنش کشید و مدام آن را می خاراند. در این دوماه به شدت گوشه گیر شده بود؛ حق هم داشت! من خودم را مقصر تمامی این اتفاقات می دانستم. بغضی به سراغ گلوی بدبختم آمد اما خیلی سریع تر از ترکیدن بغض و فرو ریختن اشک هایم، آن را قورت دادم.

با صدایی که سعی داشتم نلرزد گفتم:

_چی شده دختر مامان؟!

بهار در حالی مدام گردنش را می خاراند گفت:

_مامان فکر کنم مورچه رفته تو بدنم.

خنده ام گرفته بود. با این افکار کوچکش همیشه لبخند را بر روی لب هایم می آورد. گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و درحالی که سعی در کنترل خنده ام داشتم رو به او گفتم:

_مورچه های بد!

دوباره اخمی ساختگی کردم و گفتم:

_خودم میام می زنشون تو برو نقاشیت رو بکش.

همیشه با این حرف هایم سعی داشتم او را از این فکر و خیال ها دور کنم. هر چند نمی توانستم آن چنان موفق باشم؛ اما در همین حد هم خیلی خوب بود.

با این حرفم لبخندی زد سری تکان داد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

دوباره اخمی بر روی پیشانی ام و بغضی در گلویم نشست. اصلاً خسته نمی شدند از این همه نشستن ها! دوباره نگاهم را به لباس در دستم دوختم. دیگر با دیدن دخترکم دلم هم به کار نمی رفت. با افسوس و حرص لباس را روی میز و سرم را هم روی آن لباس قرار دادم. همیشه با بوی تازه ی پارچه، حسی تازگی به من دست می داد. برای همین شروع کردم به تند نفس کشیدن. شدیداً نیاز به یک زندگی تازه داشتم؛ زندگی که

مرا از این آزار ذهنی دور کند.

پر حرص نفس حبس شده ام را بیرون دادم و بیشتر در لباس فرو رفتم. کمی بعد چشم هایم را بستم. همه جا تاریک بود و من چقدر آرام بودم! گاهی اوقات این تاریکی خیلی خوب می شد! مدت ها بود که خواب نداشتم... خواب به چشم هایم نمی آمد!

همان طور که سرم روی میز بود لب پایینم را بر روی لب بالایی ام قرار دادم. دوهفته ای می شد که آرمان را ندیده بودم. آرزو را می دیدم اما دیدن آرمان بسیار سخت شده بود! از نو دوباره آهی کشیدم... چقدر دلتنگش بودم! به شدت گرفتار شده بودم... سرم را پایین می آوردم به آرمان فکر می کردم، بالا می آوردم بهار جلویم ظاهر می شد... کمی بعد برای رهایی از فکرها سرم را بالا آوردم و مشغول کار شدم. خواستم سوزن را در لباس فرو ببرم که با انگشتم برخورد کرد. با سوزش دستم سریع سوزن را رها کردم و انگشتم را در دستم گرفتم بلکه خورش این گونه بند بیاید. دلم عجیب شور می زد!

**

با تیری که سرم کشیدم کلافه برگه ی در دستم را روی میز پرت کردم. این چند روز به جای مهران شیفت بودم؛ برای همین به شدت بی خوابی گرفته بودم. خدا روشکر که امشب می آمد و من هم می توانستم خانه بروم و یک دل سیر بخوابم. نفسی عمیق کشیدم و به ساعت مچی ام نگاه کردم... ساعت ۹:۰۰ را نشان می داد. سرفه ای کردم؛ به آرامی از روی صندلی بلند شدم و به سمت لباس هایم رفتم. بعد از تعویض لباس، فوری از اتاق خارج شدم. بعد از تکان دادن سری برای پرستارها خواستم به سمت خروجی بروم که چشمم به خانم سعیدی خورد. ترسیده مرا نگاه می کرد! اولش اخمی کردم و بعدش سری هم برای او تکان دادم. بعد از آن اتفاقی که در اتاق عمل افتاده بود، دیگر جرئت نداشت به من نگاه کند و اگر هم نگاه می کرد با ترس بود! چون بعد از آن اتفاق او را به شدت سرزنش کرده بودم؛ اما این کار باعث شد تا کمی به خودش بیاید. چه دلیلی داشت یک پرستار انقدر سطح مسئولیت پذیری اش پایین باشد؟! بیخیال شانه ای بالا انداختم و خواستم بروم که در باز شد و چند پرستار و زنی که به همراه برانکارد می دوید. گریه اش جان سوز بود. متعجب ایستادم که یکی از پرستارها رو به من گفت:

_سلام آقای دکتر. گویا ایشون حمله عصبی بهشون دست داده و از حال رفتن... خواهشاً یه نگاهی بهشون بندازید.

کلافه و پر حرص آهی کشیدم و سری تکان دادم. فوری کیفم را باز کردم و وسایل مورد نیاز را بیرون آوردم. وضعیتش خیلی هم بد نبود! دستی پشت گردنم کشیدم و در همان حال گفتم:

_ شما ها ببریدش اتاق، منم زود خودم رو می رسونم.

به سمت زنی که مدام گریه و خواهش می کرد برگشتم و گفتم:

_ شما هم نگران هیچی نباشید ایشون فقط از حال رفتن.

زن گریه اش بند نیامد اما سری تکان داد. بدون اینکه فرصت زدن حرفی را به آن ها بدهم به تندی به سمت اتاقم رفتم ؛ مدام حرص خوردم از شانسِی که من داشتم!

بعد از اینکه دارویی برای بیمار تزریق کردم، به زنی که حالا فهمیده بوم همسر بیمار بود. فوری از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. آهی از خستگی بیش از حد کشیدم و دست هایم را در جیب های پیراهن سفید رنگم فرو بردم. سرم را پایین انداخته بودم و راه می رفتم که با خوردن چیزی به صورتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و به روی زمین افتادم. همانطور که زمین افتاده بودم یکی از دست هایم روی صورتم گذاشتم و دیگری را روی زمین. وقتی دیدم کامل شد سرم را بالا آوردم با دیدن بهنای که با صورتی قرمز شده به من زل زده بود، متعجب شدم! او چه می خواست؟ چرا شبیه به شخصی بود که ساعت ها گریه کرده است؟! به سختی بلند شدم و وقتی توانستم خودم را کنترل کنم، عصبی به سمتش رفتم و همان طور که دستم را روی صورتم گرفته بودم گفتم:

_ این کارت چه معنی...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مشت بعدی به سمت دیگر صورتم خورد اما اینبار توانستم خودم را کنترل کنم تا نیوفتم. عصبی شدم؛ نه حرفی می زد و نه دلیلی می آورد. تنها اینگونه حمله ور می شد. با همان عصبانیت به سمتش رفتم و یقه ی پیراهن مشکی رنگش را در دستم گرفتم و او را جلو کشیدم... صدای افرادی که به دورمان جمع شده بودند می آمد اما اهمیتی ندادم و از لای دندان های کلید شده ام گفتم:

_ می ریم بیرون تا من بفهمم دردت چیه!

این را گفتم و او را به همراه خودم به سمت خروجی کشاندم. متعجب تر شدم از آنکه او همانطور به همراهم کشیده می شد و هیچ مخالفتی نمی کرد.

وقتی به حیاط رسیدیم، او را به سمت دیگری پرت کردم که نتوانست خودش را کنترل کند و تلو تلو خوران به عقب رفت. هوا کم کم سرد شده بود؛ بهنام تند تند نفس می کشید. با صدایی که نسبتاً بلند بود، گفتم:

_ اینجا چی کار می کنی؟!

بهنام چیزی نگفت و تنها با پوزخندی که مرا آزار می داد، به من زل زده بود. عصبی شده بودم از مردی که رهایم را گرفته بود... از مردی که رهایم سال ها برای او بود!

عصبی با گام های بلند به سمتش رفتم و مشتت حوالی صورتش کردم، اما او بدون اینکه حرکتی کند همانجا ایستاد و باز هم با همان پوزخند به من زل زد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و مشت بعدی را به همان قسمت زدم اینبار آنقدر محکم بود که نتوانست خودش را کنترل کند و زمین افتاد. یقه ی پیراهنش را گرفته بودم و همین باعث شد او هم یقه ی پیراهنم را بگیرد به شدت درگیر شده بودیم، گاهی اوقات من روی او قرار می گرفتم و گاهی اوقات هم او روی من! کنترلی رو رفتار و حرف هایم نداشتم و به شدت از او عصبی بودم. با صدایی که به خاطر عصبانیتم خشمگین شده بود، گفتم:

_این همه مدت رهای من تو چنگت بود؛ اینم تلافیش...

مشت بعدی به صورتش خواباندم. این بار بهنام هیچ حرکتی نکرد! متعجب از رویش بلند شدم اما او همانطور که دراز کشیده بود نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

_رهای تو همیشه رهای تو بود. هیچ وقت رهای من نشد!

متعجب با حرفش، نسبتاً فریاد زدم و گفتم:

_چی می گی؟!

بهنام همانطور که به آسمان زل زده بود آهی کشید و گفت:

_اون همیشه عاشق تو بود!

متعجب بودم و نمی توانستم چیزی بگویم؛ گویا قدرت تکلمم را از دست داده بودم!

بهنام که سکوت را دید به سمتم برگشت. او همان بهنام قبلی نبود؛ این بهنام خیلی با بهنامی که در این مدت کم/شناخته بودم، فرق داشت. صداقت در کلامش را به وضوح حس می کردم.

بهنام پوزخندی زد. سرم را پایین انداختم؛ چیزی نداشتم بگویم.

بهنام خش دار گفت:

_همیشه دوستش داشتم؛ اما چه فایده داره دوست داشتن کسی که حتی بهت فکر هم نمی کنه؟!

صدایش لرزید و همین باعث شد سرم را بالا بیاورم. با دیدن چشم های پر از اشکش قلبم هزار تکه شد. من این مرد را می شناختم... خیلی خوب هم می شناختم.

مرد رو به روی من، همان من ۹ سال پیش بود!...

بهنام شکسته و پر بغض رو به رویم، آرمان زمین خورده ی ۹ سال پیش بود!

قلبم تکرار من را باور داشت.

اما عقلم در باور حرف هایش سخت مقاومت می کرد؛ آخر چنین چیزی غیر ممکن بود! رهای من، آدم این کارها نبود. امکان نداشت وقتی اسم بهنام در شناسنامه اش است، فکرش پی من باشد! مگر می شد؟! رها و چنین خیانت بزرگی؟! رها پاک تر از این حرف ها بود؛ خیلی پاک تر!

عصبی و پر خاشگر به سمت بهنام رفتم؛ یقه ای پیراهنش را گرفتم و بلندش کردم. از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_ آب بکش دهن کثیف رو! رها اهل خیانت نیست! این دروغات رو ببر پیش یه احمقی که رها رو شناسه! بهنام بی حرکت و مات نگاهم می کرد. لحظه ای بعد، پوزخندی زد و رو گرفت. نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و زمزمه کرد:

_ شایدم عاشق همین حمایت های تو شد...

مبهوت پلک زدم. بهنام اخمی کرد و نگاهش را بی حواس روی اجزای صورتم چرخاند. طوری که انگار نگاهش روی من بود و فکرش جای دیگر! در آخر با همان اخم، نگاهش روی چشمانم ثابت ماند و صدایش بالا رفت:

_ آره... آره اون عاشق حمایت های تو شد. منم عاشق اون بی محلی هاش!

در صورتم با بیچارگی داد زد:

_ تقصیر توی لعنتی بود که به اینجا رسیدیم.

اخم هایم را در هم کشیدم و بی حرف نگاهش کردم؛ لب هایش می لرزید و به زور سر پا بود! درست مثل این که مست باشد؛ شایدم هم مست رها بود... مستِ خاطره هایی که حضور رها در میانشان جولان می داد! با این افکار رگ گردنم برجسته و دست هایم مشت شدند.

بهنام دست هایم را که حالا شل شده بودند، از یقه اش کنار زد و روی نیمکت کنارمان نشست. چرخیدم و بی حرف خیره اش شدم. سرش را در دست هایش گرفت و با بغض نالید:

_ نه... تقصیر خودم بود! به جای این که از باباش بخرمش، باید دلش رو به دست می آوردم... به خاطر حماقتم از دستش دادم!

مات ماندم! خریدن؟! مگر رهای من کالا بود؟! قلبم با درد آمد و نفس هایم تند شد. پس... پس رها به خواستِ خودش ازدواج نکرده بود! به خواستِ خودش ترکم نکرده بود! چه بلایی سرِ زندگیِ رهایم آورده بودند؟ چه طور طاقت آورده بود میان این همه ظلم؟!

دوباره صدای نالانِ بهنام به گوشم رسید:

_اصلاً... اصلاً تقصیر خودش بود...

سرش را بالا آورد و با نفرت نگاهم کرد:

_اگه اون انقدر سرد نبود... اگه...

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و داد زد:

_اگه انقدر عاشقِ توی لعنتی نبود منم سگ نمی شدم بیوفتم به جونش...

قطره ای اشک از چشمش چکید و او پریغض داد زد:

_اون وقت پرده ی گوششم پاره نمی شد...

دستش را در موهایش فرو برد و نالید:

_بهار مریض نمی شد...

قطره ای دیگر:

_رها ازم نمی برید!

چه می شنیدم؟ دیگر چه بلایی مانده بود که سرِ رها نیاورده باشند؟ رها این ۹ سال را چه طور دوام آورده بود؟

عصبانیتم به اوج رسیده بود و نفس هایم هر لحظه تند تر می شدند. به سمتِ بهنام رفتم؛ یقه اش را چنگ زدم

و بلندش کردم. حس می کردم از گوش هایم دود بلند می شود! بی هوا مشتی به صورتش کوبیدم. با دست

دیگرم یقه اش را محکم چسبیده بودم که نیوفتد؛ خیلی کارها با او داشتم! از دماغش خون جاری شد و من با

عصبانیت خندیدم. دیوانگی که شاخ و دم نداشت! من دیوانه شده بودم! غریدم:

_که از پدرش خریدیش، آره؟!

بهنام دستش را زیر دماغش کشید و خون را پاک کرد. بدون این که اجازه ی حرف زدن بدهم، مشت دیگری

روی صورتش نشاندم:

_ که سگ شدی براش، آره؟!

بغضی در گلویم نشست و دوباره مشتی روی صورتِ آش و لاشش زدم:

_ که پرده‌ی گوشش پاره شد بی شرف، آره؟!

مشتی دیگر:

_ که باعث مریضی بهار تویی، آره؟!

بی حال دستش را بالا آورد:

_ از پدرش بپرس! اون از همه چیز خبر داشت.

مچ دستش را گرفتم و دندان روی هم ساییدم:

_ که دست روش بلند کردی، آره؟!

دستش را پیچاندم و با لذت به صدای ناله اش گوش سپردم. من این مرد را می‌کشتم قطعاً! مشتم را بلند کردم؛ قبل از این که روی صورت بهنام فرود بیاید، دستی مشتم را در هوا گرفت. با عصبانیت چرخیدم که مهران را دیدم. هراسان گفت:

_ چته پسر خوب؟ آش و لاشش کردی که! آروم باش!

با اخم گفتم:

_ تو دخالت نکن!

مهران بی توجه به حرف من، دستم را که روی یقه ی بهنام بود، به شدت کنار زد و رو به بهنام با تنفر گفت:

_ توهم گورت رو گم کن!

دوباره به سمت بهنام خیز برداشتم که مهران لباسم را چنگ زد و رو به بهنام داد زد:

_ د برو می‌گم!

بهنام دستی زیر دماغش کشید و قبل از این که چیزی بگویم، با قدم هایی لرزان و شانه ای خمیده دور شد.

دست مهران را پس زدم و عصبی گفتم:

_ مگه نمی گم دخالت نکن؟

مهران سری با تاسف تکان داد و رو به پرستار ها و چند نفر دیگری که با تعجب دورمان جمع شده بودند، داد زد:

_ چیه نگاه می کنید؟ فیلم تموم شد! بفرمایید خواهش می کنم!

مردم که پراکنده شدند، مهران با صدایی که به زور سعی می کرد بلند نشود، گفت:

_ می فهمی داری چی کار می کنی؟ وسط بیمارستان آخه؟ یه خبر می دادی می بردیمش بیابونی جایی، دک و پوزش رو میاوردیم پایین.

خنده ام گرفته بود. مهران همیشه پایه ی همه ی کارهایم بود؛ بدون هیچ اعتراض یا سؤالی! با همان جدیت گفت:

_ نخند! الان بره شکایت کنه چی کار کنیم؟ کلی هم شاهد داره!

دستی به گردنم کشیدم:

_ نمی کنه!

تا لب باز کرد اعتراض کند، با چشم های ریز شده، مشتم را جلوی صورتش نگه داشتم و اخطار گونه گفتم:

_ مهران!

با تعجب خیره ی مشتم شد:

_ نَرَمِشِت رو بهنام بود تمرین اصلیت رو من؟

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

_ نمک نریز مهران.

مهران با تردید نگاهم کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

_ خب؟ چی شده باز؟

مهران دم عمیقی گرفت و گفت:

_ چی شنیدی آرمان؟

صدای بهنام در سرم اگو شد:

"به جای این که از باباش بخرمش..."

"عاشق حمایت های تو شد..."

"اگه انقدر سرد نبود..."

"اگه عاشق تو نبود..."

"سگ نمی شدم بیوفتم به جوش..."

"پرده ی گوشش پاره نمی شد..."

"پرده ی گوشش..."

چنگی به گلویم زدم:

_من باید با رها حرف بزنم مهران!

مهران با نگرانی گفت:

_چته آرمان؟ چی شنیدی که انقدر به هم ریختی؟

اخمی کردم و بی توجه تکرار کردم:

_باید... باید باهاش حرف بزنم.

صدای زنگ موبایل مهران، مانع پرسیدنِ سؤال های دیگر شد. مهران پاسخ داد و من بی توجه، به سمت

ورودی ساختمان به راه افتادم.

باید با رها حرف می زدم؛ و همچنین با پدرش! باید از صحت حرف های بهنام مطمئن می شدم! وضعیت بیمار

را هم مهران چک می کرد؛ مطمئنا با این حال پریشانم، نمی توانستم تمرکز کنم.

سری برای مهران تکان دادم که تماس را قطع کرد و گفت:

_کجا می ری؟

بی حرف نگاهش کردم که موبایلش را بالا آورد و تکان داد:

_دکتر فروز فهمیده وسط بیمارستان کشتی گرفتی!

دکتر فروز رئیس بیمارستان بود؛ قطعاً سرزنجی طولانی در انتظارم بود.

کلافه گفتم:

_ الان نمی شه مهران! من باید برم پیشِ رها.

مهران شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ اول باید بری اتاقِ دکتر!

اخمی بین ابروهایم نشست:

_ می گفتمی رفته!

لبخندی زد و گفت:

_ من دروغ بلد نیستم که!

به سمتش خیز برداشتم که قدمی عقب تر رفت:

_ دکتر فروز منتظرته داداش.

چند دقیقه بعد، کیف در دست، جلوی درِ اتاق دکتر فروز بودم. دم عمیقی گرفتم و تپه ای به در زدم. لحظه

ای بعد، صدایش به گوشم رسید:

_ بیا تو!

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. میز و مبل های قهوه ای رنگش، درست جلوی در بود و طبیعتاً مستقیم با

دکتر رو به رو شدم. اخم های درهمش مطمئنم کرد که تا نیمه های شب اجازه ی رفتن نمی دهد!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ سلام دایی! کارم داشتن؟

اخمش عمیق تر شد و به مبل اشاره کرد. سری تکان دادم و روی مبل نشستم. می دانستم منتظر توضیح کارم

است؛ ولی بی حرف به او خیره شدم. با صدایی که عصبی بودنش را آشکار می کرد، گفت:

_ توضیح بده آرمان؛ همه چی رو!

اخم هایم را در هم کشیدم:

_ بمونه برای بعد دایی... باید برم!

اخم هایش عمیق تر شد و صدایش را بالا برد:

_ تا دلیل این کارات رو نگی، جایی نمی‌ری!

کلافه و بی حوصله گفتم:

_ کدوم کارها آخه؟ یه بحث کوچک بود!

نگاهی به ساعت انداختم؛ رفته رفته دیر می‌شد! من آنقدری صبور نبودم که تا فردا برای گرفتن جوابِ سؤال‌هایم، صبر کنم.

دایی از پشت میز بلند شد و روی مبلِ رو به رویم نشست. دستی به ته ریشش کشید و آرام‌تر گفت:

_ فقط یه بحث کوچیک؟

سری تکان دادم که ادامه داد:

_ چرا این روزها بحث‌های کوچکت زیاد شدن؟

کلافه و بهت زده خندیدم:

_ مگه بچه م دایی؟ چتونه شما؟

دایی نگاه دقیق و موشکافانه‌اش را به چشم‌هایم دوخت:

_ تو بگو! چه خبره آرمان؟

با این که می‌دانستم دایی بی دلیل و ندانسته این گونه پی‌گیر نمی‌شود، اما وقتِ بحث و جدل نداشتم. چشم‌هایم را باز و بسته کردم:

_ هیچ خبر!

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

_ داره دیرم می‌شه دایی! بازپرسی بمونه برای بعد.

پا روی پا انداخت و خونسرد گفت:

_ تا نگی برای چی این کارها رو می‌کنی، جایی نمی‌ری؛ تمام!

دستم را مشت کردم و صدایم را کمی بالا بردم:

_چرا لج می کنی دایی؟ کدوم کار آخه؟

جلوتر خم شد و جدی گفت:

_برای چی بهار توکلی رو بدون هزینه عمل کردی؟

پوزخندی زد. از اول هم باید می فهمیدم که مقدمه چینی می کند. دستم را لای موهایم کشیدم و گفتم:

_واقعاً داره دیرم می شه! بعداً کامل توضیح می دم.

تا ایستادم، محکم گفتم:

_بشین آرمان!

عصبی نفس عمیقی کشیدم. تحمل سؤال و جواب نداشتم. خصوصاً حالا که باید رها را می دیدم! نشستم و بی مقدمه گفتم:

_بهار توکلی دخترِ رهاست!

دایی متعجب پلک زد:

_رها؟

سری تکان دادم. دایی رها را خیلی خوب می شناخت. دایی اولین کسی بود که با رها آشنا شده بود؛ حتی

مادرم را برای خواستگاری، او راضی کرده بود!

بهت زده و عصبی گفتم:

_چطوری پیداش کردی؟

به یاد آن روزی که بهار از خانه فرار کرده بود، لبخندی زدم:

_من پیداش نکردم؛ بهار پیدام کرد!

منتظر و مشتاق نگاهم کرد که خلاصه ای از دیدارمان را گفتم. متفکر به میز خیره شد. سپس نگاهش را به

من دوخت و با طعنه گفت:

_پس اونی که باهاش بحث های کوچک داشتی هم همسر سابق رها بود!

سری تکان دادم که پرسید:

_بعد این همه اتفاق؟ چرا؟

به نگاهِ نگرانش لبخندی زدم و غرق در گذشته، گفتم:

_یادته اون روزی که رها رفت، چی گفتی؟

مات نگاهم کرد؛ ادامه دادم:

_گفته بودی اون برقی رو که توی نگاهِ رها دیدی فرق داشت!

آن روزی که رها جوابِ منفی داده بود، شکسته و نالان، خودم را به خانه ی دایی رسانده بودم. من از نامردی کردنِ رها می گفتم و دایی از عشقی که در نگاهِ رها دیده بود می گفت. من از زمین خوردنم می نالیدم و دایی از برگشتنِ رها مطمئن بود.

دایی دم عمیقی گرفت و لبخند محوی زد:

_پس قضیه ی رفتنش هم فرق داشت، آره؟

سری تکان دادم. دایی پرسید:

_چرا پَسِت زده بود؟

دوباره به ساعتِ نگاه کردم که ۲۳:۰۰ را نشان می داد. کیفم را برداشتم و ایستادم. در مقابل نگاهِ منتظرِ دایی گفتم:

_قضیه اش مفصله! باید برم پیش رها...بعداً حرف می زنیم.

دایی سری تکان داد و ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت؛ لبخندی زد و مطمئن گفت:

_همه چی درست می شه!

چشم هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

_امیدوارم!

در را که باز کردم، صدایم زد. ایستادم و به سمتش برگشتم. لبخندش را تکرار کرد و گفت:

_به رها سلام برسون!

خندیدم و از اتاق خارج شدم. دایی راست می گفت؛ همه چیز درست می شد! دوباره برمی گشتیم به ۹ سال پیش. روزهای خوش کنار هم بودنمان تکرار می شد. حالا که بعد از چندین سال دوری پیدایش کرده بودم، ابداً تنهایش نمی گذاشتم. مهم نبود ازدواج کرده بود و بچه داشت؛ مهم این بود که قلبش تنها جای عشقی بود که به من داشت!

**

عینکم را در آوردم و کش و قوسی به بدنم دادم. مانتو و شلوار خاله میهن آماده بود. بار دیگر مانتو را بررسی کردم و لبخند رضایت بخشی روی لب هایم نشست. به بی خوابی ام می ارزید!

بهارکم کنارم آمد و پیچ کنان گفت:

_مامانی پاشو بریم کیک بخوریم.

خندیدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم:

_تو چرا نخوابیدی؟

لب برچید و با انگشت هایش ۴ را نشان داد و گفت:

_۴ روزه همش می خوابم؛ دیگه خوابم نمیاد!

حق داشت؛ از وقتی مرخص شده بود، یک سره می خوابید. آرمان گفته بود استراحت ضروری است.

ایستادم و دستش را گرفتم:

_پس بریم کیک بخوریم.

پدر و مادرم هم تمام این ۴ روز را این جا بودند. گویا تازه یادشان افتاده بود نوه ای دارند که به مراقبت و توجه نیاز دارد!

به حال که رفتیم، پدر و مادرم نگاهشان را به ما دوختند. مادرم لبخندی زد و گفت:

_خسته نباشی دخترم.

تشکری کردم و بی توجه به آن ها، به آشپزخانه رفتم. بهار هم بی حرف به دنبال من، به آشپزخانه آمد. از یخچال کیک شکلاتی ای را که آرزو برای بهار خریده بود، برداشتم و روی میز گذاشتم. بهار پشت میز نشست؛ دست هایش را به هم کوبید و گفت:

_یه تکه بزرگ می‌خوام مامانی!

خندیدم و تکه ای از کیک را در بشقاب گذاشتم و با چنگال جلوی بهار، روی میز گذاشتم. بهار فوری با چنگال به جان کیک افتاد. کمی از کیک را در دهانش گذاشت و با لذت چشم‌هایش را بست. بلند بلند خندیدم؛ دخترکم عجیب شبیه من بود... با همان علایق و سلايق!

دستم را زیر چانه ام چفت کردم و به خوردنش نگاه کردم. خوش حال بودم که دخترکم را کنارم داشتم. خوش حال بودم که حال دخترکم خوب بود. دیگر از خدا چه می‌خواستم؟ صدایی از اعماق دلم برخاست که نام آرمان را زمزمه می‌کرد. ولی نه! من آرمان را سال‌ها پیش از دست داده بودم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که برای خوشبختی‌اش دعا کنم؛ همین!

بهار کیکش را تمام کرد و دستش روی شکمش کشید:

_ممنون مامانی.

با دستمال دور دهانش را که شکلاتی شده بود پاک کردم و بوسه ای روی سرش نشاندم:

_نوش جونت عزیزدل مامان.

بشقاب و چنگال را شستم و به سمتش برگشتم:

_خب حالا چی کار کنیم که عشق مامان خوابش ببره؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

_بریم پیشِ مامان بزرگ و بابا بزرگ.

لبخندی به رویش پاشیدم. دستش را گرفتم و به حال رفتیم. پدر و مادرم روی مبل سه نفره ی سفید رنگم نشسته و مشغول صحبت کردن بودند. تا رو به رویشان نشستیم، بهار گفت:

_غیبت کار بدیه!

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

_ا... این چه حرفیه مامان جان؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_خاله آرزو گفته بود!

مادرم نگاهم کرد و گفت:

_آرزو چرا هرروز میاد این جا؟

اخمی ابروهایم را به هم پیوند زد:

_دوستمه مامان! هر وقت دلش خواست می تونه بیاد.

این بار پدرم به حرف آمد:

_چه طور این ۹ سال نبود؟

اخم هایم غلیظ تر شد:

_فکر نمی کنم نیازی به یاد آوری باشه!

بهار میان حرف پرید و حق به جانب گفت:

_خاله آرزو قول داده هرروز بیاد پیشم.

اخم هایم را باز کردم و گفتم:

_میاد عزیزم.

بهار لبخندی زد؛ بلند شد و به سمت پدرم رفت:

_بابا بزرگ فیلم ببینیم؟

پدرم خنده ای کرد و گفت:

_برو بیار.

بهار به اتاقش رفت تا سی دی فیلمش را بیاورد. یکی از بهترین تفریح هایش، فیلم دیدن بود.

خستگی ام امان نمی داد از جایم بلند شوم. خواب کم چشم هایم را قرض می گرفت!

مادرم با دلسوزی گفت:

_می گم بزار کمکت کنم انقدر خسته نشی، قبول نمی کنی. چشم هات باز نمی شه دخترم!

پدرم پر حرص گفت:

_خانم این دختری که تو بزرگ کردی، عمراً اگه به حرف ما گوش کنه. صدمبار گفتم نیازی نیست کار کنی، خودم خرجتون رو می‌دم؛ ولی مگه از خر شیطون پیاده می‌شه؟

اخم هایم را در هم کشیدم و رنجیده گفتم:

_به خاطر حرف شما بود بدبخت شدم، من حرف گوش کن نیستم؟ ۹ سال پیش رو یادتون رفت؟ شما نبودید مجبورم کردید با بهنام ازدواج کنم؟ شما نبودید نداشتید همون اول که اذیتم می‌کرد طلاق بگیرم؟ جدیداً خیلی فراموش کار شدید! من لحظه به لحظه‌ی این ۲۷ سال رو با حرف شما زندگی کردم؛ نتیجه‌ش چی شد؟ مادرم با نگرانی گفت:

_آروم باش!

پدرم با همان اخمش گفت:

_امون بده دختر! بهنام بد نبود، تو خوشی زد زیر دلت.

بغضی کنج گلویم جا خوش کرد:

_من خوشی زد زیر دلم؟ کم تحمل کردم؟ کم سوختم و دم نزدم؟ شما پدر منید واقعاً؟ چطور دلتون اومد بدبختم کنید؟ حالا که با چشم خودتون دیدید بدبخت شدنم رو، باز می‌گید مشکل از من بود؟

صدای بهار بلند شد:

_مامان فیلم هارو رو پیدا نمی‌کنم!

بلند که شدم، پدرم با عصبانیت و بی توجه به بهار گفت:

_هی بدبختم کردید، بدبختم کردید! خودت خودت رو بدبخت کردی رها! انقدر چسبیدی به اون پسر که بهنام به چشمت نیومد. اگه مثل یه زن واقعی می‌چسبیدی به زندگیت، این اتفاقا نمی‌افتاد!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و برای قطره های بعدی راه باز کرد. با گریه نالیدم:

_شما که دیدید من دلم با آرمانه، چرا مجبورم کردید با بهنام ازدواج کنم؟

پدرم به سمتم خیز برداشت و داد زد:

_تو غلط می‌کنی دلت با آرمانه!

ترسیده قدمی به عقب برداشتم که صدای زنگ در بلند شد. احتمالاً آرزو بود؛ قرار بود چند ساعت پیش برای بردن مانتویش بیاید، ولی وقت نکرده بود. اشک‌هایم را پاک کردم به سمت در رفتم. در را که باز کردم، با دیدن قامت آرمان، مات و مبهوت ماندم! این وقت شب برای چه آمده بود؟

آرمان کمی شرمزده گفت:

_می‌دونم دیر وقته، ولی باید حرف بزنیم.

خستگی از سر و رویش می‌بارید! مطمئناً موضوع مهمی بود که با این حجم خستگی، آن هم این وقت شب آمده بود. سری تکان دادم و کنار رفتم:

_بیا تو!

آرمان وارد خانه شد و کناری ایستاد. لبخندی زدم و جلوتر به سمت هال، از راهرو گذشتم؛ آرمان هم پشت سر من می‌آمد. پدرم تا مرا دید، قبل از این که متوجه آرمان باشد، داد زد:

_اون پسره جفت تو نبود؛ تا الانم حتما ازدواج...

آرمان را که دید، حرفش نصفه ماند. با تعجب خیره‌اش شد، که آرمان گفت:

_نه، ازدواج نکردم!

با خجالت سر به زیر انداختم. آرمان خیلی مودبانه رو به مادرم گفت:

_سلام، خوب هستید؟ شرمنده مزاحمتون شدم.

مادرم شگفت زده از این ادب و احترامی که در صدای آرمان موج می‌زد، گفت:

_سلام پسر... خوش اومدی!

آرمان تشکری کرد و نگاهش را به من دوخت:

_باید حرف بزنیم رها!

سری تکان دادم و به مبیل اشاره کردم:

_بشین لطفاً.

آرمان سری تکان داد و به سمت مبیل رفت. من هم به سمت آشپزخانه می‌رفتم، که گفت:

_ بیا بشین، من زیاد نمی مونم.

راهم را کج کردم و کنارش روی مبل تک نفره نشستم. بهار جیغ زنان خود را به آرمان رساند و خود را در آغوشش انداخت:

_ سلام عمو! کجا بودی؟ چرا نیومدی پیشم؟ همش منتظرت بودم!

آرمان به محبت بوسه ای روی موهای بهار زد:

_ نتونستم پیام خانم کوچولو، ببخشید! از این به بعد هرروز سر می زنم بهت.

بهار با ذوق خندید و گفت:

_ برام پاستیل هم می خری؟

آرمان هم خندید و سر تکان داد. سرم را به سمت مادرم چرخاندم و با چشم و ابرو به بهار اشاره کردم. مادرم ایستاد و با وعده ی پیدا کردن فیلمش، بهار را به اتاقش برد.

آرمان نیم نگاهی به پدرم انداخت و نگاهش را به من داد:

_ امروز با بهنام حرف زدم.

لحظه ای مات ماندم؛ آرمان با بهنام حرف زده بود؟ برای چه؟ اصلاً از کجا پیدایش کرده بود؟ اصلاً این دو چه حرفی باهم داشتند؟

پدرم سؤال مرا پرسید:

_ تو با بهنام چه حرفی داشتی؟

آرمان با نهایت احترام، رو به پدرم گفت:

_ با شما هم باید حرف بزنیم...

دوباره به سمت من برگشت و گفت:

_ مقدمه چینی نمی کنم رها، تو با خواست خودت با بهنام ازدواج کردی؟

با بغض سر به زیر انداختم. چه می گفتم؟ می گفتم پدرم به هوای خوشبخت شدنم، مرا مجبور به ازدواج کرده بود؟ از تهدید به عاق شدنم می گفتم؟ در مقابل آرمان شکست خورده، چه می توانستم بگویم؟

سکوتم را که دید، خشدار گفت:

_پس راست می‌گفت، آره؟

باز هم چیزی نگفتم، که گفت:

_پرده‌ی گوشت پاره شده رها؟

اینبار صدایش کمی بغض داشت؛ با چاشنی خشم و درماندگی!

پدرم با عصبانیت داد زد:

_چی می‌گی تو پسر؟

آرمان با همان خشمی که در صدایش بود، بی توجه به پدرم، گفت:

_حرف بزن رها، یه کلمه بگو آره، یا نه!

سرم را بلند کردم و خیره اش شدم. صورتش گلگون شده بود؛ هر وقت عصبی می‌شد، این‌گونه سرخ می‌شد! در مقابل نگاه منتظرش، فقط به اشک‌هایم اجازه‌ی جاری شدن دادم. حرفی نداشتم بزنم. گویا بهنام همه چیز را گفته بود. حرفی نمی‌ماند.

آرمان رو به پدرم گفت:

_شما مجبورش کردید با بهنام ازدواج کنه؟

پدرم عصبی غرید:

_تو حق نداری...

آرمان داد زد:

_حق ندارم؟ زندگیم رو ازم گرفتید، حق ندارم؟!

متعجب به آرمانی نگاه کردم که در همین چند دقیقه، به یک آدم دیگر تبدیل شده بود! مات ماندم چرا این‌گونه شده بود؟! اصلاً بهنام با او چه کار داشت؟! آرمان که نگاه عصبی اش به پدرم بود، لحظه‌ای به سمت من برگشت. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که در یک چشم برهم زدن؛ عصبانیتش فروکش کرد و خوابید. نفسی عمیق کشید و دست‌هایش را به سرش گرفت چندین بار پی در پی با انگشت اشاره و انگشت شصتش شروع کرد به مالیدن پیشانی اش. سکوت عجیبی بینمان برقرار بود. هم پدرم که متعجب از حرف‌هایی که شنیده

بود و همچنین فریادی که آرمان زد؛ بود. هم مادرم که تنها با اشک به من نگاه می کرد... هم آرمانی که از زور حرص قرمز شده بود... هم دخترکم که با چشم های پر از اشک نظاره گر دعوا بود و هم منی که اصلاً حرفی برای گفتن نداشتم! من همیشه سکوت را ترجیح داده بودم؛ این بار هم باید همان کار را می کردم. سکوت و سکوت! با دیدن چشم های اشکی بهارم به سمت او رفتم و در آغوشش گرفتم. درحالی که به سمت اتاق بهار می رفتم بدون این که برگردم، در همان حالت گفتم:

_ خواهشاً از اینجا برو! دوست ندارم راجع به این چیزا حرف بزنم.

نمی توانستم بفهمم که با این حرفم آیا آرمان تغییر حالت داده است یا نه؟!

تنها توانستم بغضم را قورت بدهم و سریع به اتاق بروم. به اتاق که رسیدم، در را قفل کردم و پشت در نشستم. سرم را به در تکیه دادم و بغضی که همانند سیبی سفت در گلویم مانده بود را قورت دادم. با صدای بهار از آن حال در آمدم به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. بهار متعجب پرسید:

_ مامان بیرون چه خبر بود؟! چرا بابابزرگ و عمو آرمان دعواشون شده بود؟!

صورتم را برگرداندم. اگر یه کلمه دیگر می گفت اشک هایم سرازیر می شد و من هم این را نمی خواستم؛ آن هم جلوی دخترک کوچکم تنها لب هایم را به دندان گرفتم تا از هر گونه گریه احتمالی جلوگیری کنم. وقتی توانستم جلوی بغض و اشکم را بگیرم، به سمتش برگشتم؛ لبخندی زورکی زدم و با صدایی گرفته که ناشی از بغض بود، خیلی آرام گفتم:

_ چیزی نیست عزیزکم!

خمیازه ای که بهار کشید، مجال حرف زدن به او را نداد. اگر می خوابید شاید می توانستم اشک بریزم. برای همین لبخندی که همانند قبل به زور بود، گفتم:

_ بخواب دختر گلم!

بهار درحالی که با پشت دست چشم هایش را می خاراند، گفت:

_ باشه مامانی!

نمی دانم چرا بی مقدمه به او گفتم بخوابد و حتی نتوانستم به صورت سوالی این حرف را بزنم. پوزخندی زدم؛ تنها دلیلش این بود که دوست داشتم به تنهایی و آرام اشک بریزم. با صدای بهار از فکر بیرون آمدم و به او که حالا روی تخت دراز کشیده بود، خیره شدم:

_مامانی! لالایی بخون!

پوزخندم را کنار زدم آهی کشیدم و با همان لبخندی که به زور بود به سمتش رفتم.
دستم را نوازش گونه بر روی موهایش کشیدم. با این کارم چشم هایش را بست. به آتل که در گردن دخترم بود زل زدم؛ دلم گرفت!

چرا سرنوشت گاهی اوقات آدمی را این گونه سرگردان می کرد؟!

آنقدر در فکر فرو رفته بودم، که متوجه گذشت زمان نشدم! وقتی به خودم آمدم که دخترکم در خواب عمیقی فرو رفته بود. آهی کشیدم و اجازه دادم بغضی که در گلویم پنهان شده بود بشکند و اشک هایم فرو بریزد. اشک هایم یکی پس از دیگری، به تندی از چشم هایم سرازیر شدند. دلم آرمان را می خواست، اما عقلم می گفت آرمان تو، دیگر آرمان گذشته نیست؛ او دیگر تو را دوست ندارد. کدام عشقی را دیده ای که بعد از ۹ سال پایدار باشد؟! جز عشق مجنون به لیلی و فرهاد به شیرین. کاش فراموشی به سراغم می آمد تا تمامی اتفاقات را فراموش می کردم. حال می فهمم آلازم داشتن هم گاهی مواقع خوب است .

با صدایی از بیرون دست هایم را به صورت اشکی ام کشیدم؛ از تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. بعد از باز کردن قفل در، سریع خارج شدم. با دیدن آرمان که هنوز هم روی مبل نشسته بود، چشم هایم گرد شد! او هنوز نرفته بود؟! خواستم چیزی بگویم، که باز هم فریاد پدرم بلند شد:

_چی می گی؟! به چه حقی دست رو دختر من بلند کرده؟!!

با شنیدن این حرفش، تازه متوجه شدم که قضیه از چه قرار است! کلافه نگاهم را به آن دو دوختم. آرمان دست به سینه با اخم های درهم به دیوار تکیه داده بود و پدرم هم بلند فریاد می زد. نمی دانم چه شد که پدرم با یک حرکت خیز برداشت به سمت اتاق و بعد از چند ثانیه برگشت. خیره به کت دستش بودم. مادرم ترسیده جلو آمد و لرزان گفت:

_چی شده؟! کجا می ری؟!!

پدرم درحالی که کتش در دستش بود، دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به سمت در گرفت و گفت:

_می رم تا حقش رو بزارم کف دستش!

پوفی گفتم و کف دست راستم به صورتم کشیدم. پدرم دوباره با عصبانیت به سمت در خیز برداشت. مادرم جلوی ایشاد و با دو دستش قصد داشت مانع رفتنش شود. به خودم آمدم و با قدم های محکم به سمت پدرم رفتم؛ با صدایی که سعی در کنترل عصبانیتم داشتم، گفتم:

_این جا چه خبره؟!

بالین حرفم هر سه نفر به سمتم برگشتند. اول از همه چشمم به آرمان خورد؛ به وضوح دیدم که نگاه خیره و بی خیال آرمان نگران شد. اما الان وقتِ نگاه کردن به آرمان نبود. نگاهم را به سمت پدرم چرخاندم و با صدایی که نسبتاً عصبی و پر حرص بود، گفتم:

_چرا رعایت نمی کنید؟! این جایی که دارید داد و بیداد راه انداختید یه بچه ۷ ساله زندگی می کنه! الان هم خوابیده؛ ولی فکر کنم شما قصد دارید با این بلند حرف زدنتون بیدارش کنید!

پدرم با این حرفم دست از تقلا برای رهایی از دست مادرم برداشت و به سمت من برگشت. با دیدنم لحظه ای مات ماند و کمی بعد به جلو آمد. درست مثل آدم های مسخ شده همان جا مانده بودم و حتی یک قدم هم به عقب برنداشتم. وقتی کامل به من رسید، کمی نگاهم کرد. همان طور در سکوت به او خیره شدم. کم کم دست هایش جلو آمد و روی گوشم قرار گرفت.

متعجب به او خیره شده بودم؛ معنی کارهایش را نمی فهمیدم! یعنی می خواست بگوید که برایش ارزش دارم؟ اما چرا حالا؟!

حالا که زندگی ام نابود شده بود چرا؟!

دستش به گوشم رسید و روی گوشم قرار گرفت. ناخودآگاه سرم را عقب بردم. پدرم متعجب به من خیره شده بود؛ به دستش نگاه کردم که در هوا ثابت مانده بود. کمی بعد دستش را پایین آورد؛ بدون هیچ حرفی برگشت و خواست به سمت در برود، که گفتم:

_نرید!

پدرم متوقف شد، اما برنگشت. با صدایی آرام که از ناراحتی بیش از حدم بود، گفتم:

_حالا که زندگیم نابود شد به فکرش افتادید؟!

با این حرفم، پدرم به سمتم برگشت. غم در نگاهش به قدری مشهود بود که دلم لرزید. انگشت اشاره ام را به سمت گوشم بردم و گفتم:

_یکی از گوش هام دیگه نمی شنوه...

بالین حرفم، قلب خودم هم آتش می گرفت؛ وای به حال پدرم که حالا با این حرف هایم خودش را مقصر همه ی اتفاقات می دانست!

به او خیره شده بودم، او هم خیره ی من بود. با لحنی که پشیمانی در آن موج می زد، گفت:

_من می‌خوام جبران کنم .

لبخندی تلخ زدم؛ کمی از بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

_اون موقعی که باید کمکم می‌کردی کجا بودی بابا؟!

بابا را به طور کشیده بیان کردم. لحظه ای مردمک چشم هایش لرزید و قلب من هم لرزید. هرچه که بود، پدر بود! پدری که یک بار اشتباه کرد و حال پشیمان است. سرزنش کردن کسی که خودش پشیمان است، بیشتر عذابش می‌داد.

برای عوض کردن بحث، به آرمانی نگاه کردم که خیره ی زمین بود. سرفه ای مصلحتی کردم و سعی کردم صدایم را صاف کنم؛ در همان حال گفتم:

_توام برو!

آرمان متعجب نگاهش را از زمین گرفت و به من خیره شد. خواست حرفی بزند که دست هایم را جلو آوردم و گفتم:

_فقط برو!

دیگر فرصت حرف زدن به هیچ کدامشان را ندادم و وارد اتاق بهار شدم. به آرامی به سمت کمد لباسم رفتم و بعد از آماده شدن، از اتاق بیرون آمدم. مادرم که روی صندلی روبرویی ام نشسته بود، متعجب از روی صندلی برخاست؛ به سمتم آمد و پرسید:

_کجا؟!

چشم چرخاندم؛ پدرم را ندیدم، اما چیزی نپرسیدم و رو به مادرم گفتم:

_باید برم مانتوی مشتریم رو تحویل بدم! اگه بهار بیدار شد، بهش بگید زود میام.

به سمت میز رفتم و مانتو را برداشتم. فقط یک خداحافظی کوچک گفتم؛ دیگر نه حرفی زدم و نه فرصت حرف زدن را به او دادم... فوری از خانه بیرون آمدم.

حوصله ی آسانسور را نداشتم؛ برای همین تند تند از پله های تاریک که با رد شدنم لامپ هایش روشن می شد، پایین آمدم. پوزخندی زدم؛ دخترکم خیلی این لامپ های چشمی را دوست داشت و به آن می گفت "چراغ جادویی"! لبخندی تلخ زدم. در را باز کردم و فوراً به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. دقایقی ایستادم اما

نیامد. کلافه به سمت صندلی رفتم روی آن نشستم. دست هایم را روی پاهایم قرار دادم و با پاهایم روی زمین ضرب گرفتم.

بعد از تحویل دادنِ مانتو، عقب گرد کردم. خواستم به سمت ایستگاه اتوبوس بروم، که کسی جلویم قرار گرفت. متعجب سرم را بالا آوردم تا ببینم چه کسی سدِ راهم شده است؛ با دیدنِ آرمان، متعجب و کلافه به او خیره شدم. از ته دل بابت دوباره دیدنش ذوق داشتم، ولی از این که برای من نبود، کلافه بودم. بدون این که حرفی بزنم، خواستم از کنارش بگذرم، که با دست هایش متوقفم کرد و این اجازه را نداد. آهی کشیدم و خواستم از سمت دیگرش رد شوم که خیلی زود سر راهم ایستاد. اخم هایم را در هم کشیدم و به او خیره شدم. در نگاهش هیچ چیز نبود؛ نمی توانستم چیزی را از نگاهش بخوانم! کلافه گفتم:

_ برو کنار، من باید برم!

آرمان دست هایش را در جیب شلوارش برد و گفت:

_ تا باهات صحبت نکنم، هیچ جا نمی رم!

پر حرص سرم را بالا آوردم و گفتم:

_ چی رو می خوای بشنوی؟! هرچیزی که لازم بود رو بهنام گفته.

آرمان شانه بالا انداخت و گفت:

_ می خوام از خودت بپرسم.

پوفی گفتم و پر حرص دستم به صورتم کشیدم. نمی دانم چرا، اما به شدت سرد بود! نمی دانم بابت چه بود؛

اما هرچه بود، دستم را شبیه به درختی که ماه ها در زمستان زیر برف مانده بود، سرد کرد!

نمی توانستم مقاومت کنم؛ برای همین گفتم:

_ باشه میام تا صحبت کنیم؛ اما فقط یک ربع وقت دارم!

با این حرفم، آرمان چندین بار پی در پی سرش را بالا پایین کرد؛ دستش را به سمت پژیوی که گوشه ای

پارک بود، گرفت. با لحنی که آرام بودنش مرا به یاد دریا می انداخت، گفت:

_ بفرمایید از این طرف.

بی توجه به آن همه مهربانی و احترام در صدایش، به سمت ماشینش رفتم. تنها صدای باز شدن در ماشین را

شنیدم. در سمت راننده را باز کردم و خیلی سریع نشستم. حال این را نداشتم که با او بحث کنم بابت این که

چرا عقب نشسته ام! برای همین جلو نشستن را ترجیح دادم. عادت های گذشته اش را خوب می دانستم. بعد از من خودش هم نشست؛ با صدایی آرام گفتم:

_خب؟ می شنوم!

آرمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

_این جا که نمی شه! می ریم به کافه ای که همین نزدیکی هاست؛ اون جا حرف می زنیم.

کلافه تر از قبل پوفی گفتم و برای این که منصرفش کنم، گفتم:

_لازم به این کار نیست!

اما کو گوش شنوا؟ بدون این که ذره ای به حرفم توجه کند، گازش را گرفت و حرکت کرد. با خیال راحت خیره ی رو به رویش بود؛ تنها من بودم که از کارهایش حرص می خوردم! چه طور می توانست این گونه نسبت به همه چیز خونسرد و بی خیال باشد؟ بعد از یک ربع جلوی کافه ای نسبتاً بزرگ توقف کرد. بعد از پارک کردن پیاده شد و من هم مجبور شدم پیاده شوم. جلوتر از من وارد کافه شد و من هم به همراه او وارد شدم. افراد زیادی در کافه بودند؛ خیره ی آن ها بودم، که صدای آرمان باعث شد نگاه خیره ام را از محیط کافه بگیرم و به آرمان خیره شوم. آرمان به میزی نارنجی رنگ اشاره کرد و گفت:

_این جا بشین!

بی اهمیت به سمت صندلی نارنجی رنگ رفتم و روی آن نشستم. با صدای کلافه ای گفتم:

_چی می خواستی بگی؟!

آرمان بدون توجه به حرفم، منوی روی میز را برداشت و به دستم داد. از این بی توجهی اش حرصم می گرفت؛ چطور می توانست انقدر آسوده خیال باشد؟!

کم کم لج کردم و بدون توجه به او، به صندلی تکیه دادم. وقتی او به حرفم گوش نمی داد، من هم دلیلی نمی دیدم که به حرف هایش گوش کنم! همان طور منو را سمت من گرفته بود و من فقط به دستش زل زده بودم. کمی بعد، وقتی دید خیال گرفتن منو را ندارم، دستش را پایین آورد. پوزخندی زدم و همان طور دست به سینه به او خیره شدم. زمانی که لج می کردم، این گونه می شدم؛ به هیچ کس اهمیت نمی دادم! کمی به سکوت گذشت و من هم چنان منتظر حرف زدن آرمان بودم. با آمدن پسری و گفتن این که "چی میل دارید؟" سکوت شکسته شد. آرمان بدون این که به من نگاه کند گفت:

_یه شیک وانیل و یه شیک شکلاتی...

متعجب به او خیره شده بودم؛ او هنوز هم به خاطر داشت که من چه چیزی دوست داشتم؟ گارسون بعد از گرفتن سفارش رفت. دوباره سکوت بینمان برقرار شد. دقایقی همان‌طور در سکوت به میز خیره شدم، که در آخر کلافه شدم و گفتم:

_می شه حرفت رو بزنی؟!

آرمان که سرش پایین بود و مشغول بازی با دستمال روی میز بود، بدون این که سرش را بالا بیاورد، گفت:
_فعلا نه!

با حرص یک بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم. من چه می کردم با این مرد؟ دوست داشتم سرم را به در و دیوار بکوبم، تا بلکه این‌گونه از شر همه ی این‌ها خلاص شوم! سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم؛ دوباره قلبم به تپش افتاد! همان ابرو، همان چشم‌های آبی، همان آرمان قدیمی بود! خیره ی او بودم که یکهو دستش را بالا آورد و دستی به موهای پرپشتش کشید. لبخندی محو زدم؛ هنوز هم این عادتش را ترک نکرده بود. همیشه از این که دست‌هایش را در موهایش فرو می برد، خوشم می آمد و ذوق می کردم. او هم وقتی فهمیده بود که خوشم می آید، مدام این کار را انجام می داد. لبخندم پررنگ تر شد؛ چقدر این خاطرات را دوس داشتم! کاش می شد زمان را به عقب برد و درجایی که فقط من و آرمان بودیم متوقف می شد! همان‌جا متوقف می شد و همان‌طور در همان حالت می ماند.

با قرار گرفتن چیزی روی میز، از فکر بیرون آمدم. با دیدن شیک شکلاتی که روبرویم بود، لبخندی بزرگ روی لب‌هایم نشست. همان‌طور خیره به شیک شکلاتی ام بودم که صدایی گفت:

_هنوز هم با دیدن این چیزا ذوق می کنی!

با این حرفش فوری از آن حالت بیرون آمدم و به او خیره شدم. لبخندی روی لب‌هایش بود؛ لبخندی به زیبایی لبخند‌های قدیمی اش!

لبخندی که چشم‌هایم را نابینا و گوش‌هایم را ناشنوا می کرد؛ باعث می شد قدرت بیانم را هم از دست بدهم و به لکنت بی‌افتم. از نگاه خیره ام دست برداشتم؛ آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

**

دوست داشتم مدت بیشتری را با رهایم بگذرانم. دلم می خواست حضورش را طولانی کنم؛ هر چه طولانی تر بهتر!

رها کمی از شیک خورد و به من زل زد. برق نگاهش بابت خوردن شیک، من را به خنده انداخت؛ برای همین

از زور خنده، تک خنده ای کردم. رها متعجب به من خیره شد و کمی بعد چشم هایش را ریز کرد. با این نگاهش تنها تک سرفه ای کردم و چیزی نگفتم. رها شدیداً کلافه شده بود؛ این را از نگاهش می توانستم بفهمم، اما با دلم چه می کردم؟! دلم دوست داشت لحظات بیشتری را با او بمانم. آهی کشیدم. دیگر نمی توانستم طولش بدهم؛ برای همین بدون مقدمه چینی گفتم:

_می خوام هرچیزی که بین تو و بهنام اتفاق افتاده، و تو به من نگفتی رو بگی!

با این حرفم، رها که مشغول خوردن شیک بود، خیلی سریع سرش را بالا آورد و متعجب به من زل زد. نگاهش پر از حرص و کلافگی بود! تا آمد لب باز کند، خیلی سریع میان حرفش پریدم و گفتم:

_تا نگی بیخیال نمی شم.

رها متعجب و با دهان باز به من زل زده بود. لبخندی دندان نما زدم. رها پوفی کشید و گفت:

_باشه! ولی هرچی که می گم همین جا می مونه و کسی نباید با خبر بشه!

تند تند سرم رو بالا و پایین کردم گفتم:

_باشه.

رها آهی کشید و شروع به تعریف کرد. با هر قسمت از حرف هایش، تعجبم بیشتر از قبل می شد. چطور می توانست این همه سختی را تحمل کند؟! تمام این ۹ سال با وجود این که دوستش داشتم و به فکرش بودم، اما مدام قضاوتش می کردم. آهی کشیدم و به صورت سرخ شده اش نگاه کردم. نمی دانم از خشم بود یا از اشک ریختنش جلوگیری می کرد. کاش نمی پرسیدم! رهایم در این ۹ سال رها شده بود و سختی های زیادی کشیده بود. رها کم کم صدایش آهسته تر می شد. ترسیده از این که از زور نکه داشتن بغضش خفه شود، به سمت پسر برگشتم و بلند گفتم:

_یه لیوان آب بیارید لطفاً!

پسر که درحال نوشتن سفارش های میز بغلی بود، سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. همان طور به رها زل زده بودم؛ سرش پایین بود و بالا نمی آورد. در سکوت به میز خیره شده بود. پسر که آب را آورد، فوری آب را گرفتم و با سر اشاره کردم که برود. آب را باز کردم و به سمت رها گرفتم؛ رها کمی مکث کرد اما بعدش کم کم دست هایش جلو آمد و آب را گرفت. کمی این دست و آن دست کرد تا در آخرچند قلپ از آب نوشید. بعد از نوشیدن آب، بطری را روی میز قرار داد و نفسی عمیق کشید.

دلم به حالِ رهایم سوخت.

همان‌طور به او زل زده بودم که صدایش مرا متوجه خودش ساخت:

_از ترحم بدم میاد!

خواستم اعتراض کنم، که سوال را نپرسیده خودش پاسخ داد:

_به من ترحم نکن!

متعجب ابرویی بالا انداختم و در همان حالت که خیره‌ی چشمانش بودم، گفتم:

_منظورت از ترحم چیه؟ من به هیچ وجه ترحم نکردم! من...

کف دستش را به سمتم گرفت و مانع ادامه‌ی حرفم شد. همان‌طور که خیره‌ام بود، دست هایش را جلو آورد. خیلی آرام، با دو دستش شیک را به سمتم هول داد. دستش را درون کیفش برد و کمی پول بیرون آورد و به سمتم گرفت.

بدون هیچ حرفی خیره‌ی حرکاتِ او بودم، که بلند شد و گفت:

_این پول شیک شکلاتی بود که واسم خریدی... مطمئن باش پول عمل رو هم به زودی میدم به آرزو که بهت بده .

کیفش را برداشت و در همان حال که سعی داشت صندلی را کنار بزند تا به راحتی رد شود، گفت:

_بیا دیگه هم‌دیگه رو نبینیم.

متعجب به او خیره شده بودم.

من هم ایستادم و با همان حالت پرسیدم:

_یعنی چی؟!

رها دم عمیقی گرفت. کمی بعد به سقف نگاه کرد؛ چشم هایش را بست و گفت:

_ببین آرمان، من خیلی وقت بود که حتی بهت فکر هم نمی کردم؛ تا این‌که تو اومدی! تو اومدی...

لب باز کردم و گفتم:

_من اومدم...؟ خب بقیه‌ش؟!

رها درحالی که چانه اش می لرزید، گفت:

_هیچی! فقط بدون من الان یه زنه مطلقه هستم و یه بچه کوچیک دارم؛ و به هیچ کس جز دخترم نمی خوام فکر کنم. پس خواهش می کنم دیگه مزاحمم نشو!

این را گفت و فوری از پشت میز بیرون آمد؛ خواست به سمت ورودی برود که سریع به خودم آمدم و به سمتش دویدم. همان طور به سمتش می رفتم که کسی جلویم قرار گرفت. کلافه نگاهم را به کسی که جلویم بود دوختم که با پسر گارسون روبرو شدم. قبل از این که چیزی بگوید، گفتم:

_چه قدر می شه؟!

پسر مبلغ مورد نظر را گفت و من هم بعد از دادن پول، فوری از کافه بیرون زدم. باران شدید بود. در حالی که چشم هایم را تنگ کرده بودم تا قطرات باران درون چشمم نرود، مدام به دور خودم می چرخیدم. آنقدر چرخیدم تا بالاخره چشمم به زنی خورد که کیفش را روی سرش گرفته بود، می دوید. بدون هیچ وقفه ای به سمتش دویدم. مطمئناً رهایم بود. او نمی توانست به همین راحتی رهایم کند؛ او خودش خوب می دانست من بدون او نمی توانم زندگی کنم!

آنقدر دویدم تا بالاخره به رها رسیدم؛ بلند فریاد زدم:

_رها؟!

با فریادم، زنی که رو به رویم بود، برگشت؛ اما رها نبود! درحالی که نفس نفس می زدم، به زن خیره شده بودم. زن هم همان طور متعجب بود. درحالی که سعی در کنترل نفس های پی در پی ام داشتم، بعد از قورت دادن بزاق دهانم گفتم:

_شرمنده، اشتباه گرفتم.

زن تنها سری تکان داد و برگشت.

دستی به سرم کشیدم. باران هر لحظه شدیدتر از قبل می شد؛ طوری که حتی نمی توانستم جلوی خودم را هم ببینم! چون چشم هایم از برخورد قطرات باران هر لحظه بسته تر می شد. نا امید، به سختی از میان باران گذشتم و به سمت ماشینم رفتم. فوری سوار شدم و حرکت کردم. خیس شده بودم، اما به هیچ وجه احساس سرما نمی کردم؛ چون از درون می سوختم! گویا قلبم آتش گرفته بود و هیچ چیز سردی نمی توانست خاموشش کند! مدام حرف های رها در ذهنم اگو می شد. چرا باز همانند ۹ سال پیش شده بود؟!

بهنام که می گفت رها تمام این چند سال را به فکر من بوده و نتوانسته از فکر من بیرون بیاید! پس حرف های امروزش چه بود؟! مدام حرف های رها در گوشم می پیچید؛ آنقدر پیچید که عصبی شدم و با فریاد مشتی به

فرمان ماشین زدم. یک بار، دوبار، سه بار، چهار بار... مشت هایم را پی در پی به فرمان می کوبیدم و هیچ اهمیتی به درد دست هایم نمی دادم.

درمانده و نالان فریاد زدم:

_بسه خدایا، بسه! به خدا دیگه طاقت ندارم؛ دیگه نمی تونم!

کم کم اشک در چشم هایم جمع شد؛ همه جا را تار می دیدم. با صدای بوق یک سره ی ماشین، متوجه شدم بد رانندگی می کنم؛ اما درحالی نبودم که بفهمم چه می کنم! همانند دیوانه ها شده بودم. شخصی که پشت سرم بود، باز هم بوق زد و این من را عصبی می کرد. من هم لج کردم و اهمیتی به بوق هایش ندادم. باران پی در پی می بارید و دیدم را تار می کرد؛ اما عادت داشتم! چون خیلی چیز ها در زندگی ام تار و بی رنگ بود؛ همانند خوشبختی!...

دوباره صدای بوق آمد. صدای ناهنجارش عصبی ام کرده بود؛ برای همین کنار ایستادم تا رد شود. سرم را به فرمان ماشین تکیه دادم. صدای تقه ای که به پنجره خورد مرا متوجه خود کرد؛ سرم را از روی فرمان برداشتم و به مردی که روبه رویم خیره شدم. پوزخندی زدم و اهمیتی ندادم و دوباره سرم را روی فرمان گذاشتم. دوباره صدای تقه ای که به شیشه می خورد، آمد. کلافه بدون این که سرم را از روی فرمان بردارم، شیشه را پایین آوردم. همان طور سرم را به فرمان تکیه داده بودم، صدای مردی به گوشم رسید:

_د آخه مگه من بهت چراغ نمی دم بزن کنار؟ حتما باید باعث شی تصادف شه! مردم مگه مچل توان؟!!

نمی توانستم چیزی بگویم؛ توانش را نداشتم. حتی توان این که سرم را بالا بیاورم نداشتم. مرد بعد از کمی غر و نصیحت، بالاخره رفت. سرم را از روی فرمان برداشتم و در را باز کردم. باران هم چنان می بارید. توان ایستادن نداشتم؛ همانجا روی زمین نشستم. دوست داشتم زیر باران بمانم، بلکه آتش درونم خاموش شود. سرم را پایین انداختم و خیره ی زمین شدم؛ زمینی که با قطرات باران خیس شده بود. نگاهم را از زمین گرفتم و به آسمان که حسابی قرمز شده بود، خیره شدم.

آهی کشیدم و به سرمی که قطره قطره چکه می کرد، چشم دوختم. من به سرم چشم دوخته بودم و مهران مدام زیر گوشم حرف می زد که برای من بی شباهت به وز وز مگس نبود! چه طور رها چنین حرف زده بود؟! چرا من امیدوار را این گونه نا امید کرده بود؟!!

چرا نمی خواست بفهمد؟! من بدون او نصفه می ماندم!

با صدای بلند مهران که اسمم را صدا می زد، به سمتش برگشتم؛ با ابروهایی که در هم گره خورده بود و به من زل زده بود. چشم چرخاندم و در همان حال گفتم:

_داد زن!

مهران گوش نداد و دوباره فریاد زد.

باز هم خیلی آرام تکرار کردم:

_داد زن!

با داد بعدی که زد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و با فریادی که حتی خودم هم ترسیدم، گفتم:

_می گم داد زن، می فهمی؟!

مهران متحیر و متعجب به من زل زده بود. حالت جنون به من دست داده بود. دستم را روی گوشم قرار دادم و با فریاد گفتم:

_لعنتی دادزن! می گم داد زن!

مهران که این حال را دید، سریع به سمت آمد دست هایم را از روی گوشم کنار زد و گفت:

_آ...آروم باش آرمان! چی شده پسر؟!

دیگر نمی توانستم تحمل کنم، بغض مجال حرف زدن نداد... غرور مردانه ام را سیل غم هایم به همراه خود برده بود. بغض گلویم را سفت فشرده بود. سرم پایین بود. آنقدر در آن حالت ماندم که بی هوا در آغوش کسی فرو رفتم. بوی عطرش که می گفت مهران است. خودم را در آغوشش پنهان کردم و گفتم:

_مهران، رفت!

با صدایی گرفته که به خاطر بغض گلویم بود، ادامه دادم:

_این بار واقعاً رفت!

بغض گلویم آنقدر سنگین بود که به نفس نفس افتاده بودم دوباره با همان صدای گرفته به سختی ادامه دادم:

_رهام من رو رها کرد و رفت!

همان طور در آغوش مهران بودم؛ شبیه کودکی که مادرش رهایش کرده بود. وقتی آرام تر شدم، خودم را از آغوش مهران جدا کردم. سرم را بلند کردم با دیدن صورت غمگینش، خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و با صدایی آرام گفتم:

_ببخشید من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

مهران لبخندی کج زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و دستش را به سمت صورتش برد؛ درحالی که سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد، گفت:

_نه...نه...بابت این نیست.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. سکوتم را که دید درحالی که از در بیرون می رفت، گفت:

_نگران نباش! من بابت این ناراحت نشدم.

آهی کشید و در حالی که می خواست در را ببندد گفت:

_خوب استراحت کن.

این را گفت و رفت.

با صدای تق تقی چشم هایم را به آرامی باز کردم. نگاهی به اطرافم کردم؛ با دیدن بیمارستان، کلافه روی تخت دراز کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم. باز هم همان صدای تق تق به گوشم رسید. تازه متوجه شدم که کسی در می زند! کلافه و به آرامی گفتم:

_بله؟!

صدایی نیامد. اهمیتی ندادم؛ آنقدر بی کار نبودم که به این موارد هم فکر کنم. کمی بعد، در باز شد. با دیدن پرستار پوفی گفتم و نفسی عمیق کشیدم؛ با همان صدای آرامم گفتم:

_چی کار داری؟

پرستار لبخندی کوچکی زد و گفت:

_وقته داروهاتونه آقای دکتر.

به دستش نگاه کردم که داروها را سفت گرفته بود. کامل وارد شد و آن ها را روی میز قرار داد. سرم را کج کردم و به وسایلی که بغلِ تختم قرار داشت، نگاه کردم با دیدن آمپول ها آه از نهادم بلند شد. این چند روز از بس آمپول زده بودم و دارو خورده بودم که از هرچه بیمارستان و بیماری بدم آمده بود. آخر یک تب و لرز ساده که چیزی نبود! بی خیال فکر کردن شدم؛ چشم چرخاندم و به پرستار که در حال آماده کردن آمپول بود، زل زدم. کلافه دستی به موهایم کشیدم و درحالی که به رو به رویم زل زده بودم، گفتم:

_نمی خواد من خوب شدم!

پرستار بدون توجه به حرفم مشغول انجام کارش شد. خواستم لبم را تر کنم، اما دهانم خشک بود و از انجام این کار عاجز ماندم. دستی به شقیقه ام کشیدم و ادامه دادم:

_مگه نشنیدی چی گفتم؟!

پرستار آمپول در دستش را کنار گذاشت؛ به سمت من برگشت و گفت:

_آقای دکتر گفتن حتما این آمپول هارو تزریق کنم؛ من هم...

وسط حرفش پریدم و با صدایی که معلوم بود سعی در کنترل خشمم دارم، گفتم:

_پس به آقای دکترتون بگو بیاد...

پرستار بدون این که اعتراض کند، پر حرص گفت:

_باشه.

از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. نمی خواستم این گونه رفتار کنم، اما بسیار عصبی بودم؛ و همین باعث چنین برخورد تندی شد.

نفسی عمیق کشیدم و منتظر ماندم تا خودم مهرا بیايد. ده دقیقه ای می شد که به دیوار رو به رویم زل زده بودم و انتظار مهرا را می کشیدم؛ اما هنوز نیامده بود! کلافه سرم را سفت در بالش فرو بردم... با صدای تقه ی در با همان صدای آرامم گفتم:

_بله؟!

در باز شد و مهرا وارد شد. سرش را به چپ و راست تکان داد و درحالی که خودکارش را درون جیبش می گذاشت، گفت:

_چی کار کردی که این دختره این جوری شاکی بود؟

چشم غره ای رفتم و از او رو برگرداندم به دیوارِ روبرویم زل زدم. دوست داشتم ساعت ها بنشینم و به این دیوار زل بزنم. کاش می شد این دیوار باز می شد و رها می آمد! به فکرم پوزخندی زدم. این روزها افکارم هم بچگانه شده بود! شبیه بچه های هفت ساله فکر می کردم!

هفت سال؟!

هه بهار هم هفت سالش بود، اما دیگر نمی توانستم ببینمش! دیگر نمی توانستم عمو عمو گفتنش را بشنوم. آهی کشیدم و نگاهم را از دیوار گرفتم.

دکمه ی آخر پیراهنم را هم بستم. بار دیگر به سمت آینه رفتم؛ با دیدن چشم های گود افتاده ام، عصبی به سمت آب رفتم و چندین بار به صورتم زدم. گویا قصد داشتم این گونه خودم را آرام کنم و گودی سیاه رنگ زیر چشمم که بر اثر بی خوابی به وجود آمده را، رفع کنم.

کلافه دستی به چشم هایم کشیدم و لبم را به دندان گرفتم. با صدای شر شر آب، تازه متوجه شدم که آب هنوز باز است و من این گونه با خیال راحت به آینه خیره شده ام! آب را بستم و بعد از پوشیدن پیراهن سفیدم، از اتاقم خارج شدم. مهران گفت یک هفته ای را در خانه بمانم؛ اما من با اصرار های مکرر خواستم که خودم در بیمارستان بمانم. اولاً آنقدر هم احوالم بد نبود که پنج روز در بیمارستان بخوابم و یک هفته ی دیگر در خانه! دوماً هر قدر تنها می ماندم، بیشتر به رها فکر می کردم؛ و همین باعث می شد به مرز جنون و دیوانگی برسم!

نفسی عمیق کشیدم و با گام های تند به سمت پرستار رفتم و درباره ی بیماران و وضعیتشان پرسیدم. دفتر را برداشتم و خواستم بروم به بیماران سر بزنم، که کسی نامم را صدا زد. متعجب برگشتم که با پدر رها چشم در چشم شدم! پوفی گفتم؛ مثل این که جایز نبود من یک روز خوش داشته باشم! تا می آمدم خودم را سرگرم کنم، اتفاقی پیش می آمد و باعث می شد فکرم به هم بریزد! گوشه ی لبم را به دندان گرفتم؛ دست را روی شقیقه ام قرار دادم و با صدایی آرام و به زور سلام دادم. پدر رها هم سلامی داد با همان صدای خش دارم پرسیدم:

_کاری داشتید؟!

پدر رها سری تکان داد و به پرستارهایی اشاره کرد که با کنجکاوی به ما زل زده بودند و در گفت گوهایمان دقیق شده بودند تا ببینند چه می گوییم! کلافه به یکی از پرستار ها گفتم که مهران را خبر کنند و بگویند که مهمان دارم! بی چاره مهران که تمامی زحمت ها به گردن او افتاده بود! به سمت اتاقم چرخیدم و خیلی آرام گفتم:

_همراهم بیاید لطفاً.

به سمت اتاقم راه افتادم. با صدای قدم هایش، متوجه آمدنش شدم. به اتاقم که رسیدم، دستگیره را فشردم و در را باز کردم؛ عقب گرد کردم و گفتم:

_بفرمایید.

پدر رها اول نگاه متعجبش را به من دوخت، اما کمی بعد به خودش آمد و به سمت اتاق رفت. نفسم را نگه داشتم و دقایقی بعد بیرون دادم. وارد اتاقم شدم. نمی دانستم پدر رها برای چه این جاست، اما این را خوب می

دانستم که هر چه باشد، موضوع مهمی است؛ پدر رها بیخودی به اینجا نمی آمد.

از سردرد زیادی کلافه شده بودم. نگاهم از تلویزیون گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم؛ کشوی آخر قهوه ای رنگ کابینت را کشیدم و بعد از کلی گشتن، یک مُسکین پیدا کردم. یک قرص از آن جدا کردم و به سمت ظرفشویی رفتم؛ لیوانی که روی کابینت بود را برداشتم و پر از آب کردم. قرصی که کف دستم بود را در دهانم انداختم و با آب خیلی فوری قورتش دادم. همیشه از قرص خوردن فراری بودم. ولی حالا به کجا رسیده بودم که قرص می خوردم؛ آن هم مُسکین! لیوان را آب کشیدم و روی ظرفشویی گذاشتم. لحظه ای سرم گیج رفت؛ دستم را روی سینک قرار دادم تا از هرگونه افتادن جلوگیری کنم. خب معلوم بود که این طور می شد! کسی که چند شب پشت هم گریه کند به این روز می افتد.

چشم هایم را بستم و کمی از بزاق دهانم را قورت دادم. همان طور چشم هایم بسته بودم که صدای بهار آمد. هر لحظه نزدیک تر می شد. فوری چشم هایم را باز کردم؛ بهارم را دیدم که با برگه ی در دستش جلوی من رژه می رفت. لبخندی زدم؛ اما با دیدن آتل گردنش لبخند از روی لبم کنار رفت. دخترکم حتی نمی توانست گردنش را تکان دهد! بغضی برگلویم نشست. مگر یک زن، یا یک مادر چقدر می توانست طاقت داشته باشد؟! گاهی اوقات آدم به جایی نامعلوم می رسد که می گوید "بیخیال همه چیز!" اما حالا که من به همان جای نامعلوم رسیدم، نمی توانم آن را بگویم؛ چون دختر دارم! یک دخترک هفت ساله که از جانم هم برایم عزیزتر است. لبخندی تلخ زدم. با تکان های مداوم کسی، از فکر بیرون آمدم و دوباره خیره ی بهارکم شدم که مدام مرا تکان می داد. خم شدم و با لبخند گفتم:

_جانم؟!!

بهار اخمی ساختگی کرد و گفت:

_تا الان حواست کجا بود؟!!

حتی دخترکم هم فهمیده بود که حواسم پرت است! برای تغییر دادن موضوع، لبخندی زدم و پشت بند آن چشمکی زدم و گفتم:

_از بس خوشگلی حواسم رو پرت کردی دیگه!

با این حرفم، بهار با ذوق خندید و دست هایش را به هم زد. همیشه همین بود؛ وقتی از او تعریف می کردم، ذوق می کرد. بهار کاغذ در دستش را جلو آورد و به من نشان داد. لبخندی زدم و قبل از آن که نقاشی را ببینم، گفتم؛

_خب خانم هنرمند چی کشیدی؟!

بهار لبخندی زد و با ذوق گفت:

_خودت ببین.

تک خنده ای کردم و سرم را پایین آوردم؛ عکس زن و مردی کنار هم و کودکی که بینشان بود، مرد به زن گل می داد! متعجب سرم را بالا آوردم و گفتم:

_اینا کی ان؟!

بهار باهمان لبخند و ذوقش گفت:

_تو، من و عمو آرمان.

متعجب بار دیگر به نقاشی خیره شدم. دخترکم به شدت اصرار داشت من و آرمان را کنار هم قرار دهد؛ اما او که نمی دانست من نمی توانم با او باشم. گاهی اوقات مجبور می شوی دست بکشی از چیزهایی که دوستش داری؛ چون می دانی رسیدن به آن بسیار سخت و حتی امکان ناپذیر است! تنها در جوابش لبخندی زدم و دستم را به حالت نوازش گر به موهایش کشیدم موهای چربش توجهم را به خودش جلب کرد دخترکم حتی از حمام رفتن هم هراس داشتم. به دنبال نقشه ای بودم که او را به حمام ببرم و موهایش را بشورم. با فکری که به سرم زد بشکنی زدم همین باعث شد بهار متعجب به سمتم برگردد، لبخندی دندان نما زدم که بهار متعجب خیره ی من شد. حق هم داشت؛ من اصلاً تا به حال از این رفتارها نداشتم و حالا این گونه رفتار می کردم! برای این که بحث را عوض کنم، با لبخند رو به بهار گفتم:

_می دونی امروز چه روزیه؟!

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_نه، نمی دونم چه روزیه!

دوباره باهمان لبخند گفتم:

_روزیه که به تمیزها جایزه می دن.

بهار شگفت زده گفت:

_منظورت چیه مامانی؟!

لبخندم را تکرار کردم و گفتم:

_یعنی هر کی موهایش تمیز تر و خوشبو تر باشه، اون برن دست و جایزش پیتزاست.

بهار این بار، متعجب حرف من شد و گفت:

_یعنی اگه تمیز نباشی نمی تونی پیتزا بخوری؟!

چشمکی زدم و پشت بندِ آن یک بشکن زدم برای تاکید حرف سری تکان دادم و گفتم:

_درست گفتی!

بهار این بار چشم هایش برق زد دست هایش را به هم زد و گفت:

_من پیتزا می خوام!

انگشت شصت و اشاره ام را به سمت اتاق نشانه گرفتم و گفتم:

_پس بریم برای تمیز شدن؟!

بهار با ذوق و صدای جیغ ماندی گفت:

_آره، آره!

دست هایم را به سمتش گرفتم بهارم هم دست های کوچکش را دستم قرار داد و به همراه هم به سمت اتاقش رفتیم.

وارد حمام شدیم. اول آب را باز کردم و شروع کردم به تنظیم کردن آب. وقتی تنظیم شد، با لبخند به سمت دخترکم برگشتم؛ که تازه یادِ آتل در گردنش افتادم. آهی کشیدم ولی سعی کردم لبخندم را روی لب هایم نگه دارم؛ با دست به او اشاره کردم و گفتم:

_همین جا بمون الان میام.

بهار "باشه" ای گفت و گوشه ای نشست. لبخندی به دختر حرف گوش کنم زدم. با حالتِ دو به سمت آشپزخانه رفتم و شروع کردم به گشتن. با دیدنِ نایلونِ مشکی رنگی که گوشه از کابینت افتاده بود، لبخندی زدم و فوری آن را برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

بهار را دیدم که سرش پایین بود و خیره ی زمین بود. لبخندِ مصنوعی ام را مثل همیشه بر روی لبم نشاندم و به سمت دخترکم رفتم. بهار با صدای قدم هایم سرش را بالا آورد اول لبخندی زد اما بعدش همان لبخند از

بین رفت و جایش را به اخمی رویِ پیشانی اش داد. با حالت قهر دست به سینه شد و صورتش را به سمتِ دیگری چرخاند. در همان حال گفت:

گولم زدی؟!

می دانستم به قضیه پی می برد؛ از بس که باهوش بود! برای همین گفتم:

_این خیلی بزرگه. نصف می شه؛ یکیش برای من، یکیش هم برای تو! با این حرفم خیلی سریع به سمتم برگشت و با ذوق گفت:

_آخ جون!

چشمکی زدم و شروع کردم به نصف کردنِ نایلون مشکی که در دستم بود. سفت بود، نتوانستم. چشم چرخاندم تا وسیله ای مناسب برای بریدنش پیدا کنم. با دیدنِ قیچی که رویِ میز قرار داشت، با ذوق به سمتش رفتم و آن را برداشتم شروع کردم به نصف کردنِ نایلونی که در دستم بود. بعد از آماده شدن، دست بهار را گرفتم و به سمت حمام رفتم؛ و بهار هم چون دستش در دست من بود هم چنان به همراهم کشیده می شد.

لبخندی زدم و صندلی را گوشه ای گذاشتم و بهار را رویِ آن نشاندم؛ بعد از او خودم رویِ صندلی دیگری نشستم. با یاد آوری این که وسیله ای برای بازی نیست، لگنِ سفید رنگی که به دیوار آویزان بود را برداشتم و آن را پر از آب کردم. چون از آب پر شده بود، سنگین بود. برای همین به سختی آن را رویِ زمین قرار دادم. تند تند به او آب پاشیدم؛ او هم برای تقلید از من همین کار را انجام می داد. من هم از همین فرصت استفاده می کردم و کامل موهایش را میشستم. درست بود حمام کردن برای دخترکم سخت بود، ولی مو شستن با این همه بازی، مطمئناً او را شادمان می کرد. مدام بر رویِ هم آب می ریختیم و بلند می خندیدیم. حمام پر شده بود از صدایِ خنده یِ من و دخترکم؛ کاش این خنده ها همیشگی می بود!

بعد از این که کامل موهایش را شستم، از حمام بیرون آمدم. دست دخترکم را گرفته بودم که لیز نخورد. وقتی کامل از حمام خارج شد، او را رویِ تخت نشاندم و سشوار را از داخلِ کمد سفید رنگِ اتاقم بیرون آوردم؛ آن را به برق زدم و پشت سر بهار نشستم. شروع کردم به سشوار کشیدنِ موهایِ زیبایش. بعد از این که تمام شد، بهار لبخندی زد و گفت:

می ریم پیتزا بخوریم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

_بله که می ریم!

از فست فود که برگشتیم، دخترکم از فرط خستگی، در همان سطرِ اولِ داستان، بی هوش شد! حق هم داشت؛ روزمان پر تحرک گذشته بود.

بیرون که رفتیم، گاهی نگاه دخترکم پی بالا و پایین پریدن های هم سن و سال هایش می رفت و گر می گرفت از غصه. گاهی به خاطر گردنش اذیت می شد. نگاهش کمی، فقط کمی غبار گرفته بود. در کل روز خوبی داشتیم؛ فقط... فقط کمی خوش نگذشت! پیتزایمان را به خوشی و خنده خوردیم؛ فقط گاهی از غبار نگاه دخترکم، بغضی تیز و برنده، کنج گلویم می نشست!

گاهی هم ناجوان مردانه، حواسم از دخترکم جدا می شد و پی جای خالیِ آرمان می رفت.

کمی که دخترکم ساکت می شد، دلم به هوای آرمان، غصه دار می شد!

کتاب داستان سیندرلای محبوبِ دخترکم را روی میز گذاشتم. خم شدم و بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم؛ لحاف نقش سیندرلایش را تا قفسه ی سینه اش بالا آوردم و خیره اش شدم. آتل گردنش عذاب آور بود. کاش خدا به دادمان می رسید!

بلند شدم و به آرامی از اتاق بهار خارج شدم. به حال رفتم و روی مبل سه نفره نشستم.

نگاهم بندِ مبل تک نفره ی خالی شد؛ چند روز پیش، در همین ساعت ها، آرمان روی همین مبل نشسته بود.

نگاه هایش را حس می کردم. دلتنگی ملموس تر می شد و حال من بی حال تر!

خودم رفتنش را خواسته بودم؛ قبول! ولی او چرا به این سرعت پا پس کشید؟

من در اوج احساساتِ مادرانه ام، نبودنش را خواستم؛ حالا که نبود، حس پشیمانی، بغض وار، گرد گلویم نشسته بود.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه باز کرده بود را پاک کردم؛ ایستادم و به اتاقم رفتم. عصبی و کلافه خیره ی چرخ خیاطی و نخ و سوزن های پخش و پلا ی دورش، شدم. بی اختیار اشک هایم چکید؛ از خستگی بود یا دلتنگی؟ خم شدم و تکه های کوچک پارچه را برداشتم. اشک ریزان پارچه ها را برداشتم و در نایلون چپاندم.

"یعنی آرمان کجا بود؟"

هقی زدم و نخ ها را در ظرف مخصوصشان گذاشتم.

"احتمالا الان خسته و کوفته در بیمارستان بود".

اشک هایم گونه هایم را خیس کردند و نخ هایی که روی فرش افتاده بودند را ریز ریز جمع کردم. حق زدم و نخ ها را هم در نایلون انداختم.

"یعنی شام خورده بود؟"

اشک، دیدم را تار کرد. سوزن ها را جمع کردم؛ بی هوا یکی از سوزن ها در نوک انگشتم فرو رفت و آه از نهادم بلند کرد. با گریه روی زمین نشستم و خیره ای انگشتم شدم. از درد انگشتم گریه می کردم یا از عذاب دلتنگی؟

اشک هایم را پاک کردم و دم عمیقی گرفتم. دوباره اشک هایم سرازیر شدند و گونه هایم را خیس کردند. کلافه و عصبی، کف دستم را محکم روی گونه ام کشیدم و نالیدم:

_بسه دیگه! نیاین بیرون!

قطعا این دلتنگی دیوانه ام می کرد!

بی خیال تمیز کردن اتاق شدم و خودم را روی تخت انداختم. خسته بودم؛ دلم یک خواب عمیق و راحت می خواست! اما مگر با فکر و خیال آرمان، خوابم می برد؟ این دلتنگی و پشیمانی، خواب را از چشمانم ربوده بود. چندمین شب بی خوابی ام بود؟ چهار شب! درست چهار شب بود که همچون جغد، بیدار می ماندم. خوابم می آمد، ولی نمی توانستم بخوابم. دلم برای آرمان، بی وقفه می تپید؛ ولی نمی توانستم بودنش را قبول کنم! من شانس داشتنش را سال ها پیش از دست داده بودم.

دراز کشیدم و جنین وار در خودم جمع شدم. به دیوار خیره شدم؛ صدای مادر آرمان در گوشم پیچید:

"دست از سرِ پسرم بردار دخترم. تو یه زن مطلقه ای و بچه داری! نذار بیاد سمتت؛ مطمئنم تو عاقل تر از آرمانی!"

بدون این که اشک بریزم، حق زدم. اصلا چرا دوباره وارد زندگی ام شد؟ من که نداشتنش را قبول کرده بودم! چرا دوباره آمد و هر چه رشته کرده بودم را پنبه کرد؟ من که همان ۹ سال قبل، درد نداشتنش را در اعماق قلبم چال کرده بودم؛ حالا چگونه فراموشش می کردم؟ چه طور با خودم کنار می آمدم؟ من چه می کردم با دلِ مجنونم؟

لب گزیدم؛ چشم بستم و پلک هایم را روی هم فشار دادم. کاش همان وقت ها که آرمان برای ازدواجمان پافشاری می کرد، به هم می رسیدیم. کاش وقتی پدرم به زور دستم را در دست بهنام می گذاشت، دست آرمان

را می‌گرفتم و دور می‌شدیم. کاش آن روز به شرکت پدرم نمی‌رفتم؛ با بهنام آشنا نمی‌شدم. بهنام، بانی نابودی تمام آرزوها و خوشی‌های من بود! اگر بهنامی در کار نبود، حالا می‌توانستم در جواب نگاه‌های عاشقانه‌ی آرمان، عاشقانه‌تر خیره‌ی دریای چشمانش شوم. اصلاً اگر بهنام نبود، همان ۹ سال پیش، به هر زور و ضربی که بود، پدرم را راضی می‌کردم. حق هقم اوج گرفت؛ با بیچارگی نالیدم:

_لعنت بهت بهنام! لعنت!

اما اگر بهنام نبود؛ بهار کم، بانی لبخندهای از ته دلم هم نبود. وجود بهار کم خوب بود؛ خیلی خوب! شاید اگر بهار نبود، زیر بار این همه غصه و مشکل، طاقت نمی‌آوردم! بهار در اوج ناامیدی، امیدم بود. در اوج غم و غصه، خنده‌ای بود که قاصدک وار، وسط زندگی‌ام نشسته بود. مگر می‌شد از حضورش خوش حال نبود؟ و اما آرمان! آرمان حضور خالص خوشبختی بود؛ لبخندهای بی غل و غش و صادقانه! مگر می‌شد حس ناب وجودش را حس نکرد؟

"دوستان طعنه زنندم که چرا دل به تو دادم باید اول ز تو پرسید چنین خوب چرایی..."

* سعدی *

تا صبح، حتی لحظه‌ای خواب میهمان چشمانم نشد؛ خاطره‌هایم با آرمان را حق زدم و برای جانان از دست رفته‌ام کیلو کیلو غصه خوردم. نبودنش را زار زدم و برای نداشتنش زانوی غم بغل گرفتم. برای دل بی‌قرارم لالایی خواندم دست نوازش بر سرش کشیدم. و در آخر فاتحه‌ای برای روزهای خوش از دست رفته، و وصالی که به حقیقت نپیوست، فاتحه‌ای سوزناک خواندم!

من آن شب را نخوابیدم، اما حس عاشقی و دلدادگی بیدار شده‌ام را، به خوابی عمیق فرستادم.

کسل و بی‌حوصله از روی تخت بلند شدم. دست و صورتم را شستم و برای آماده کردن صبحانه، به آشپزخانه رفتم. پنیر، گردو، کره و مربای توت‌فرنگی مورد علاقه‌ی بهار را روی میز چیدم.

به اتاق دخترکم رفتم؛ بیدار بود، ولی همچنان روی تختش دراز کشیده بود. لبخندی روی لب‌هایم آوردم و کنارش روی تخت نشستم. به آرامی سلام کرد و بی‌حرف به عروسکش خیره شد. دستش را در دستم گرفتم و بوسه‌ای روی موهایش زدم:

_سلام عزیزدل مامان، صبحت به خیر!

نگاهش را از عروسکش گرفت و به لبخندم دوخت. بدون مقدمه زمزمه کرد:

_چرا من بابا ندارم مامانی؟

مات و مبهوت خیره‌ی چشمان اشکی‌اش شدم و دستش را رها کردم. چه می‌گفتم؟ اصلاً مگر می‌شد رک و صریح در مورد دلیل جدایی‌ام با پدرش، توضیح بدهم؟ متعجب خندیدم و ایستادم.

دستش را دوباره در دستم گرفتم:

_بریم صبحونه بخوریم.

دستش را از دستم بیرون کشید و دست به سینه خیره‌ی رو به رویش شد. دخترکم قهر کرده بود؟ با من؟ مگر نامردی به‌نام تقصیر من بود؟ بزاقت دهانم را قورت دادم و سعی کردم آرام باشم. به در اشاره کردم و گفتم:

_من می‌رم آشپزخانه، تو هم بیا!

با بغض زمزمه کرد:

_نمی‌ام! من صبحونه نمی‌خوام؛ بابام رو می‌خوام!

عصبی و سر خورده، دوباره کنارش نشستم. بغضم را قورت دادم و به آرامی گفتم:

_دختر قشنگم، تو بابا داری؛ فقط پیش ما زندگی نمی‌کنه!

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

_مگه بابا ها پیش بچه هاشون زندگی نمی‌کنن؟

لبخندی زدم و گفتم:

_چرا! ولی بعضی وقت‌ها، مامان‌ها و بابا‌ها از هم جدا می‌شن؛ ولی بچه‌ها از هیچ‌کدومشون جدا نمی‌شن.

دخترک باهوشم کم کم متوجه حرفم می‌شد. متفکر گفت:

_پس یعنی من بابا دارم؟

نیاز به تایید حرفش داشت؛ می‌فهمیدمش! چشمانم را باز و بسته کردم:

_آره عزیزم.

لب برچید و دوباره چشمان زیباش را اشک در بر گرفت:

_ولی من نمی‌خوام از بابام دور باشم.

درمانده و غصه‌دار نالیدم:

_ تو هر وقت خواستی می تونی بابات رو ببینی گلم.

لجوجانه گفت:

_ من می خوام بابام همیشه پیشم باشه.

آهی کشیدم و دستش را نوازش کردم:

_ نمی شه که! تو پیش من می مونی، هر وقت هم خواستی، می برمت پیش بابات، که ببینیش.

بی حرف، مظلومانه نگاهم کرد. کلافه و غمگین دستی بر روی موهای زیبایش کشیدم:

_ این جوری نگاهم نکن نفس من! گفتم که، هر وقت دلت تنگ شد می بینیش.

نگاهش را از من گرفت و زمزمه کرد:

_ می شه امروز ببینمش؟

مات ماندم! من چه می کردم با دخترکم و این دلتنگیِ غلیان کرده اش؟ سکوتم را که دید، بغض دار زمزمه کرد:

_ نمی شه، نه؟

دلم از بغضش گرفت؛ تند تند سر تکان دادم و گفتم:

_ می شه عزیزم، چرا نشه؟

با خوش حالی کف دست هایش را به هم کوبید:

_ مرسی مامانی!

به زور لبخندی زدم و دستش را کشیدم:

_ اول صبحونه بخوریم، بعد می برمت پیش بابات.

از تختش پایین آمد و در چشم بر هم زدنی، دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت. من هم با اعصابی داغان و بیچاره، پی اش رفتم. پشت میز نشسته بود؛ تند تند لقمه می گرفت و می خورد. نفس عمیقی کشیدم و کنارش روی صندلی نشستم. لقمه ی در دهانش را قورت داد و گفت:

_ مامانی، شما چرا نمی خوری؟

چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

_من خوردم مامان جان... نوش جونت.

خیره نگاهش کردم و حواسم رفت پی بهنام. اگر بهنام از این دلتنگی بهار بل می‌گرفت و برای همیشه کنارش نگهش می‌داشت چه؟ هر چند، من قانوناً حضانت بهار را داشتم؛ ولی ناخودآگاه از این دلتنگی بهار، می‌ترسیدم. امیدم به بی مسئولیتی و بی تفاوتی بهنام بود؛ امیدوارم بودم که هم رویه‌ی ناپدرانه اش را ادامه دهد!

گویا زیادی بی حواس، خیره ی بهار بودم که متعجب گفتم:

_مامان! چرا این جووری نگاهم می‌کنی؟

سری تکان دادم و بی حرف سفره را جمع کردم. بهار بی توجه به حال خرابم، گفت:

_دستت درد نکنه مامان.

لبخندی زدم زیر لب زمزمه کردم:

_نوش جان!

پنیر و گردوی دست نخورده را داخل یخچال گذاشتم و ظرف خالی مربا و کره را شستم. بهار بی‌هوا گفت:

_مامان، به بابا زنگ نمی‌زنی؟

بغضم را قورت دادم و بدون این که به سمتش برگردم، گفتم:

_اجازه بده ظرف‌هارو بشورم، چشم زنگ می‌زنم.

به بهنام چه می‌گفتم؟ می‌گفتم دختری که حضانتش را با کمال میل به من دادی، دلتنگت شده است؟

دیوانگی محض! حتماً می‌خندید و با همان بی‌خیالی‌اش تماس را قطع می‌کرد!

با اصرار بهار، گوشی ام را برداشتم و شماره‌ی بهنام را گرفتم. چند بوق خورد و در آخر تماسم بی پاسخ ماند!

نگاهم را به بهار دوختم و گوشی را روی میز گذاشتم. بهار با بغض نگاهم کرد:

_برنداشت؟

تا آمدم حرفی بزنم، صدای زنگ گوشی ام بلند شد؛ بهنام بود! انگشتم را روی دایره‌ی سبز رنگ گذاشتم و

گوشی را دم گوشم گرفتم. صدای بهنام در گوشم پیچید:

_ الو، رها؟

آهسته گفتم:

_ بله؟ سلام.

سرفه کرد و گفت:

_ سلام... حموم بودم؛ تا برداشتم قطع شد. چیزی شده؟

صدایش کمی گرفته بود؛ احتمال دادم سرما خورده باشد.

نگاهی به بهار انداختم که با اشتیاق گوش می داد؛ کلافه گفتم:

_ راستش... بهار دلش برات تنگ شده؛ می خواد ببیننت. اگه خونه ای، بیارمش!

بهنام کمی مکث کرد؛ مطمئناً تعجب کرده بود. دوباره سرفه کرد و گفت:

_ من الان تهران نیستم؛ شیرازم...

پوزخندی زد؛ طبق تصوراتم، برای ندیدن بهار، بهانه تراشیده بود! ولی اجازه نداد خوش حالی ام بیشتر طول

بکشد؛ بر خلاف تصوراتم، ادامه داد:

_ تا دو روز دیگه برمی گردم، خودم میام دنبالش.

تعجب کردم؛ پس واقعاً شیراز بود؟ هرچند، مهم نبود؛ فقط کمی کنجکاو شده بودم. نگاهم را از بهار گرفتم و

گفتم:

_ باشه... خداحافظ.

تا آمدم قطع کنم، بهنام صدایم زد. با تعجب گفتم:

_ بله؟

آهی کشید و گفت:

_ هیچی. مراقب بهار... و خودت باش!

قبل از این که چیزی بگویم، قطع کرد! مات و مبهوت روی صندلی نشستم. بهنام پشت گوشی، با بهنامی که ۹

سال شریک زندگی ام بود، زمین تا آسمان فرق داشت!

بهنام پشت گوشی، مردی آرام و پدری مهربان بود! ولی بهنامی که ۹ سال با او زندگی کرده بودم، مردی عصبی و بی تفاوت، و پدری بی مسئولیت و بی خیال بود! کدام را باور می کردم؟ بهنام اهل محبت کردن نبود؛ غیر از مادرش، با هیچ احدوالناسی مهربان نبود! حالا می گفت مراقب خودم و بهار باشم؟! شگفتا!

با صدای بهار، به خودم آمدم:

_مامان، می ریم پیش بابا؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه عزیزم؛ بابات تهران نیست. گفت هروقت اومد، خودش میاد دنبالت.

قطره ای اشک، رو گونه اش سر خورد؛ با گریه گفت:

_ولی من دلم براش تنگ شده!

پوفی کردم و کنار پایش زانو زدم؛ اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

_خب این جا نیست عزیزم!

گریه اش بند نمی آمد! کلافه و تسلیم شده، گفتم:

_دوباره زنگ بزنم خودت باهاش حرف بزنی؟

سرش را تکان داد. گوشی ام را از روی میز برداشتم و دوباره شماره ی بهنام را گرفتم. این بار سریع پاسخ داد:

_جانم رها؟

"جانم"ش را نادیده گرفتم و گفتم:

_بهار می خواد باهات حرف بزنه.

با لحنی محبت آمیز گفت:

_بابا قربونش بره! بده حرف بزنم باهاش.

مات و مبهوتِ قربان صدقه اش، گوشی را به سمت بهار گرفتم. بهنام و بهار، بیشتر از نیم ساعت حرف زدند. بهار از نقاشی هایش می گفت و با تشویق و احسنت بهنام، دلش ضعف می رفت. از اذیت کردن آتل گردنش

می گفت و بهنام قربان صدقه اش می رفت. حتی از عمو آرمان و خاله آرزویش هم حرف زد. دخترکم به قدری عقده ی حرف زدن با پدرش را داشت، که از هر دری حرف می زد!

محو حرف زد نشان شده بودم و هر از گاهی در گذشته غرق می شدم؛ در روزهایی که بهنام، بی تفاوت ترین مرد روی زمین بود! وقتی صدای قربان صدقه ی بهنام می آمد، با خودم فکر می کردم که آیا قیامت شده است؟ یا من در رویا به سر می برم؟ آخر بهنام، سالی یکبار، آن در عید نوروز، با سردی تمام، بهار را در آغوش می گرفت؛ بدون هیچ حرف محبت آمیزی! حالا چه اتفاقی افتاده بود که این گونه محبت پدری اش به فوران در آمده بود؟

بهار با چشمانی براق، گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

_مامانی، بابا کارت داره. گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم:

_کاری داشتی؟ بهنام زمزمه کرد:

_می خواستم بگم، لطفاً اجازه بده بهار هرروز بهم زنگ بزنه... خودم زنگ نمی زنم که مزاحمت نشم.

بهت زده گفتم:

_با...باشه!

گوشی دم گوشم بود، ولی متوجه حرف های بهنام نمی شدم. نمی توانستم حرف های امروزش را هضم کنم!

تعجب و بهت زدگی ام را، با تمام وجودم لمس و حس می کردم!

بهار دستم را گرفت و تکان داد:

_مامان! در می زنن.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم؛ تماس قطع شده بود. گوشی را روی میز گذاشتم و به سمت در رفتم.

در را که باز کردم، آرزو با چهره ای پر از تشویش، جلوی در بود. با تعجب نگاهش کردم، که فوراً گفت:

_باید حرف بزنیم رها!

نگرانی اش به من هم منتقل شده بود. از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

_چی شده؟!

وارد خانه که شد، بهار جیغ زنان به سمتش آمد:

_وای! خاله آرزو اومده!

آرزو خم شد و بهار را در آغوشش گرفت. بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت:

_ خاله آرزو به فدای تو وروجک!

بهار خندید و آرزو را بوسید. آرزو با بهار، روی مبل نشست و نگاهم کرد:

_ بیا بشین رها.

به آشپزخانه رفتم و شربت آلبالو درست کردم. آرزو شربت آلبالو را خیلی دوست داشت؛ شاید از این حرارتش کم می کرد!

شربت هارا داخل سینی گذاشتم و به هال رفتم. بهار با ذوق و تند تند حرف می زد. هیچ کدام از حرف هایش هم به دیگری ربطی نداشت؛ از این شاخه به آن شاخه می پرید. از حرف زدن با پدرش، بسی خوش حال بود! سینی را جلوی آرزو گرفتم؛ شربتش را برداشت و تشکر کرد. بهار هم با ذوق لیوانی برداشت و سر کشید! آرزو با تعجب به بهار اشاره کرد؛ شانه بالا انداختم. با این که نگران وابسته شدن بهار به بهنام بودم؛ اما خوش حالی اش، روح و دلم را شاد می کرد.

بهار، لیوان را روی میز گذاشت؛ بلند شد و با ذوق آشکار در صدایش، رو به آرزو گفت:

_ من می رم نقاشی بکشم خاله.

آرزو لبخندی زد و گفت:

_ برو بکش خانم هنرمند!

بهار ذوق زده به اتاقش رفت. آرزو به سمتم برگشت و گفت:

_ بهار چرا انقدر خوش حاله؟ خبریه؟

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

_ با بهنام حرف زد...

آرزو متعجب خیره ام شد. ادامه دادم:

_ بهنام انقدر قربون صدقه ش رفته، که بهار رو ابرا سیر می کنه!

تعجب آرزو دو چندان شد؛ مبهوت گفت:

_ مگه نگفته بودی...

میان حرفش پریدم و کلافه گفتم:

_ خودمم هنوز تو شوکم! انگار بهنامی که می‌شناسم، این بهنامی که پشت گوشی باهامون حرف زد، نیست!

آرزو نفس عمیقی کشید و نگران، گفت:

_ اگه بهار بهش وابسته بشه چی؟

کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و چشمانم را بستم؛ پر از نگرانی، نالیدم:

_ نمی‌دونم! خودمم نگرانم؛ بهار تنها داشته‌ی منه!

آرزو با همدردی دستم را گرفت و لبخند زد:

_ درسته! شاید به بهنام وابسته بشه، ولی بهنام نمی‌تونه جای تو رو براش پر کنه.

با تردید نگاهش کردم که چشمانش را باز و بسته کرد:

_ نگران نباش!

آهی کشیدم و لحظه‌ای به میز خیره شدم. حالِ بدِ آرزو که یادم آمد، سر بلند کردم و گفتم:

_ تو چرا ناراحت بودی؟

سرش را پایین انداخت و دست هایش را در هم گره زد. دوباره گفتم:

_ چی شده آرزو؟

بدون این که نگاهم کند، گفت:

_ آرمان...

با نگرانی دستش را گرفتم:

_ آرمان چی؟

با بغض گفت:

_پسرهی دیوونه خل شده! انگار دوباره برگشته به روزی که...

ساکت شد و نگاهم کرد. سؤالی نگاهش کردم، که با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد:

_روزی که تو ولش کردی!

به پشتی مبل تکیه دادم و آهی کشیدم. من باز هم رهایش کرده بودم! آرزو خودش را جلو کشید و با تردید پرسید:

_رها، چیزی شده؟

شرمزده زمزمه کردم:

بهش گفتم از زندگیم بره بیرون!

آرزو وا رفته، نالید:

_آخه چرا؟!

نگاهش کردم، که گفت:

_الان که دیگه مانعی بینتون نیست! چرا این کارو کردی؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

_من مطلقه ام آرزو! می فهمی یعنی چی؟ من یه دختر دارم!

آرزو عصبی گفت:

_این قضیه باید برای آرمان مهم باشه، که نیست! خودت هم می بینی چه قدر بهار رو دوست داره!

سرم را بین دست هایم گرفتم و گفتم:

_کافی نیست! من نمی خوام رابطه ای آرمان باهاتون خراب شه. اصلاً... اصلاً نامردیه من بخوام آرمان رو امیدوار کنم!

آرزو مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_بودن تو با آرمان، چه ربطی به خراب شدن رابطه ای ما داره؟

لب گزیدم و سکوت را ترجیح دادم. مطمئناً اگر به آرزو، از نارضایتی مادرش می‌گفتم، به گوش آرمان می‌رسید؛ قطعاً آرمان ساکت نمی‌ماند.
آرزو کلافه گفت:

_یه چیزی این وسط اشتباهه! چی شده رها؟ چند روز پیش که خوب بودید!
خسته و عصبی گفتم:

_مامانت نمی‌خواد من و آرمان با هم بمونیم.

آرزو لحظه ای مات ماند. بعد از چند لحظه، اخمی کرد و سرزنش وار گفت:

_مامانم گفته خوش نداره تو و آرمان رو با هم ببینه، و تو هم آرمان رو از خودت روندی؛ درست می‌گم؟
لب گزیدم و سر تکان دادم. آرزو با صدای بلندی گفت:

_خیلی بچه‌ای رها! آخه مگه قراره با مامان من زندگی کنی؟

**

پرونده‌ی یکی از بیمارانم را با دقت بررسی می‌کردم. وضعیتش چندان هم بد نبود؛ فقط نیاز به مراقبت ویژه ای داشت.

مهران بدون در زدن، وارد اتاق شد. سرم را از روی پرونده، بلند کردم و با اخم نگاهش کردم:

_این در رو برای چی گذاشتن؟

مهران شانه ای بالا انداخت و گفت:

_این جا بیمارستانه؛ شاید مریض بودن!

پوفی کردم و گفتم:

_به جای لوده بازی، بگو چی کار داری؟

جلوتر آمد و روی مبل نشست. کمی خیره نگاهم کرد و سپس گفت:

_دکتر فروز گفت بری اتاقش!

کلافه و بی حوصله نگاهش کردم:

_احیاناً شما نامه رسون دکتر فروز نیستی؟

بی حرف خندید. پرونده را بستم و از روی صندلی بلند شدم:

_بریم ببینیم باز چه توبیخی در راهه!

مهران بدون این که تکان بخورد، گفت:

_من چرا پیام؟ با تو کار داره!

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم. از آن روزی که با بهنام دست به یقه شده بودیم، با دایی حرف نزده بودم. چندین بار زنگ زده بود و من خیلی محترمانه، پیچانده بودمش! به قدری اعصابم متزلزل شده بود که حتی حوصله‌ی آرزو را هم نداشتم!

مطمئن بودم که بالاخره با خودم کنار می‌آیم؛ ولی زمان می‌برد. باید با خودم کنار می‌آمدم، بی معرفت بودن رها را هضم می‌کردم و دوباره پی‌اش می‌رفتم! حالا که سال‌ها بعد، دوباره دیده بودمش، دیوانگی بود اگر بی‌خیالش می‌شدم. این بار پا پس نمی‌کشیدم؛ حتی اگر خودش می‌خواست!

به اتاق دایی که رسیدم، تقه‌ای به در زدم و بعد از اجازه‌ی ورود، وارد اتاق شدم. پشت میزش نشسته و مشغول نوشتن بود. تا سلام کردم، بدون این که نگاهم کند، کف دستش را به سمتم گرفت. جلوتر رفتم و روی مبل نشستم.

لحظاتی بعد، دست از نوشتن برداشت و نگاهم کرد؛ بی مقدمه گفت:

_تو باز چته؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

_من باز چمه؟

اخمی میان ابروانش نشست و چشمان مشک‌ی اش را ریز کرد:

_سؤال رو با سؤال جواب نمی‌دن!

منتظر نگاهش کردم. اخمش باز شد و گفت:

_مادرت می‌گه باز دیوونه شدی!

خندیدم و گفتم:

_ نه والا! من سالمم!

نفس عمیقی کشید و بی توجه به نمک پرانی ام، گفت:

_ رها دوباره رفته؟

خنده ام محو شد. دایی همین بود؛ از نگاهم تا عمق وجودم را می خواند و حرف دلم را از بر بود. تسلیم شدم و گفتم:

_ ولی این بار نمی دارم بره!

دایی، ناراحت آه کشید:

_ چرا؟

خیره ی ساعت روی دیوار شدم:

_ نمی دونم؛ ولی نمی تونه بی دلیل باشه!

دایی کنارم نشست:

_ خودش هیچی نگفت؟

چینی به ابرویم دادم و گفتم:

_ فقط گفت از زندگیش برم بیرون!

دایی دستش را روی شانه ام گذاشت و محکم فشرد:

_ درست می شه مرد؛ غمت نباشه!

دستم را روی دستش گذاشتم و در فکر فرو رفتم. رها چند روز قبل از درگیری ام با بهنام، کاملاً عادی بود و حرف از دوری و دوستی، نبود. چه شده بود که این گونه بی هوا، دوری را برگزید؟ من که کاری نکرده بودم! کسی چیزی گفته بود؟ یک آن، فکرم سمت مادرم پر کشید؛ ولی نه! امکان نداشت! با این که با آمدن دوباره ی رها مخالف بود، ولی هیچ وقت در زندگی من، سرک نمی کشید! پس مشکل چه بود؟ شاید آرزو خبردار بود؛ باید با او حرف می زدم. این بار نبود رها را نمی پذیرفتم! دل بود، بچه بازی که نبود!

"می روم و نمی رود از سر من هوای تو داده فلک سزای من تا چه بود سزای تو؟

* رهی معیری *

با سرعتِ هرچه تمام تر گاز می دادم. مهران همیشه باعثِ دردسر بود؛ به یاد مکالمه ی چند دقیقه پیش افتادم:

"داداش زود خودت رو برسون! من این جا تصادف کردم؛ اوضاع به هم ریخته!"

بعد از آدرس دادن، گوشی را قطع کرد و اصلاً اهمیتی نداد که من نگران می شوم! کلافه پوفی کشیدم. آنقدر سرعتم زیاد بود که بعد از نیم ساعت، رسیدم! ماشین را گوشه ای پارک کردم و بعد از برداشتنِ گوشی، فوری از ماشین پیاده شدم. همان طور که سریع به جلو می رفتم، سوئیچ را پشتم نگه داشتم و بعد از فشردن دکمه، ماشین را قفل کردم. چشم چرخاندم؛ با دیدنِ مهرانی که کنارِ کوپه ی قرمز رنگش ایستاده بود و مدام حرص می خورد و بلند حرف می زد، سری از رویِ تاسف به چپ و راست تکان دادم. حقش بود! من بارها به او گفته بودم یک پراید یا پژو بخرد؛ ماشین، ماشین است دیگر! چه فرقی دارد؟ شخصیت آدم ها، نه از رویِ ماشینی که دارند، از رویِ رفتارشان قضاوت می شود. هر لحظه صدایِ مهران بیش تر از قبل، اوج می گرفت. برایِ جلوگیری از هر اتفاقی، سریع به سمتش رفتم. مهران همان طور که تند حرف می زد، چشم چرخاند که چشمش به من خورد؛ با دیدنم گویی که دنیا را به او داده باشند، چنان ذوق کرد و به سمتم آمد که ترسیده یک قدم عقب رفتم! تا به حال، مهران را این گونه ندیده بودم! مهران به من که رسید، دستم را گرفت و به همراه خود کشید. متعجب پرسیدم:

_چی شده؟!

مهران کنارِ ماشینش ایستاد؛ به روبرویش خیره شد و گفت:

_هیچی! این خانم از پشتِ زدن به من، حالا طلبکارم هستن!

متعجب به رو به رویم نگاه کردم؛ با دیدنِ دخترکِ ریزه میزه ای که در اصل سنش بیشتر به ۱۸ ساله ها می خورد، اما با آرایشی که داشت سنش را بالا برده بود، ابروهایم دو برابر بالا رفت. دوباره نگاهش را از دختر گرفت؛ سرش را به سمتِ ماشینش چرخاند و همانند دخترها، لبش را غنچه کرد. دستی به ماشینش کشید با صدایِ بغض دارش گفت:

_ماشین نازنینم!

لبم را کج کردم و با نگاهِ تاسف باری به او خیره شدم. یکهو حرصی شدم و دست هایم را مشت کردم و با حرص کوبیدم به پهلویش. مهران از درد خم شد و چون انتظار این حرکت را نداشت، با صدایی که ناله در آن مشهود بود، گفت:

_د آخه چرا!...

نگذاشتم ادامه دهد و فوری پریدم وسط حرفش:

_من بارها بهت گفتم از این ماشینا نخر، ولی کو گوش شنوا؟!!

مهران صاف ایستاد و کم کم اخم هایش در هم رفت؛ درهمان حال گفت:

_الان جای این حرفاست؟!!

با چشم و ابرو به اطرافش اشاره کرد. چشم غره ای رفتم و به اطراف نگاه کردم؛ با دیدنِ مردمی که با خنده نظاره گر ما بودند، پوفی سر دادم. همیشه تماشایِ اتفاقاتِ یک سرگرمی برایِ این افراد بود. به سمتِ دختر رفتم و با صدایِ جدی گفتم:

_مشکل شما چیه؟!!

دختر که نگاهش به ساعت بود، با صدایم نگاهش را از ساعت گرفت؛ سرش را بالا آورد و به من زل زد. نگاهش نگران بود، یکهو با صدایی آرام و مودبانه گفت:

_ببخشید آقا! اما من واقعا دیرم شده! به این دوستتون هم گفتم که عجله دارم و کارتس رو بده، ولی چنان داد و بیدادی راه انداخت که خودمم خجالت کشیدم و مجبور شدم جوابشون رو بدم.

برخلاف قیافه اش، چه خوب و محترمانه صحبت می کرد! لحظه ای از قضاوتم خجالت کشیدم. یکی از اخلاق هایِ بدم این بود که زود آدم ها را قضاوت می کردم. هرچند هر انسانی یک اخلاق بدی دارد و هیچ کس کامل نیست. در جوابِ حرف دختر، سری تکان دادم و با اخم هایِ در هم رفته به سمت مهران برگشتم و گفتم:

_خب شمارهت رو بده تا بعد از انجام کارش بهت زنگ بزنه.

مهران حق به جانب دست به سینه شد و گفت:

_از کجا معلوم این خانم راستش رو بگه؟!!

خواستم حرف بزنم که دختر جلو آمد و گفت:

_اصلاً من ماشینم رو پیش شما می ذارم.

مهران دوباره باهمان حالت قبلی گفت:

_از کجا معلوم ماشین خودت باشه؟!!

چشم هایم بیش از حد گرد شده بود؛؛ مهرانی که من می شناختم انقدر گستاخ نبود! با همان حالت متعجبم گفتم:

_یعنی چی؟!

مهران شانه ای بالا انداخت و گفت:

_خودش می دونه!

خواستم حرفی بزنم که ناگهان کسی به تندی از کنارم گذشت و به سمت مهران رفت؛ با صدای داد مهران متعجب سرم را بالا آوردم دختر کیف به دست به جانِ مهران افتاده بود و مدام او را می زد! لبم را به دندان گرفتم تا نخندم، اما نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده! بعد از مدت ها برای اولین بار، از ته دلم می خندیدم. نه تنها من، بلکه تمام افرادی که آنجا ایستاده بودند، با صدای بلند می خندیدند.

صدای کمک خواستن مهران را شنیدم، اما اهمیتی ندادم. عقب رفتم و به ماشینی که پشتم بود، تکیه دادم و دست به سینه زل زدم به مهرانی که به دستِ دختر کتک می خورد. دختر همان طور که مهران را می زد، با حرص حرف هایش را می زد:

_اگه مصاحبه ی امروزم رو از دست بدم وای به حالته! با هزار زور و زحمت این شغل رو پیدا کردم. مگه ندیدی ماشین نازنین منم داغون شده؟! به من تهمت زدی؟! به من؟!

مهران دستش را بالای سرش گرفته بود و تنها از کلمات "زن"، "آخ" استفاده می کرد. دستی به صورتم کشیدم و قهقهه زدم. مگر می شد این صحنه را دید و نخندید؟! لحظه ای فکری به سرم زد؛ خیلی سریع رمز گوشی را زدم و به قسمت فیلمبرداری اش رفتم. شروع کردم به فیلم گرفتن. وقتی فیلم گرفتم تمام شد، با خنده به سمتِ دختر و مهران رفتم؛ با صدایی که سعی در کنترل خنده ام داشتم، گفتم:

_خانم شما کارت من رو بگیرید؛ وقتی کارتون حل شد، در اسرع وقت با من تماس بگیرید!

دختر که کمی آرام شد، صاف ایستاد و به سمتم برگشت. دستش را جلو آورد و کارتی که در دستم بود را گرفت. تشکری کرد و به سمتِ ماشینش رفتو سوار شد. قبل از این که حرکت کند، گفت:

_من در اسرع وقت با شما تماس می گیرم.

تنها سری تکان دادم. دختر بدون اینکه به کسی نگاه کند، ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. برگشتم و به مهران زل زدم؛ دستش روی بازوهایش بود و با اخم به من زل زده بود. تک خنده ای کردم و چشمکی زدم. باختگی تمام، کیفم را روی مبل پرت کردم. بعد از آن، خودم هم با یک حالت پرشی روی مبل پریدم. پاهایم را دراز کردم؛ سرم را به کناره ی مبل تکیه دادم، دستم را روی پیشانی ام قرار دادم و به سقف خیره شدم. چه قدر زندگی پیچیدگی اش را به من نشان می داد! خسته شدم از این پیچ های که پیچ گوشتی هم، قادر به باز کردن آن نبود! نمی دانم شاید هم آن پیچ گوشتی من هستم که هیچ حرکتی نمی کنم و تنها یک گوشه نشسته و زانوی غم بغلم گرفته ام! از حق نگذریم، امروز روز خوبی بود؛ آن کتک هایی که مهران از آن دختر خورده بود، مرا به شدت می خنداند! تا به حال، مهران را آن قدر عصبی ندیده بودم! همین اتفاق بس بود تا مرا بخنداند.

با صدای زنگ گوشی، سرم را به زور از روی مبل برداشتم. پرحرص و کلافه به گوشی نگاه کردم؛ با دیدن شماره ی آرزو، پوفی سر دادم و اهمیتی ندادم. دوباره به همان حالت دراز کشیدم. گوشی قطع شد. دوباره چشم هایم را روی هم قرار دادم، که باز هم صدای زنگ گوشی بلند شد. این بار عصبی از روی مبل بلند شدم؛ به حالت نشسته گوشی را پر حرص برداشتم و با صدایی که حرص در آن مشهود بود، جواب دادم:

_بله؟!

صدای پر استرس و نگران آرزو در تلفن پیچید:

_سلام...

نمی دانم چرا، این نگرانی به من هم سرایت کرده بود؛ اما سعی کردم مثبت فکر کنم و تنها پرسیدم:

_چی شده؟!

آرزو با همان صدای پر از استرسش، گفت:

_آرمان، زود خودت رو برسون خونه ی رها اینا؛ بهارحالش بد شده!

با این حرفش، چنان از روی مبل بلند شدم که پاهایم به عسلی روبرویی خورد؛ اما دردی که در پاهایم می پیچید، اصلاً برایم اهمیت نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که خودم را به بهار برسانم. نمی دانم چرا آنقدر نگران بودم! آن هم دختر زنی که مرا برای دومین بار پس زده بودش شاید بر می گشت به قسمی که سال ها پیش خورده بودم؛ قسمی که هر دکتري می خورد و باید تا تهش پای بیمارش می ماند. آیا به راستی تنها به خاطر قسم بود؟!

اصلاً توجهی نکردم به موبایلی که هنوز توی دستم روشن بود و مدام صدای آرزو می‌آمد. کیفِ رویِ مبل را برداشتم به سمت اتاقم رفتم؛ بعد از برداشتن وسایل مورد نظر، از اتاق بیرون آمدم. بعد از برداشتنِ کتِ رویِ مبل و سویچِ رویِ میز، به در خروجی رفتم؛ برق کنارِ در را فشردم که اتاق کاملاً خاموش شد. در خانه را باز کردم. سرم که پایین بود را بالا آوردم؛ با دیدنِ مادرم که دستش رویِ هوا مانده بود، متعجب شدم. او این‌جا چه کار می‌کرد؟! چرا الان؟! پوفی از ته دل کشیدم به خاطرِ بدشانسی ام که مرا رها نمی‌کرد! همان‌جا جلویِ در، خشکم زده بود و حرکت نمی‌کردم. مادرم متعجب به من خیره شده بود. لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_سلام به مادر گرامی! چه عجب اومدی خونه م! ولی چرا الان؟!

خودم هم نمی‌فهمیدم چه می‌گفتم؛ ولی این را می‌دانستم که حرف‌هایم چرت است! این را از چشم‌های متعجب مادرم هم خواندم. مادرم که متوجه شد من قصد کنار رفتن ندارم، خودش جلو آمد. مرا به داخل هول داد و خودش هم وارد شد. با دیدنِ خانه‌ی تاریک، کمی مکث کرد. کمی بعد، به سمتِ راست رفت و بعد از فشردنِ دکمه، برق را روشن کرد. کلافه، کامل وارد شدم. همان‌طور که به مادرم زل زده بودم، کتم را این دست و آن دست می‌کردم؛ نمی‌دانستم چه کنم و چه بهانه‌ای بیاورم! با صدایِ مادرم، دست از فکر کردن برداشتم و به سمتش برگشتم؛ چون کامل متوجه حرفش نشدم، باحالتی متعجب، گفتم:

_جان؟!

مادرم سکوت کردم کمی بعد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_می‌گم می‌خواستی کجا بری؟!

لبم را تر کردم. نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر کنم؛ برای همین، فوری گوشی ام را بیرون آوردم و شماره‌ی آرزو را گرفتم. بعد از سه بوق، صدایِ نگرانِ آرزو در گوشی پیچید. مدام مرا سرزنش می‌کرد که چرا گوشی را قطع کردم! اما حرفی نداشتم که بزنم؛ کمی بعد که آرام شد، گفت:

_حالا چی کار داشتی؟!

درحالی که کلافه دندان‌هایم را رویِ هم می‌فشردم، گفتم:

_اگه اجازه بدی خواستم بگم بهار رو بیرید بیمارستان؛ منم زود خودم رو می‌رسونم.

آرزو متعجب گفت:

_خب، خودت بیا!

آهی کشیدم و گفتم:

_نمی‌تونم مامان اومده این‌جا. همون بیمارستان می‌بینمت.

بدون این‌که فرصت حرف زدن دوباره را به او بدهم، گوشی را قطع کردم. آن‌قدر هول بودم، که نپرسیدم بهار به هوش هست، یا نه؟! حتی نتوانستم بپرسم که حال رها چه‌طور است؟! سرم که پایین بود را بالا آوردم، که با نگاه متعجب مادرم رو به رو شدم. لبخندی محو زدم؛ اما با حرفی که مادرم زد، همان لبخند هم از لبم کنار رفت:

_می‌ترسی خونه‌شون رو یاد بگیرم؟!

همان‌طور متعجب سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_منظورتون چیه؟!

مادرم آهی کشید؛ نگاهش را از من گرفت، به رو به رویش نگاه کرد و گفت:

_خودت فهمیدی منظورم چیه!

کلافه، سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_اتفاقاً من اصلاً منظورتون رو نفهمیدم!

مادرم همان‌طور که سکوت کرده بود، به رو به رویش زل زده بود. کلافه به ساعت نگاه کردم که ۶:۰۰ عصر را نشان می‌داد. کلافه پوفی گفتم. فوری نگاهم را از ساعت گرفتم و به مادرم خیره شدم؛ با لحنی مضطرب، گفتم:

_من باید برم؛ اگه دوست داری، همراهم بیا!

مادرم جوابی نداد. پوفی گفتم و دوباره شروع به اصرار و پا فشاری کردم. آن‌قدر پا فشاری کردم، که مادرم بی‌هوا از جایش برخاست؛ ترسیده دو قدم به عقب رفتم و حس کردم همانند قدیم‌ها، قرار است به دنبالم بیوفتد. با یادآوری خاطرات قدیمی و بچگی‌ام، لبخندی تلخ روی لبم نشست. همه چی خیلی زود می‌گذشت.

با صدای مادرم، از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم. مادرم همان‌طور که اخمی ریز روی پیشانی‌اش نشسته بود، با جدیت گفت:

_منم همراهت میام!

متعجب از جوابش، به او خیره شدم. عجیب بود! او هیچ‌گاه به محل کارم نمی‌آمد؛ اما امروز... به هر حال، هر چه که بود، بهتر از هیچی بود. جلو تر از مادرم به راه افتادم؛ مادرم هم به همراهم آمد و پشت بند آن در را هم بست. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و دکمه ی آسانسور را فشردم. تا آسانسور بالا بیاید، با کفش و پاهایم بر روی زمین ضرب گرفته بودم. دست هایم را در جیبم فرو بردم و شروع کردم به سوت زدن. اصولاً یکی از مواردی که باعث آرام شدنم می‌شد، همین سوت زدن بود. اصلاً به مادرم نگاه نکردم. ولی مطمئن بودم که او به من خیره شده؛ زیرا سنگینی نگاهش را خیلی محسوس، حس می‌کردم. آسانسور رسید؛ در را باز کردم و اول منتظر ماندم مادرم وارد شود. مادرم بعد از کمی مکث، وارد آسانسور شد؛ من هم به همراه او، وارد آسانسور شدم. دکمه را فشردم؛ به ته آسانسور رفتم و تکیه ام را به دیواره ی آن دادم. گویا استراحت به من نیامده بود! تا می‌آمدم استراحت کنم، اتفاقی می‌افتاد و باعث می‌شد نتوانم استراحت کنم! صدای آهنگ بی کلامی که از آسانسور پخش می‌شد، گوشم را نوازش می‌داد. کمی چشمم را بستم تا برای لحظه ی کوتاهی هم که شده، در خلسه ای از آرامش، فرو روم.

طولی نکشید که صدای زنی که طبقه را اعلام می‌کرد، بلند شد. کلافه چشم هایم را از هم باز کردم. با دیدن اخم های در هم رفته ی مادرم، پوفی گفتم و فوری از آسانسور خارج شدم. سوئیچ ماشینم را از جیبم بیرون آوردم و بعد از باز کردن قفل آن، به سمتش رفتم و بعد از باز کردن قفل فرمان، ماشین را روشن کردم. همیشه با وجود این که ماشین را در پارکینگ می گذاشتم، قفل فرمان می‌زدم. مهران همیشه از این کارم حرص می‌خورد و می‌گفت:

"من موندم این ماشین چی داره که قفل فرمون هم می‌زنی! بابا دزد ماشین تو رو بدزده هم چند روز دیگه پس می‌فرسته! ناسلامتی دکتري؛ بيا برو يه دونه از اين عروسک دو دره ها بخر!"

با یادآوری گفت و گوی چند ماه پیشمان، لبخندی مهمان لب هاین شد؛ مخصوصاً از لحن مهران که ماشین را "دو دره" خطاب کرده بود. با کوبیده شدن محکم در ماشین، از فکر بیرون آمدم. با دیدن مادرم که با اخم و دست به سینه به رو به رویش زل زده بود، بار دیگر در دلم پوفی گفتم. خواستم راه بیفتم، که مادرم با لحنی تلخ و جدی، گفت:

_حداقل احترام به مادرت يادت نره. مثلاً دکتري! اون وقت بلد نيستی تعارف کنی!

متعجب از حرفی که زد، به سمتش برگشتم و با همان لحن گفتم:

_من اومدم سوار شم که ماشین رو بیارم نزدیک تر تا شما راحت تر سوار شوید؛ خب خودتون زود اومدید. ولی بازم شرمنده!

مادرم همان طور که خیره به رو به رویش بود، جوابم را نداد. آهی کشیدم و حرکت کردم. تا همین جا هم خیلی دیر کرده بودم؛ و این، نگرانی ام را برای بهار، دو برابر می کرد.

نمی دانستم برخوردم با رها چگونه باشد؛ مطمئناً باز هم قلبم با دیدنش به تپش می افتاد! باید با این قلب که هیچ حرفی حالی اش نبود، چه می کردم؟ کاش به جای قلبم، در سینه ام چیزی دیگر، همانند سنگی سنگین بود؛ تا با دیدن معشوقش، مدام نمی تپید! از نظر من، این، بهترین درمان برای عاشقانی است که از معشوق خود دور هستند!

همان طور در راهرو قدم بر می داشتم، متوجه نگاه پر از تعجب پرستارها و خدمه های بیمارستان شدم. حق هم داشتند! بیمارستان برایم همانند پارک شده بود؛ هی می رفتم و هی می آمدم. هر که بود، تعجب می کرد و من این حق را به آن ها می دادم.

مادرم زودتر از من، وارد بیمارستان شده بود. دلیل این همه رفتارهای تلخ را نمی فهمیدم؛ نه می توانستم او را بفهمم، و نه می توانستم درکش کنم. گوشه ای از لبم را به دندان گرفتم و همان طور که به سمت اتاقم می رفتم، طبق عادتم دستی به شقیقه ام کشیدم. چشم هایم به علت بیداری بیش از حد، می سوخت و می توانستم حدس بزنم که قرمز شده است. بعد از پوشیدن پیراهن سفید رنگ، فوری از اتاق بیرون آمدم.

امشب نه من شیفت بودم، و نه مهران! این شد که برای آمدن به بیمارستان، من پا پیش گذاشتم. همان طور که سرم پایین بود، فکر می کردم و به جلو قدم بر می داشتم. یکهو با برخورد به چیزی، با اخم سرم را بالا آوردم. با دیدن عرشیا، متعجب به او خیره شدم؛ اما او طبق معمول، با همان پوزخند همیشگی اش به من زل زده بود. کلافه پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

_گل بود، به سبزه نیز آراسته شد.

صدایی آمد که باعث شد از حرف زدن زمزمه وار، دست بردارم:

_نچ نچ! اشتباه نکن... من سبزه نیستم؛ من خود گلم.

گویا عرشیا گوشش تیز تر از این حرف ها بود. بابت اعتماد به نفسش، پوزخندی زد و بی اهمیت به او تنه ای زد و از کنارش گذاشتم. همان طور که به سمت پرستار سعیدی می رفتم، با صدای بلندی گفتم:

_بیمارم منتظرمه؛ برای همین وقت سر و کله زدن باهات رو ندارم.

چیزی که گفت، باعث توقف من میان راه شد. همان طور که ایستاده بودم، روی پنجه پا چرخیدم و دستم را درون جیبم فرو بردم؛ در همان حال، با حالتی عصبی، گفتم:

_چی گفتی؟!

عرشیا که از رو نمی رفت، بار دیگر حرفش را تکرار کرد:

_گفتم خیلی خوشگل تر شده!

منظورش را خیلی خوب می فهمیدم. خشم تمام وجودم را فرا گرفت. نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ برای همین، با گام های بلند و سریع، خودم را به او رساندم. یقه اش را در دست هایم گرفتم و عصبی به سمت خودم کشاندمش؛ و در همان حال، با دندان هایی که روی هم می فشردم، گفتم:

_اگه جرات داری یک بار دیگه تکرار کن!

عرشیا که نترس تر از این حرفا بود، چینی به بینی عقابی اش داد و دوباره تکرار کرد. نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ دست آزادم را مشت کردم و خواستم بزنمش، که صدای آرزو مرا از این حالت بیرون آورد. آن قدر عصبی بودم که نمی دانستم کجا هستم! وقتی به خودم آمدم که به همراه آرزو، کشیده می شدم و او تنها غر می زد:

_دیر کرده؛ حالا برای ما قلدر بازی در میاره! خوبه بهت گفتم زودتر بیا؛ بچه بی چاره ان قدر درد داشت که با مسکن خوابوندنش... می فهمی؟!

پوزخندی محو به حرفش زدم؛ مگر در حالی بودم که بتوانم حرف هایش را بفهمم؟ به اتاق رسیدیم؛ چشم چرخاندم که چشمم با دو چشم درشت قهوه ای رنگ رو به رو شد. چشم هایی که بدجور من را شیفته ی خود کرده بود! می توانستم نگرانی را درون آن دو چشم درشت، ببینم؛ اما برای چه؟! رها که خودش من را پس زده بود؛ پس چرا حالا در چشم هایش نگرانی، و در ابروهای در هم گره خورده اش، تاسف را می دیدم؟! گوشه ی پزشکی را روی میز قرار دادم. سر درد امانم را بریده بود! دو دستم را روی سرم قرار دادم و با صدای در، صدای گرفته ام را بلند کردم:

_بله؟!

کسی چیزی نگفت؛ پوفی کردم و گفتم:

_بفرمایید!

یک ثانیه هم نشد که در باز شد و شخص پشت در وارد شد. با دیدن رها، تنها به او زل زدم. نمی دانستم عکس العمل چه باشد؛ برای همین تصمیم گرفتم سرد رفتار کنم. سخت است درونت پر از گرمای عشق باشد، اما خودت را سرد نشان دهی! عشق خیلی جالب است؛ خیلی ناگهانی خودش را با سرعت تمام وارد زندگی ات می کند! وقتی کامل خودش را در دلت جا کرد، به همان سرعت آمدنش، می رود! حس راننده ماشین را دارم که برای رفع مشکلاتش، مجبور است از ماشینی که آن را خیلی دوست دارد، بگذرد. عشق من و رها هم همان طور بود؛ برای خیلی چیزهایی که به نفعمان است، مجبور بودیم از عشقی که سال هاست در دلمان جوانه زده، بگذریم! همان طور که در فکر فرو رفته بودم، نگاه سردم را هم به رهایی که این پا و اون پا می کرد تا حرفی بزند، دوختم!

بعد از کلی مکث و استرس، بالاخره عزمش را جزم کرد و تند گفت:

_خیلی ممنون بابت همه چی!

تنها سری تکان دادم و خیلی سرد گفتم:

_خواهش می کنم!

ظاهر من سردم، اما قلبم می گفت به والله این سرما ظاهری است؛ باطنم پر است از عشقی که به تو دارم! قلبم مدام به رهایی که جلویم بود، تشر می زد که "کاش این قلب عاشقم را پس نمی زدی! مجنون نشدی که بدانی پس زده شدن توسط لیلی، چه حالی دارد! می شکنی و آن قدر ریز می شوی که کسی نمی تواند تکه هایت را پیدا کند! ای کاش حداقل برای یک ثانیه، خود را جای مجنون می گذاشتی؛ ای کاش!"

با صدای خانم سعیدی که پشت هم من را پیچ می کرد، نگاه به ظاهر سردم را از رها گرفتم و فوری از اتاق بیرون رفتم. با دیدن بیماری اورژانسی، به سمتش رفتم؛ بیمار بی هوش بود. چراغ قوه ام را از جیبم بیرون آوردم. بعد از معاینه ی کامل، فهمیدم مشکل از قلبش هست؛ برای همین رو به پرستارها با حالتی عصبی گفتم:

_من جراح مغز و اعصابم؛ ایشون مشکلشون قلب و عروقه. نمی تونید اینم تشخیص بدید؟!

کسی چیزی نگفت؛ عصبی تر از قبل به آن ها گفتم:

_بریدش پیش دکتر سهرابی!

همگی تند سری تکان دادن و به همراه برانکارد دویدند.

سری با تاسف تکان دادم. چراغ قوه را درون جیبم گذاشتم و فوری به سمت اتاقم راهی شدم. وارد راهرو شدم؛ با دیدن رهایی که از اتاقم بیرون آمده بود و با نگاهی افسرده به من زل زده بود، دلم گرفت. اما سعی کردم قلب رئوفم را تبدیل به قلبی از جنس سنگ بکنم. رها با همان نگاه، کامل از اتاق خارج شد. او یک قدم جلو می‌آمد و من یک قدم به سمتش می‌رفتم. هر یک قدمی که بر می‌داشتم، باعث می‌شد رها هم یک قدم بردارد. گویا نمی‌خواستیم به همین زودی از هم دور شویم. آن قدر این یک قدم ها زیاد شد، که وقتی به خودم آمدم، دیدم رها کنارم ایستاده است. نگاه سردم با نگاه پر بغضش تلاقی کرد. در دلم گفتم: _نریز این اشک ها را که هر اشکی که می‌ریزی، در قلبم فرو می‌ریزد و همانند تکه ی آتش، قلبم را سوراخ می‌کند!

برای پایان دادن به این نگاه خیره، یک قدم دیگر به جلو برداشتم و از او دور شدم. صدای پاشنه ی کفشش من را متوجه آن کرد که او هم یک قدم برداشته. حالا که پشتم به او بود، اجازه دادم بغضم سر باز کند و به چشم‌هایش هجوم بیاورد. دوباره یک قدم و باز یک قدم دیگر... آن قدر قدم هایم طولانی شد که نفهمیدم کی به اتاقم رسیدم. حالا رها ازم دور شده بود؛ تنها چیزی که همراهم مانده بود، همان بغضی بود که با هر قدمم، در گلویم به وجود آمده بود.

در را قفل کردم و برق اتاق را خاموش کردم. یک امروز را می‌خواستم در حال و هوای تنهایی خودم باشم. سرم را روی میز قرار دادم و به سقف خیره شدم.

قلبم درد داشت؛ درد دوری! شاید برای یک عاشق، هیچ دردی، دردناک تر از درد جدایی از معشوق نباشد! دردی که نخ به نخ وجودش را می‌سوزاند؛ آن قدر می‌سوزاند تا عاشق را خاکستر کند!

آهی کشیدم؛ کاش حداقل دکتر نبودم تا می‌توانستم سیگار را بهانه ای برای فراموشی مشکلاتی که دست از سرم بر نمی‌داشتند، کنم. لبم را دندان گرفتم. آهی طولانی تر و سوزناک تر از قبل کشیدم و با خود گفتم: _کاش دلیلی برای دوباره رد کردنم داشتی! حداقل این جوری تکلیفم با خودم مشخص بود.

صدای در آمد و پشت بند آن، صدای مادرم و آرزو. جواب ندادم. حس سرما و گرما را باهم داشتم؛ مطمئناً حس سرد تظاهر، با حس دل‌تنگ واقعی ام، دعوایشان شده بود! چون به یکباره گرم می‌شد و یک بار دیگر سرد! با این که حس خوبی نداشتم، اما سرم را بالا نیاوردم و همان طور روی میز گذاشتم. می‌خواستم یک امروز کسی صدایم نکند... می‌خواستم یک امروز کسی پیجم نکند... یک امروز آرمان دکتر نباشم! دلم می‌خواست یک امروز، همان آرمان ۹ سال پیش باشم؛ تنها باشم و با تنهایی خودم بسوزم و بسازم.

آهی سوزناک کشیدم و کم کم چشم هایم را روی هم قرار دادم. نه برای این که بخوابم، بلکه تنهایی مزه اش به ماندن در تاریکی بود. دوست داشتم جوری همه جا تاریک باشد، که چیزی را نبینم و حالا با بستن چشمم این حس را پیدا کرده بودم.

امیدوار بودم آن حرفی که همه می زدند و می گفتند: "بعد از هر تاریکی طلوعی جدید وجود دارد"، به واقعیت تبدیل شود! همان طور چشم بسته شروع کردم به شمردن ۱ تا ۱۰. کمی بعد، چشم هایم را باز کردم ولی هنوز همه جا تاریک بود! پوزخندی زدم؛ حتی امید دادن های مردم هم الکی شده بود؛ هرچه که می گفتند دروغ بود؟!!

من چشم هایم را بستم و در تاریکی فرو رفتم؛ پس چرا جایی روشن نشد؟! پوزخندی به افکار بچگانه و لجوجانه ام زدم. سپس آهی کشیدم؛ دوباره سرم رو روی میز قرار دادم و زمزمه وار، با پوزخند گفتم: _به ماکه رسید، پوچی رسید!

من همیشه همین بودم؛ حتی در گل یا پوچ هم شانس نداشتم! به هردستی که می گفتم گل است، آن دست باز می شد و پوچ بود! اما من تنها در برابر همه چی لبخند می زدم.

می گفتم غصه نخور؛ حل می شود! نامردی است الان این جا، این گونه بغض کنم. به یاد بهار افتادم؛ امروز زمانی که باید عکس برداری مجدد انجام می دادم، بهار گفت:

_عمو باز من رو می برن تونل وحشت؟!!

متعجب و متحیر به او زل زدم و گفتم:

_کی تو رو برده تونل وحشت؟!!

بهار دستی به گردنش کشید و بعد از کمی خاراندن آن، گفت:

_همون جایی که الان قراره من رو ببری!

وقتی فهمیدم به ام آر آی می گوید تونل وحشت، نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده. چه قدر این بچه شیرین بود! بعد از کلی حرف های شیرین، به او فهماندم آن تونلی که می گوید، جای بدی نیست؛ و او هم گول حرف هایم را خورد!

لبخندی تلخ زدم و پلک هایم را روی هم قرار دادم. صدای باز شدن در آمد؛ اما باز هم اهمیتی ندادم و سرم را بالا نیاوردم.

صدای آرامی که همیشه برایم آشنا بود، در گوشم پیچید. اما باز هم سرم را بالا نیاوردم؛ در که باز شد، صداهایی از بیرون آمد، اما اهمیتی ندادم. آن صدای آشنا صدای کسی نبود، جز دایی ام. اما حالا به حالی رسیده بودم که حوصله ی صحبت با مرحم دردم را هم نداشتم! صدای کشیده شدن صندلی رو به رویم آمد؛ اما باز هم اهمیتی ندادم! در همین یک ثانیه، همه چیز برایم بی اهمیت و بی معنی شده بود! هیچ چیزی بدتر از این نبود که یک مرد نسبت به همه چیز بی اهمیت شود. همیشه یک دسته ای از افراد، می گویند: "زن ها

احساساتی هستند" حالا آن افراد کجا هستند که ببینند مردهایی هم هستند که احساسات سرشان شود. مثلاً منی که از مجنون بودن زیادی، همینم مانده بود که سر به بیابان بزنم! صدای دایی ام من را از فکرم دور کرد. سرم را بالا نیاوردم، اما گوش هایم را تیز کرده بودم:

_چی شده پسر خوب؟!

سکوت کردم و در همان حالت، تنها چشم هایم را روی هم قرار دادم. دایی که سکوتم را دید، خودش ادامه داد:

_می دونم ناراحتی؛ اما بهتر نیست الان به من بگی چی شده؟!

باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم. دایی کم نیاورد و ادامه داد:

_آدم ها با حرف زدن آروم می شن؛ پس حرف بزن که آروم بشی. خوب نیست تو فکرِ درگیرت که مثل دریای طوفانی می مونه، تنها بمونی... ممکنه غرق بشی! بدون این که سرم را بالا بیاورم، گفتم:

_دیگه در حال غرق شدنم؛ فایده ای نداره!

دایی تک خنده ای کرد که آن لحظه به نظرم بی معنی آمد! برای همین چیزی نگفتم. خودش سرفه ای کرد و ادامه داد:

_پس غریق نجات برای چیه؟! تو در حال غرق شدنی؛ پس مطمئن باش اون لحظه غریق نجات میاد و نجات می ده؛ هنوز وقت داری تا غرق شی! بهتره حرفات رو بزنی؛ چون غرق شی و بمیری یه سری حرفایی که هیچ وقت نگفتی، می مونه رو دلت!

بهتر دیدم با دایی حرف بزنم؛ برای همین به زحمت سرم را بالا آوردم و به چهره ی دایی که درست روبرویم نشسته بود، خیره شدم.

کمی از بزاق دهانم را قورت دادم؛ اما آن قدر دهانم خشک بود، که یک قطره هم به زور از آن چکید! آهی کشیدم و گفتم:

_باشه، حرف می زنم.

بدون این که منتظر حرفی از جانبِ دایی باشم، شروع کردم به صحبت کردن. از اول تا آخر را گفتم و دایی هم تنها شنونده‌ای آرام ماند.

بعد از اتمام حرف‌هایم، دایی لحظه‌ای خیره‌ی من شد. نگاه خیره‌اش را که دیدم، پوزخندی زدم و گفتم:

_خیلی ضایع‌م؟! می‌دونم خیلی دیوونم!

دایی لبخندی زد و گفت:

_نچ! دیوونه نیستی، فقط عاشقی.

باحرفش، بدنم مور مورم شد. دایی نگاهی به ساعتش انداخت و

فوری بلند شد؛ درحالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

_مطمئن باش اون دختر یه دلیلی داشته. به جای این که این جا بشینی و زانوی غم بغلت بگیری، برو دنبال

دلیلش. من دیگه دیرم شده؛ باید برم!

بدون این که منتظر حرفم باشد، رفت. رفت و من ماندم و حرف‌هایی که دایی لحظه آخر زد!

شاید دایی راست می‌گفت. رها خود سر نبود؛ هر کاری که می‌کرد، دلیل محکمی داشت. مطمئناً این کارهای

ضد و نقیضش هم بی دلیل نبودند. باید با او حرف می‌زدم. شاید هم باید از همان اوایل شروع می‌کردیم. باید

در مورد ۹ سال پیش، عمیقاً حرف می‌زدیم. چرا که دلیل تمام پس لرزه‌های امروز، زلزله‌ی ۹ سال پیش بود.

ولی بالاخره از پس هر تاریکی‌ای، روشنی‌ای می‌آمد. دایی بی جا هم نمی‌گفت؛ این دوری‌ها و دلخوری‌ها بچه

بازی بود!

بلند شدم و پس از تعویض لباس‌هایم، از بیمارستان خارج شدم. تصمیمم را گرفته بودم؛ باید همین امروز، این

دوری را تمام می‌کردم. دوری و جدایی از رها، برای دل دیوانه‌ام، عمیقاً درد داشت. تا کی باید تحمل

می‌کردم؟ ۹ سال انتظار بس نبود؟ تمام این سال‌ها، چشمان عاشقم، در انتظار لحظه‌ای دیدار بود. حالا که

آمده بود، هجوم این همه عذاب و دلتنگی به قلب بی نوایم روا نبود.

به قدری در فکر فرو رفته بودم، که وقتی به خودم آمدم که جلوی آپارتمان رها بودم. دلم برای بهار هم تنگ

بود. با یک تیر، دو نشان می‌زدم؛ هم بهار را می‌دیدم و هم با رها حرف می‌زدم. چه بهتر از این؟

به آرامی از ماشین پیاده شدم. در آپارتمان باز بود؛ وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم. با این که از آسانسور

بدم می‌آمد، ولی وقتی قرار بود با این اتاقک به رها برسم، عجیب دلپذیر می‌آمد!

آسانسور ایستاد. خارج شدم و به سمت واحد رها رفتم. زنگ کنار در را فشردم و منتظر ماندم. کمی بعد، در باز شد و رها با چادر نماز سفید، در چارچوب در، نمایان شد. مات چهره‌اش شدم؛ چه قدر زیبا و معصوم شده بود! من چگونه از این دلبر زیبا دست می‌کشیدم؟ اصلاً می‌توانستم؟ غیرممکن بود! با صدای آرامش به خودم آمدم:

_این جا چی کار می‌کنی؟

دو بار پلک زدم تا حواسم را جمع کنم. این زن تمام هوش و حواسم را از سرم می‌پراند. بی شک ساحره بود! نگاهم را از چشمان زیبایش گرفتم و به گل‌های ریز چادرش دوختم:

_اومدم تکلیفمون رو روشن کنم.

اخمی ریز میان ابروهای کمانی‌اش نشست:

_تلکیفمون روشنه.

اعصابم تحریک شده بود. چرا بر می‌گشت سر خانه‌ی اول؟ آدم هم انقدر لجباز و یک‌دنده؟ جواب اخمش را با اخمی غلیظ تر دادم و غریدم:

_تو نمی‌تونی به جای من تصمیم بگیری!

ابرویی بالا انداخت و چادرش را سفت چسبید:

_زندگی منه و منم تصمیم رو گرفتم.

چشمانم را بستم و دندان به هم فشردم. رها عصبی‌ام می‌کرد. نمی‌خواستم با بالا بردن صدایم، برنجانمش. با صدایی که به خاطر عصبانیت خش دار شده بود، گفتم:

_رها، لج نکن!

تا آمد حرفی بزند، در کناری باز شد و زنی بیرون آمد. با دیدن من، بی حرکت جلوی در ایستاد و با تعجب نگاهش را به رها داد. رها رو به زن همسایه، لبخندی حرصی زد و سری تکان داد. سپس به ناچار، رو به من گفت:

_بفرمایید داخل.

دوباره سری تکان داد و کنار رفت. پس همسایه‌های فضول هم گاهی به درد می‌خوردند!

وارد خانه شدم. رها در را بست و کلافه نگاهم کرد. زیر لب زمزمه کرد:

_باباخونه ست... بگو برای دیدن بهار اومدی.

این بار من ابرو بالا انداختم:

_مگه دروغ دارم؟

اخمی کرد و گفت:

_نمی خوام بابا فکر کنه چیزی بینمونه.

خیره نگاهش کردم:

_نیست؟

گوشه ی چادرش را در دستش فشرد و با حرص گفت:

_نیست!

لبخندی به حرص خوردنش زدم:

_باشه نیست؛ ولی این فقط نظر توئه.

این بار چشمانش برق زد از عصبانیت:

_بس کن آرمان! بین من و تو هیچی نیست و نمی تونه باشه.

خیره ی چشمان زیبایش شدم. هر لحظه بیشتر و بیشتر دلبری می کرد؛ حالا هم با گفتم اسمم دلم را لرزاند
بود. اصلاً چه کسی می توانست مثل او اسمم را بگوید؟ زنی در اوج عصبانیت باشد و به این زیبایی صدا بزند؟
به والله که نوبر است! طعم چای هل در عصر بهار را می داد؛ به همان اندازه شیرین و به همه اندازه دل انگیز!
مات چشمانش شدم و بی توجه به عصبانیتش، زمزمه کردم:

_دلم برای صدا زدنت تنگ شده بود!

به آنی، عصبانیتش فرو کش کرد. گونه هایش رنگ گرفت و سر به زیر انداخت. گفته بودم جان می دهم برای
خجالت کشیدن های بکرش؟ دست هایم را مشت کردم تا برای در آغوش کشیدنش جلو نروند. این زن با قلب
من چه می کرد؟ مانده بود به کوه و بیابان بزنم از فرط دلداری! کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

_بهار تو اتاقشه؟

سرش را بلند کرد و آرام گفت:

_وای، تو راهرو واستادیم! بریم تو.

به سمت هال به راه افتاد و منم به دنبالش رفتم. پدرش روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. با سرفه ای صدایم را صاف کردم و سلام دادم. به سمت من چرخید و با اخم جواب سلامم را داد. سپس با حالت سؤالی، نگاهش را به رها داد. رها فوری گفت:

_اومده بهار رو ببینه.

پدرش سری تکان داد و با همان اخم، دوباره خیره ی تلویزیون شد.

رها به آرامی، رو به من گفت:

_اتاق ته راهرو...

سؤالی نگاهش کردم، که گفت:

_اتاق بهار.

سری تکان دادم و بی حرف به سمت اتاق ته راهرو، حرکت کردم. رها هم به آشپزخانه رفت. از کنار اتاقی می گذشتم که نا خودآگاه ایستادم. درِ اتاق نیمه باز بود و لباس های پرت و پلا ی وسط اتاق، به چشم می خورد. درِ نیمه بازِ اتاق را کامل باز کردم و بدون این که وارد اتاق شوم، خیره ی چرخ خیاطی شدم. از تخت دو نفره ی گوشه ی اتاق، مشخص بود که اتاقِ رها است. پس رها خیاطی می کرد. ولی او که از خیاطی کردن خوش نمی آمد!

با اعصابی متشنج، در را کمی بستم. به یاد چیزی که روی میز آرایشش دیدم، افتادم و دوباره در را باز کردم. نگاهم روی گوی برفی روی میز، ثابت ماند. این گوی، همانی بود که برای تولدش گرفته بودم؛ خیلی دوستش داشت. کم کم لبخندی روی لب هایم نشست. جانِ من! هنوز هم نگهش داشته بود! دوباره در اتاق را بستم.

مات و بی حواس به سمت اتاق بهار رفتم. مطمئن بودم رها فراموشم نکرده است. دیدن آن گوی هم تاییدی بود بر افکارم. پس چرا این گونه مصمم مرا از خودش می راند؟ قطعاً چیزی، یا کسی باعث اذیت شدنش، می شد؛ ولی چه؟ هر طور که شده، باید از سر و ته ماجرا با خبر می شدم. ابداً برای بار دوم، از دستش

نمی‌دادم! به اتاق بهار که رسیدم، صدای حرف زدنش به گوشم رسید. خنده‌ام گرفت. حتماً با عروسک‌هایش حرف می‌زد.

تقه به در زدم. بدون مکث گفت:

_بفرمایید!

لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست. الحق که دخترِ رها بود! در را به آرامی باز کردم. پشت به من، روی تختش نشسته بود و با عروسک‌هایش بازی می‌کرد. بدون این که متوجه من باشد، با ذوق گفت:

_مامانی، برای میشو لباس می‌دوزی؟ بنفش باشه؛ گل‌های زرد هم داشته باشه.

خندیدم و گفتم:

_گل زرد دوست داری؟

با شنیدن صدایم، به سمتم برگشت. تا چشمش به من افتاد، با خوش حالی از روی تخت پایین آمد و به سمتم دوید. روی زمین زانو زدم و در آغوشش گرفتم. دمِ گوشم با خوش حالی و خنده گفت:

_دلم برات خیلی خیلی تنگ شده بود عمو!

موهای نرمش را نوازش کردم و بوسه ای روی پیشانی‌اش زدم:

_منم دلم برات تنگ شده بود خانم کوچولو.

خندید و از آغوشم بیرون آمد. یکی از عروسک‌هایش را به سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم، که گفت:

_با میشو که حرف می‌زنم، همش بهش می‌گم یه عمو آرمانِ خوش تیپ دارم. اونم همش می‌خواد تورو ببینه.

بلند بلند خندیدم. میشو را از دستش گرفتم و خیره‌ی آن عروسک زشت شدم. برای این که بهار ناراحت نشود، گفتم:

_سلام آقا میشو، من همون آرمانِ بهارم.

بهار دست‌هایش را به کمرش زد و حق به جانب گفت:

_میشو آقا نیست، خانمه!

خنده‌ی بالا آمده تا پشت لبم را فرو خوردم و گفتم:

_آخ، آخ! ببخشید، میشو خانم.

بهار دوباره خندید و میشو را گرفت. دستم را گرفت و گفت:

_پاشو روی صندلی بشین عمو. منم برم برات چایی بیارم.

هرچه می کردم، نمی توانستم خنده ام را قورت دهم. ایستادم و روی صندلی پشت میز تحریرش نشستم. بهار هم دوان دوان از اتاق خارج شد. خیره ی کتاب داستان های رنگ به رنگش شدم. زندگی ما به کجا پیش می رفت؟ لحظه های خوشمان کجا را خانه شان کرده بودند که پیدایشان نمی کردیم؟ نگاهم روی مداد رنگی های بهار ثابت ماند؛ دقیقا حس می کردم زندگی ام مانند همین مداد رنگی ها، رنگ عوض می کند. ۹ سال از زندگی ام به تباهی و سردی گذشته بود؛ ۹ سال از بهترین سال های زندگی ام! شاید اگر رها بود، در این ۹ سال، بهترین لحظه ها در کنار رها، برایم رقم می خورد. این زندگی با ما چه کرده بود؟ چه شد که این گونه درمانده شدم؟

با صدای بهار، به سمت در برگشتم:

_مامانم گفت هوا گرمه، شربت بهتره. برات شربت آوردیم عمو.

رها که کنار بهار ایستاده بود، سینی شربت به دست، نزدیک شد. سینی را روی میز گذاشت. نگاهش کردم: _ممنون.

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

_نوش جان.

با صدای زنگ در، بهار با ذوق داد زد:

_مامان بزرگ اومده! قرار بود برام پاستیل بخره...

بدون این که اجازه ی حرفی به ما بدهد، دوباره از اتاق خارج شد.

رها هم قدمی به سمت در برداشت که صدایش زدم. ایستاد و با کمی مکث، به سمتم برگشت. بی حرف، منتظر نگاهم کرد. از روی صندلی بلند شدم و در چند قدمی اش ایستادم. نگاهم را روی صورتش چرخاندم؛ روی چشمان قهوه رنگش مکث کردم و گفتم:

_تا کی می‌خوای این جواری عذابم بدی؟

مات و مبهوت پلک زد:

_مگه من...

کف دستم را به سمتش گرفتم و محکم گفتم:

_تو به من بدهکاری...

دستم را بین موهایم کشیدم:

_تو به قلب من، یه توضیح بدهکاری.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. عصبی خندیدم و گفتم:

_تا کی قراره موش و گربه بازی کنیم؟

باز هم سکوت...

غصه دار نالیدم:

_تا کی می‌خوای نگاهت رو ازم بگیری؟

سرش را بالا گرفت و با بغض گفت:

_تو از هیچی خبر نداری...

دندان به هم فشردم. عصبی بودم از این رازهای مبهم و پیچیده. دستم را مشت کردم و غریدم:

_بگو که بدونم. چی شد که دستم رو ول کردی رها؟

نگاهم را خیره‌ی اشکِ سر خورده روی گونه‌هایش کردم و سرخورده گفتم:

_چی شد که آرزوی من برای بهنام شد خاطره؟

اشک‌هایش شدت گرفت و دوباره سر به زیر انداخت. به رها پشت کردم و مشتم را بند موهایم کردم. بغض و درماندگی امانم نمی‌داد. منِ مجنون، کجای این بیابان آرام می‌گرفتم؟ منِ فرهاد، باید کدام گوشه از کوهِ سفت و سخت را می‌کندم برای وصال شیرینم؟ پایه‌های این رابطه را حوا لرزانده بود، یا منِ آدم؟

صدای حق هقش در گوشم پیچید. عصبی به سمتش برگشتم و تهدید گرانه غریدم:

_حق نداری گریه کنی. حق نداری گریه کنی وقتی مقصر این جدایی تویی و بس!

نگاه دلگیرش، به جانم چنگ می زد:

_این جووری نگو!

مگر دروغ می گفتم؟ من که به هر دری زده بودم برای داشتنش... من که دنیا را یک تنه حریف بودم اگر او پا پس نمی کشید! دردش چه بود؟

توبیخ گر خیره ای اشک هایش شدم:

_چه جووری حرف بزنم؟ صد بار گفتم تو خوش باش، غصه هات مال من... گفتم تو بخند، همه ی غم هات رو به جون می خرم... گفتم دلت رو غصه نگیره، مشکلاتت رو خودم حل می کنم... گفتم تو کنارم بمون، دنیام رو به پات می ریزم. نگفتم؟ لعنتی چه طور دلت اومد از این همه عشق دل بگنی و بری؟ چی کم گذاشتم که بهنام رو به من ترجیح دادی رها؟

اخمی کرد و اخم هایش را پاک کرد:

_من مجبور بودم؛ تو نمی خوای باور کنی، ولی من مجبور بودم.

بهار کجا رفته بود که پیدایش نبود؟

عصبی گفتم:

_بگو برای چی مجبور بودی؟ بگو تا باور کنم... بگو تا مطمئن شم.

اخمش غلیظ تر شد و دست هایش را مشت کرد:

_برام مهم نیست که باور کنی، یا نه... برو بیرون!

بی حرف نگاهش کردم که عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. حس می کردم غرور مردانه ام زیر بارِ پس زدن های مکرر رها، خرد و خاکشیر شده است. باید می رفتم، اصرار فایده نداشت. اصلاً از اول هم نباید پیگیر می شدم؛

نباید برای گفتن حرفی که سال ها فقط و فقط پنهان شده بود، اصرار می کردم .

دم عمیقی گرفتم و از اتاق خارج شدم. از پدر رها خبری نبود. مادر رها و بهار هم روی مبل نشسته بودند و بهار بسته ی پاستیل به دست، می خندید. خنده هایش هم شبیه خنده های رها بود .

رها را هم ندیدم.

بهار با دیدنم ایستاد و با ذوق گفت:

_ دیدی گفتم نرفته، مامان بزرگ؟

نگاه فرزانه خانم که به من افتاد، سلام کردم و به بهار چشم دوختم. به احتمال زیاد، دیگر نمی توانستم ببینمش.

فرزانه خانم بوسه ای روی موهای بهار نشاند و چیزی در گوشش زمزمه کرد. بهار نگاهی به من کرد و به اتاقش رفت .

فرزانه خانم ایستاد و به سمتم آمد. در چشمانش شرمندگی موج می زد؛ تازه یادشان افتاده بود؟

رو به رویم ایستاد و در مقابل نگاه منتظرم، غم دار زمزمه کرد:

_ حرف هاتون با رها رو شنیدم...

آهی کشید و ادامه داد:

_ دیر شده؛ ولی حق رو به تو می دم. تو گناهی نداشتی.

لبخند تلخی روی لب هایم جای گرفت. حال و روزم انقدر اسفناک بود که حتی فرزانه خانم را هم ناراحت کرده بود؟

با صدایی لرزان، زمزمه کرد:

_ می بخشی ما رو؟

لبخندم را تکرار کردم. آن ها خوشی هایم را چال کرده بودند. قاتل رویا هایم بودند؛ حتی سر قبر آرزوهای به قتل رسیده ام، فاتحه نخوانده بودند. حالا از من انتظار بخشش داشتند؟ در کدام گوشه از این جهان بی در و پیکر، قاتلان لیاقت بخشش داشتند؟ قاتلان احساس، تا ابد باید در باتلاق عذاب وجدان، دست و پا می زدند! عقده ای نبودم... سادیسم هم نداشتم؛ اما داغی که بر دلم گذاشته بودند، به قدری عمیق بود که زمینم بزند .

یه چشمانش خیره شدم. حتی رگه های مشکی چشمانش هم شبیه چشمان رها بود .

لبخندم محو شد. مانند خودش زمزمه کردم:

_ بهار می تونست دختر من باشه...

شرمندگی‌اش بیشتر می‌شد و احساسِ دلشکستگی من اوج می‌گرفت:

_همه‌ی اون ۹ سالی که گذشت، می‌تونست برام بهترین سال‌های زندگیم باشه.

اشکِ جمع شده در چشمانش را نادیده گرفتم:

_۹ سال عذاب و انتظار، کمی سخته.

با گوشه‌ی روسری‌اش، اشکِ راه یافته در گوشه‌ی چشمش را پاک کرد .

بی‌رحمانه ادامه دادم:

_بانیِ تنهاییِ رها شمايید. شما باعث شدید زندگیِ یه بچه‌ی بی‌گناه، زیر و رو بشه.

فرزانه خانم گرفته و غصه دار، گفت:

_حق داری... هر چه قدر گلایه کنی، حق داری.

پوزخندم را به رخش کشیدم:

_اینا گلایه نیست؛ حقیقت رو فراموش کردید... من یادآوری کردم. شما تا آخر عمرتون مدیون دل‌های

شکسته‌ی ما هستید.

بهار کنارمان آمد و برگه‌ای به سمتم گرفت. جلوی پایش زانو زدم و برگه را از دستش گرفتم. با تعجب گفتم:

_این چیه خانم کوچولو؟

شانه‌ای بالا انداخت با افتخار گفت:

_نقاشیه. من کشیدمش... مامان بزرگ گفته من آخرش نقاش می‌شم.

خندیدم و خیره‌ی برگه شدم. زن و مردی کشیده بود و دخترکی مو طلایی، میانشان. نگاهم را از برگه گرفتم

و به بهار دوختم:

_یه به، چه قدر قشنگ شده! اینا کی ان عمو جون؟

چشمانش برقی زد و با خوش حالی گفت:

_مامان، شما و من .

لبخندم خشک شد و مات ماندم. دوباره نگاهم را به نقاشی دوختم. مرد قد بلند بود و زن، قد کوتاه. سرم را بالا آوردم و به بهار دوختم:

_چرا بابات رو نکشیدی عمو؟

لب برچید و شانه‌ای بالا انداخت:

_من بابا ندارم که! فقط شما رو دارم.

دلم از فرط غصه، در حال ترکیدن بود. بهار چه گناهی داشت؟ دخترک زیبا و دلبری که باید عزیز کرده‌ی پدر و مادرش می‌شد، چه گناهی داشت؟ اخم کم‌رنگی، ابروهایم را به هم پیوند زد. بدون این که برگه را رها کنم، بهار را در آغوش گرفتم. آهسته در گوشش زمزمه کردم:

_تو بابا داری... تو منو داری.

محکم شدن دست‌هایش دور گردنم را که حس کردم، دردی در قلبم پیچید. بهار می‌توانست دختر من باشد... اگر دختر من بود، موهایش را می‌بافتم و شب‌ها، برای به خواب رفتنش، قصه می‌گفتم... آخر هفته‌ها را به پارک جنگلی می‌رفتیم و پرنده‌ها را می‌شمردیم. وقت تعطیلی مدرسه، پیاپی می‌رفتم و دور از چشم مادرش، به فست فود می‌رفتیم. تمام شهر بازی‌ها را می‌گشتیم و به خنده‌های پر ذوقش گوش می‌سپردم. وقتی اولین بار، با آن لحن بچگانه‌اش مرا "بابا" می‌خواند، قربان صدقه‌اش می‌رفتم و درد و بلاهایش را به جان می‌خریدم. با صدای رها، بهار را رها کردم و به سمتش برگشتم:

_بابا کجاست؟

به چشمان محزونش خیره شدم. رها می‌توانست خانم خانگی من باشد... مادر بچه‌هایم! اگر به جای بهنام، با من سر سفره‌ی عقد می‌نشست، از فرط خوشبختی، کل شهر را مهمانی می‌دادم. اگر رها خانم خانگی من می‌شد، بی شک خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌شدم!

انصاف نبود دریغ کردن خودش از من مجنون.

فرزانه خانم، بدون این که جواب سوال بهار را بدهد، رو به من گفت:

_پایین، رو به روی ساختمون رضا منتظرته... اون همه چیز رو برات می‌گه.

نگاهم را به رها دوختم؛ او هم مبهوت مادرش را نگاه می‌کرد. با تعجب پرسید:

_چی رو توضیح می ده مامان؟ چه خبره؟

فرزانه خانم قطره اشکی که دوباره از چشمش راه پیدا می کرد را پاک کرد و گفت:

_دوتاتون هم حلالمون کنید.

سپس به اتاق رها رفت و در را بست. گویا بیش از حد تصورم، پشیمان بود. بدون این که به رها چیزی بگویم، دوباره بهار را در آغوش گرفتم و عطر موهایش را نفس کشیدم. به آرامی در گوشش گفتم:

_باز هم میام دیدنت؛ ولی اگه غصه بخوری نمیام.

دست های کوچکش را گرد شانه ام سفت کرد و با ذوق گفت:

_اگه شما بیای، من دیگه غصه نمی خورم.

بوسه ای روی موهای ابریشم مانندش زدم و با اکراه رهایش کردم. دل کندن از این مادر و دختر، خیلی سخت بود .

بلند شدم و بدون حرف اضافه ای، از در خارج شدم. سنگینی نگاه رها، پای رفتنم را سست می کرد؛ اما با هر زور و ضربی که بود، از خانه خارج شدم. در را بستم و چند قدمی به سمت آسانسور رفتم. قبل از این که سوار آسانسور شوم، بی طاقت برگشتم و به در خیره شدم. در همین چند قدمی هم دلتنگی امانم نمی داد. چه طور تاب می آوردم ندیدنش را؟ چه طور بدون قهوه ی چشمانش، زندگی را به کام شیرین می کردم؟

دستی به گردنم کشیدم و سوار آسانسور شدم. هر لحظه که بدون رها می گذراندم، اعصابم ضعیف تر می شد. حواسم پی پدر رها رفت. از حرف هایی که قرار بود از او بشنوم، می ترسیدم. قطعاً حرف هایی که چند دقیقه بعد، به گوشم می رسید، چندان خوشایند نخواهند بود. نمی دانستم چه ها در انتظارم بود، ولی می دانستم به این زودی ها به خوشبختی نمی رسیدم. از آن جایی که، رها امروز به معنای واقعی کلمه پسم زده بود، مطمئناً تا آخر عمرم طعم خوشبختی را نمی چشیدم. در نظر من، خوشبختی فقط با رها امکان پذیر بود و بس !

به آرامی از اتاقک خارج شدم و به سمت خروجی ساختمان رفتم. پدر رها، درست جلوی در ساختمان ایستاده بود و به درخت کاج رو به روی ساختمان خیره شده بود. سرفه ای کردم و گفتم:

_فرزانه خانم گفتن باهام حرف دارید.

بدون این که به سمتم برگردد، گفت:

_چند سال پیش، هممون اشتباه کردیم...

ترجیح دادم سکوت کنم و فقط گوش کنم. آهی کشید و ادامه داد:

_هممون اشتباه کردیم، به جز تو.

سرش را به سمت من چرخاند و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

_تو تقاص گناه یکی دیگه رو پس دادی.

مات ماندم... پس قضیه دنباله دار تر و پیچیده تر از این حرف‌ها بود! پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. فقط امیدوار بودم قضیه جنایی نشود!

چشمانم را باز کردم و گفتم:

_بفرمایید بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

سری تکان داد. دستم را به سمت ماشین گرفتم و تکرار کردم:

_بفرمایید...

نیم نگاهی روانه‌ام کرد و بی حرف سوار ماشین شد. من هم سوار شدم و گفتم:

_کجا بریم؟

به رو به رو خیره شد و گفت:

_یه جای خلوت...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اگر مشکلی نداره بریم خونه‌ی من.

فقط سر تکان داد. دندان به هم فشردم و ماشین را روشن کردم. بی شک رها به پدرش کشیده بود؛ سخت و سفت!

بین راه، حرفی نزد. متفکر و عصبی، با نگاهی خیابان‌ها را وجب می‌کرد. گویی فکر می‌کرد که چگونه دوباره‌ی آن گذشته‌ی تلخ و پر تشویش، با من اختلاط کند.

وقتی به خانه‌ام رسیدیم، باز هم بدون حرف، پیاده شد. ماشین را همان‌جا جلوی ساختمان پارک کردم. احتمالاً بعد از ساعاتی، آقا رضا را به خانه می‌رساندم. با تاکسی راهی کردنش، به دور از احترام بود.

چند دقیقه بعد، در آشپزخانه مشغول ریختن چایی در فنجان بودم. فنجان‌ها را داخل سینی گذاشتم و پولکی را هم کنارشان جای دادم. خنده‌ام گرفته بود؛ کدبانو وار، از ویرانگر رویاهایم پذیرایی می‌کردم. صحنه‌ای بس جالبی بود! سینی را برداشتم و به هال رفتم. بدون این‌که تعارف کنم، روی مبل رو به روی آقا رضا نشستم و سینی را روی میز گذاشتم.

بی صبرانه پرسیدم:

_دلیلتون برای رد کردن من چی بود؟ من تقاص گناه کی رو پس دادم؟

آقا رضا فنجان چایی را برداشت و کمی نوشید. به موهایم چشم دوخت و گفت:

_موهات سفید شدن ...

راست می‌گفت. لا به لای موهای رنگِ شبنم، تارهای سفید خودنمایی می‌کردند. خیره‌اش شدم و صریح گفتم:

_جوونیم رو ازم گرفتید.

فنجان را روی سینی گذاشت و اخم کرد:

_قسمت نبود.

نگاهم را از اخمش گرفتم و به فنجان دوختم:

_قسمتم ۹ سال انتظار بود؟

صدای آهش را شنیدم:

_نشد که بشه.

دوباره نگاهم را به چشمانش دوختم:

_چرا؟ چرا نشد؟ من حاضر بودم دنیام رو به پای رها بریزم؛ ولی شما ترجیح دادید دستش رو توی دستای

بدبختی بذارید.

دوباره آه کشید و گفت:

_قضیه برمی‌گرده به ۱۵ سال پیش...

منتظر نگاهش کردم، که ادامه داد:

_ شرکت خانوادگیمون توی اوج بود؛ رفته رفته قوی تر می شدیم. تک تک کارمندامون قابل اعتماد بودن و مهندسامون کار کشته... ولی از همه بهتر، حسابدار شرکت بود. به قدری کاربلد و زیرک بود که تقریباً نصف شرکت رو اون می چرخوند .

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

_ حسابدارمون داییت بود.

متعجب نگاهش کردم، که گفت:

_ همه چیز خوب پیش می رفت؛ تا این که یه روز، بی هوا کل حساب شرکت، خالی شد. مشتری هامون کم کم قرارداد هاشون رو فسخ می کردن... هیچ کدوم از کارمندا به جز داییت، به حساب شرکت دسترسی نداشت. حساب شرکت خالی شده بود؛ داییت هم غیبش زده بود و ما داشتیم ورشکست می شدیم...

مات و مبهوت نگاهش کردم. امکان نداشت! دایی اهل این کارها نبود که. اصلاً مگر دایی دکتر نیست؟ او را چه به حسابداری؟

پلکی زدم و گفتم:

_ شوخی می کنید دیگه... نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ می تونی از خودش بپرسی .

به میز خیره شدم و زمزمه کردم:

_ ولی... آخه اون دکتره!

بدون این که توجهی به حرفم کند، گفت:

_ وقتی ورشکست شدیم، پدرم سخته کرد و زمین گیر شد. چند ماه بعدش فوت کرد...

نگاهش کردم، که ادامه داد:

_ وقتی تو اومدی خواستگاری رها، شناختم خواهر زاده ی اونی.

اون؟ تنفرش به جایی رسیده بود که حتی اسمش را هم نمی گفت !

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_از کجا فهمیدی؟ به قول خودتون، مگه داییم غیش نزده بود؟

دم عمیقی گرفت و گفت:

_ما با داییت رفت و آمد خانوادگی داشتیم. پدر و مادرت رو می شناختم. تو اون موقع پیش مادر بزرگت بودی... هیچ وقت ندیدمت.

راست می گفت. مادر بزرگم مریض بود؛ پرستار هم قبول نمی کرد. من و آرزو، کنارش می ماندیم. دو سال بعد که فوت کرد، به خانه ی خودمان برگشتیم و زندگی را از سر گرفتیم . سرخورده گفتم:

_داییم اون کارو کرد؛ چرا از من تقاضشو گرفتید؟ من به کنار... چرا دخترتون رو بدبخت کردید؟

نگاهش را به ساعت روی دیوار دوخت:

_تو هم خواهر زاده ی اون بودی. نمی خواستم دخترم بدبخت شه.

هیچ کدام از حرف ها و توهین هایش برایم مهم نبود... فقط از ذهنم پی این چرخ می زد که چرا رها را مجبور به ازدواج کردند؟

با صدای کنترل شده ای گفتم:

_رها رو وقتی بدبخت کردید که مجبورش کردید با بهنام ازدواج کنه!

دوباره نگاهش را به سمت من، سر داد:

_بعد این که تو رو رد کردیم، شرکت بدهکار شد و کار به شکایت رسید. چند میلیارد بدهکار بودیم؛ دستمون خالی بود و امکان نداشت بتونیم پس بدیم. هم شرکت از دستمون می رفت، هم من باید می رفتم زندان. با عصبانیت دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_شما هم ترجیح دادید به جای این که برید زندان، دخترتون رو بدبخت کنید.

بی توجه به حرفم، ادامه داد:

_بهرام صاحب یکی از شرکت هایی بود که باهاش قرارداد داشتیم. هر چند وقت یه بار هم بهنام می اومد برای جلسه ها... یه بار که رها اومده بود، بهنام بهش علاقمند شد...

اخم‌هایش در هم رفت و دستش را محکم به ته ریشش کشید:

_وقتی قرض بالا آوردیم، بهنام گفت...

چشمانش را محکم بست و نفس عمیقی کشید. انگار برای خودش هم سنگین بود یادآوری بلایی که بر سر زندگی دخترش آورده بود.

چند لحظه بعد، ادامه داد:

_قرار شد رها با بهنام ازدواج کنه، و بهرام هم بدهی شرکت رو صاف کنه.

بدون این که نگاهم کند، گفت:

_۹ سال پیش ما باعث جداییتون بودیم؛ ولی امروز، ما کنار کشیدیم. این که رها ردت می‌کنه، ربطی به ما نداره.

مات و مبہوت، حرف‌هایش را حلاجی می‌کردم.

تقریباً بهنام از دلیل ازدواجش با رها، گفته بود؛ اما از دلیل پس زده شدن من، کسی چیزی نگفته بود. باورم نمی‌شد! آخر دایی اهل این کارها نبود. اگر دکتر بودن دایی را نادیده می‌گرفتم، دایی مهربان و صادق، امکان نداشت چنین کاری بکند!

گذشته از این‌ها، رها چرا پسم زد؟ حالا که بهنامی نبود، پدر و مادری هم نبود که سد را همان باشند؛ پس دلیل این پس زدن‌ها چه بود؟

حرف چشمانش و حرف زبانش، اصلاً با هم، همخوانی نداشتند. رها را چه می‌شد؟!

ذهنم پر بود از سؤال‌هایی که هیچ کس جوابشان را نمی‌دانست.

آقا رضا ایستاد و گفت:

_گفتنی‌ها رو گفتم. از این به بعد، اگه رها قبولت نکرد، حق نداری دورش بیای.

کتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و تن زد.

من هم ایستادم و از روی میز، سوئیچ ماشین را برداشتم:

_می‌رسونمتون.

نگاهی به من کرد و گفت:

_نیازی نیست. می‌خوام کمی پیاده روی کنم.

شاید می‌خواست کمی با خودش خلوت کند، و وجدانش را برای بخشش خودش، راضی کند.

بی حرف، تا دم در، همراهی‌اش کردم. قبل از این که از در خارج شود، زمزمه کرد:

_حلالم کن...

و بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشد، بیرون رفت. من ماندم و ذهنی خسته، و دلی شکسته!

روی مبل نشستم و چشمانم را بستم. همه چیز در هم گره خورده بود و نمی‌دانستم باید چه کنم.

اول باید با دایی حرف می‌زدم. هنوز هم باورم نمی‌شد دایی چنین کاری کرده باشد. حرف‌های آقا رضا در

ذهنم تکرار می‌شد و به سؤال‌هایم می‌افزود.

با صدای زنگ گوشی‌ام، افکارم پراکنده شدند. به صفحه‌ی گوشی خیره شدم؛ نام دایی‌ام روی صفحه‌ی گوشی، روشن و خاموش می‌شد. گوشی را دم گوشم گذاشتم:

_الو، دایی...

دایی با شنیدن صدای گرفته‌ام، نگران و متعجب گفت:

_خوبی تو؟ چی شده؟

خبر نداشت چندین دقیقه قبل، چه‌ها در موردش شنیده‌ام. آهی کشیدم و گفتم:

_کجایی؟

دایی بعد از کمی مکث، گفت:

_دارم میام خونه ات.

این مسئله، طوری نبود که بشود پشت تلفن، درموردش بحث کرد. به آرامی گفتم:

_پس من منتظرتونم.

گوشی به دست، روی مبل دراز کشیدم. گره‌های زندگی‌ام رفته رفته بیشتر می‌شدند و من از باز کردنشان

عاجز بودم. نیم ساعت بعد، زنگ در، به صدا در آمد. سست و گرفته، از روی مبل بلند شدم و به سمت در

رفتم. در را که باز کردم، آرزو و دایی، جلوی در بودند. سلامی دادم و بدون حرف، به حال رفتم. به قدری ذهنم درگیر بود، که حتی برایم مهم نبود چرا آرزو و دایی باهم آمده‌اند!

دوباره روی مبل نشستم و چشمانم را بستم. اتفاقاتی که امروز، بعد از چند سال از آن‌ها با خبر شده بودم، تمام انرژی‌ام را به یک‌باره از من گرفته بودند. نشستن دایی و آرزو، روی مبل را حس کردم. بی حرکت به حرف‌های آقا رضا فکر کردم. همان دایی نادری که برای نرسیدنم به رها، پا به پایم غصه خورده بود، دزد بود؟ چه طور می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم؟ تصویر لحظه به لحظه از این ۹ سال، که دایی بدون منت کنارم بود، در ذهنم جولان می‌داد.

با صدای دایی، چشمانم را باز کردم:

_می‌بینم که باز کشتی‌ها ت غرق شدن!

فقط نگاهش کردم. آن نگاه صادق و بی ریا، نمی‌توانست پی مال حرام برود.

وقتی سکوت‌م را دید، گفت:

_چیزی شده؟

آرزو به حرف آمد:

_اگه به خاطر رها ناراحتی...

میان حرفش، رو به دایی گفتم:

_آقا رضا می‌گفت شما باعث شدید ورشکست شن...

آرزو مات ماند و دایی به آرامش پرسید:

_دیگه چی گفته بهت؟

کف دستم را با کلافگی روی پیشانی‌ام کشیدم:

_امکان نداره حرف‌هاش راست باشن!

دایی با همان آرامش گفت:

_راست گفته؛ ولی تو اشتباه متوجه شدی.

متعجب به سمتش برگشتم:

_یعنی چی؟!

لبخندی زد و گفت:

_قیافه‌ش رو ببین؛ نمیری!

شوخی‌اش گرفته بود؛ ولی من در وضعیتی نبودم که بتوانم به شوخی‌هایش بخندم. بی صبرانه گفتم:

_یعنی چی راست گفته، دایی؟

خندید. رو به آرزو گفت:

_این امروز می‌میره... ببین کی گفتم.

آرزو با تمام نگرانی‌اش، خندید و گفت:

_دور از جون دایی!

دایی خنده‌اش را تکرار کرد و به سمت من برگشت:

_دایی تو، از شرکت رضا دزدی کرده...

وا رفتم... منتظر بودم که انکار کند. عصبی خندیدم:

_شوخی می‌کنید؛ نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_نه، شوخی نمی‌کنم. هر چی رضا گفته، خودِ واقعیت. ولی اون داییت من نیستم؛ منظورش ناصر.

دایی ناصر که خیلی سال پیش، به لندن رفته بود! چه‌طور می‌توانست ۱۵ سال پیش، از شرکت آقا رضا دزدی

کند؟ با استیصال نگاهش کردم، که گفت:

_اون سه سالی که تو و آرزو تبریز بودید، ناصر برگشت ایران.

اخمی روی پیشانی‌ام خط انداخت:

_چرا ما نمی‌دونستیم این موضوع رو؟

دایی ابرویی بالا انداخت:

_نیازی نبود از اتفاقات تلخ با خبر بشید.

دست‌هایم را مشت کردم و صدایم کمی بالا رفت:

_ولی آخرش همین اتفاقات تلخ، اومدن یقه‌ی من رو گرفتن! اگه می‌گفتید...

دایی حرفم را قطع کرد و با جدیت گفت:

_اگه می‌دونستی چیزی عوض می‌شد؟ اون موقع تو اوج جوونیت بودی؛ اگه بهت می‌گفتیم، غرورت خرد می‌شد.

درمانده گفتم:

_سر دزدی کردن داییم، رها رو ازم گرفتن.

لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

_هیچکی نمی‌تونه رها رو ازت بگیره... رها جاش فقط پیش توئه! بعد ۹ سال، بازم پیداش کردی ...

با یاد آوری حرف‌های امروز رها، اخم‌هایم در هم رفت:

_امروز رفتم باهاش حرف بزnm... کوتاه نمیاد دایی، حرفش یکیه.

دایی خندید:

_تو نتونستی دلیل کارهایش رو بدونی، ولی من فهمیدم.

چه را فهمیده بود؟ اصلاً از کجا؟

با تعجب پرسیدم:

_با رها حرف زدید؟

این‌بار آرزو گفت:

—من با رها حرف زدم... بهم گفت که چرا ردت کرد.

سؤالی نگاهش کردم. لب‌گزید و با تشویش به دایی خیره شد. دایی با لبخند، چشمانش را باز و بسته کرد.

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت:

_اون روز که دوباره حال بهار بد شد یادته؟ مامان هم باهات اومد بیمارستان...

آن روز را یادم آمد؛ مادرم پا پیچم شده بود و با اخم و تخم، همراه من، به بیمارستان آمد .

سری تکان دادم. آرزو با تاسف ادامه داد:

_تو که رفتی به بهار سر بزنی، منم داشتم با آقا مهران حرف می‌زدم. مامان رها رو تنها گیر آورده بود؛ بهش گفته بود که دست از سر تو برداره...

با کمی مکث، ادامه داد:

_گفته که رها یه زن مطلقه‌ست و هم اینکه یه بچه داره...

با عصبانیت ایستادم و دستم را محکم، لای موهایم کشیدم. چرا همه سد می‌شدند؟ چرا زندگی‌مان را زیر و رو می‌کردند؟ این بار نمی‌گذاشتم با سنگ انداختن‌هایش، رها را از من دور کنند. باید به سد شدن‌هایشان، پایان می‌دادم .

سوئیچ ماشین را برداشتم و به سمت در رفتم، که دایی با خونسردی گفت:

_بشین پسر... با عصبانیت پیش بری همه چی بدتر می‌شه.

کلافه به سمتش برگشتم:

_یکی باید جلوشون رو بگیره؛ دارن زندگی‌م رو به بازی می‌گیرن دایی!

لبخندی زد و گفت:

_با این آتیش پیش نازنین نرو؛ لج می‌کنه، قضیه پیچیده می‌شه. فقط با رها حرف بزن. اگه رها رو بتونی راضی کنی، هیچ کس نمی‌تونه مانع وصال‌تون بشه.

تا آمدم اعتراض کنم، ایستاد و گفت:

_من و آرزو داریم می‌ریم. تو هم بشین و خوب فکر کن؛ با عجله کاری نکن که بعداً پشیمونی بار بیاد. خوب فکر کن، بعد برو سراغ رها.

حق با دایی بود؛ نباید بی‌گدار به آب می‌زدم. ولی حتماً بعد از این که با رها حرف زدم، باید با مادرم اتمام حجت می‌کردم .

آرزو هم بلند شد و گفت:

_مطمئنم اگه رها رو قانع کنی که برات مهم نیست یه بار ازدواج کرده و یه دختر داره، ردت نمی‌کنه.

مادرم با افکار و عقاید رها چه کرده بود؟ شست و شوی مغزی که می گفتند، همین بود بی شک!
دایی و آرزو را بدرقه کردم و به اتاقم پناه بردم .

**

بهنام امروز از شیراز برگشته بود. به قولش عمل کرد و به دنبال بهار آمد. بهار به قدری ذوق زده شده بود، کم مانده اهالی شهر را خبر کند که پدرش آمده است !

بهنام با محبت به ذوق و شوق بهار خیره شده بود و قربان صدقه اش می رفت. در چند دقیقه ای که منتظر ماند تا بهار آماده شود، مبهوت رفتارش شده بودم. این رفتار های جدید بهنام، دقیقاً از آن اتفاق هایی بود که معجزه می خواندندش! گاهی هم احتمال می دادم که شاید سرش به سنگ خورده باشد. در نظر من، این رفتارها و حرف های محبت آمیز بهنام، از نشانه های ظهور به شمار می رفت!

بهار با خوش حالی و افتخار، به همراه پدرش رفت. بهنام ، با نهایت احترام گفته بود که شب بهار را به خانه بر می گرداند و از این که اجازه داده ام بهار یک روز تمام، کنارش باشد، تشکر کرده بود. و من باز هم در دلم نشانه های ظهور را بررسی و تحلیل کرده بودم .

بعد از رفتن بهار، حس می کردم در و دیوار خانه، به حال زندگی و تنهایی ام، با تمسخر، قهقهه سر می دهند!
بهار، تمام جان و جهان من بود و حتی ساعتی نبودنش، شدیداً آزار دهنده می نمود.

برای این که زمان بگذرد، سراغ چرخ خیاطی رفتم. دیروز به تعداد زیادی سفارش گرفته بودم و زمان زیادی هم برای تحویل دادنشان نداشتم. البته اگر این مشکلات ریز و درشت اجازه می دادند، می توانستم طی یک هفته، تمام سفارش ها را آماده کنم .

هر یک سوزنی که به پارچه می زدم، نبود بهار در ذوقم می خورد. اگر بهار در خانه بود، با آن شیرین زبانی اش، کنارم می نشست و از علاقه اش به یادگیری خیاطی، حرف می زد. گاهی هم برایم شربت می آورد و با بوسه هایش، خستگی ام را در می کرد.

با کلافگی دست از دوختن برداشتم و به ساعت چشم دوختم. هنوز تا شب، خیلی مانده بود. اصلاً و ابداً طاقت دوری از دخترکم را نداشتم.

زمان دیر می‌گذشت و من عصبی‌تر و دلتنگ‌تر می‌شدم.

از فرط بی‌حوصلگی، جارو به دست گرفتم و کل خانه را مرتب کردم. حتی آشپزخانه را هم تمیز کردم. بعد از تمیز کردن آشپزخانه، به اتاق بهار رفتم. عروسک‌ها و کتاب داستان‌های وسط اتاق را جمع کردم. کم‌دش را باز کردم و لباس‌هایش را مرتب کردم.

تمام خانه را تمیز و مرتب کرده بودم، اما انگار عقربه‌ها با سر ناسازگاری گذاشته بودند!

دوباره نگاهم را به ساعت دوختم؛ ساعت ۸ شب بود. واقعاً این ساعت‌ها با من چه دردی داشتند؟

لباس‌هایم را تن زدم و از خانه خارج شدم. این‌که برای آمدن بهار، هنوز زود بود، برایم اهمیتی نداشت. من تحمل دوری از دخترک زیبایم را نداشتم. حالا هر کس هر چه می‌گوید، بگوید!

سوار ماشین شدم و به سمت خانه‌ی بهنام رفتم. قبل از این‌که ازدواج کنیم، بهنام خانه‌ی مجردی داشت. اما بعد از ازدواجمان، مادرم شرط گذاشت که خانه‌ای نزدیک خانه‌ی آن‌ها بگیریم تا هر وقت خواست، بتواند من را ببیند. هرچند بر عکس حرف‌ها و اولدورم بولدورم‌هایش، ماهی یک‌بار هم به زور سر می‌زد!

به خانه‌ی بهنام که رسیدم، گوشی‌ام را از کیفم برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. بعد از چند بوق، با صدای بشاشی جواب داد:

_جانم؟

باز هم مانند چند وقت اخیر، "جانم" گفتنش را نادیده گرفتم و گفتم:

_من جلوی درم... به بهار بگو بیاد.

بعد از چند لحظه مکث، گفت:

_هنوز زوده رها، بهار هم ناراحت می‌شه. حتی شام هم نخوردیم. بیا بالا، یکی دو ساعت دیگه برید.

رفتن به خانه‌ی بهنام؟ با این‌که کمی احمقانه به نظر می‌رسید، برای این‌که هر چه سریع‌تر دخترکم را ببینم، قبول کردم. از ماشین پیاده شدم و زنگ در را زدم. بدون هیچ حرفی، در باز شد. وارد خانه شدم و در را بستم. خانه‌اش حیاط کوچکی داشت که از همان اول ورود، خالی بودنش در ذوق می‌زد.

از چند پله‌ای که حیاط را به داخل خانه وصل می‌کرد، گذشتم و وارد خانه شدم. تا در حال را باز کردم، بهنام رو به رویم ظاهر شد. لبخندی زد و گفت:

_خوش اومدی.

به آرامی سلام کردم و وارد حال شدم. یک مقوای بزرگ، وسط حال بود و بهار با گواش‌های رنگ به رنگ، نقاشی می‌کشید.

دخترکم به قدری غرق نقاشی بود که متوجه حضورم نشد. گویا بهنام متوجه خیرگی‌ام به بهار شد، که با لبخند گفت:

_نقاشی کردن خوش حالش می‌کنه.

نگاهش کردم. لبخندش کاملاً بی‌منظور و عادی بود. سری تکان دادم و زمزمه کردم:

_می‌دونم.

بهنام لبخندش را تکرار کرد گفت:

_بشین لطفاً.

نزدیک بهار شدم. بهار چرخید و با دیدن من، به سمت دویید و دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. مطمئناً با آن دست‌های قرمز رنگش، مانند طوسی‌ام را هم نقاشی کرده بود. ولی مگر مهم بود؟ مهم بهارکم بود که با وجود پدرِ مهربان شده‌اش، مرا فراموش نمی‌کرد! کنار پایش زانو زدم و گونه‌ی رنگی‌اش را بوسیدم:

_خوش گذشت نفس من؟

با خوش‌حالی خندید و گفت:

_خیلی! با بابا رفتیم شهر بازی... برام کلی عروسک گرفت. پیتزا هم خوردیم. کلی مداد رنگی و گواش هم خریدیم. خیلی خوش گذشت مامانی!

پس بهنام، حسابی پدران‌هایش را خرج کرده بود!

لبخندی زدم و گفتم:

_دلت برای من تنگ نشد؟

لب برچید و گفت:

_دلم می خواست شما هم بودی و باهم تاب بازی می کردیم. ولی بابا گفت فردا هم شما منو می بری شهر بازی.

نیم نگاهی به بهنام انداختم که لبخندش همچنان خود نمایی می کرد. سپس سمت دخترکم چرخیدم و گفتم:

_آره عزیز دلم، می ریم.

خندید و دست های رنگی اش را به هم کوبید:

_آخ جون! پس الان نقاشی بکشیم؟

سری تکان دادم و با لبخند، گفتم:

_بکشیم.

دستم را گرفت و به سمت میز کشاند. مقوا و گواش ها روی میز بودند. قلمو و گواش صورتی را به سمتم هول داد:

_برام گل می کشی مامانی؟

یک ساعتی به نقاشی کشیدن گذشت. بهنام هم گاهی پرنده می کشید و گاهی برایمان میوه و تنقلات می آورد. بودن در کنار بهنام، خصوصاً در خانه اش، کمی اذیت کننده بود؛ ولی او تمام سعیش را می کرد تا ذهنم در گیر حضورش نشود.

بهنام با خنده گفت:

_وقت شامه خانم های نقاش! چی می خورید سفارش بدم؟

تا آمدم اعتراض کنم، بهار گفت:

_من کوبیده می خوام.

بهنام با محبت لبخندی زد و گفت:

_حتماً خانم زیبا!

و لبخند ذوق زده‌ی بهار را به‌خاطر لفظ "خانم زیبا"، به جان خرید. به سمت من برگشت و خیلی عادی پرسید:

_تو چی می‌خوری رها؟

ابداً نمی‌توانستم به غذا خوردن در خانه‌ی همسرِ سابقم فکر کنم. سری تکان دادم و گفتم:

_ممنون، من چیزی نمی‌خورم.

بدون این‌که اهمیتی به حرفم بدهد، تلفن را برداشت و سه پرس کوبیده سفارش داد. احساس خوبی نداشتم. پشیمانی به جانم چنگ انداخته بود. آمدن به خانه‌ی بهنام، اصلاً فکر خوبی نبود.

بعد از دقایقی، غذا رسید. بهنام سفره‌ای باز کرد و دوغ را هم به سفره اضافه کرد. دقیقاً مانند یک پدر نمونه، دست و صورت بهار را شست و پشت میز نشاند. در تمام این مدت، تعجب را از سر گرفتم و در دل، دوباره معجزه‌های خدا را دوره کردم.

با دعوت بهنام، به ناچار سر سفره نشستم.

بعد از خوردن غذا، به اصرار بهار، مشغول نقاشی کردن جنگل شدم. چندین دقیقه بعد که نقاشی تمام شد، سرم را بالا آوردم؛ و با نگاه خیره بهنام، و چشمان به خواب رفته‌ی بهار مواجه شدم. کمی دستپاچه شدم و زمزمه کردم:

_ما دیگه بریم.

بهنام آرام گفت:

_می‌شه کمی حرف بزنیم؟

سر تکان دادم. مطمئناً کمی حرف زدن با مردِ مهربان شده این روزها، به جایی بر نمی‌خورد.

بهنام به آرامی سر بهار را روی پاهایش بود، روی بالشت کوچکی گذاشت و مانند من، روی زمین نشست. فاصله‌ی بینمان به اندازه‌ی کافی زیاد بود و معذب نمی‌کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد معذب شوم، عقربه‌های ساعت بود که ۱۰:۳۰ شب را نشان می‌داد!

بهنام نگاهم کرد و گفت:

_می‌دونم این چند سال، هم تو، و هم بهار رو خیلی اذیت کردم...

در دل پوزخندی زدم و گفتم:

_خوبه حداقل انکار نمی کنی!

سکوتم را که دید، ادامه داد:

_دلیل همه ی اون لحظه های تلخی که براتون رقم زدم، بیماریم بود.

این بار نگاهم رنگ تعجب گرفت. بهنام که بیمار نبود! از چه بیماری ای حرف می زد؟

بهنام لبخندی زد و ادامه داد:

_بیماری من جسمی نبود، روانی بود.

یعنی به زبان خودمانی تر، دیوانه بود؟

با دیدن حالت نگاهم، طوری که تفکراتم را خوانده باشد، بی صدا خندید:

_دیوونه نیستم؛ فقط یه اختلال روانی بود.

صادقانه گفتم:

_نمی فهمم!

نگاهش را به بهار دوخت. بعد کمی مکث روی بهار، دوباره نگاهش به سمت من برگشت:

_قبل از این که با تو آشنا بشم، با دختر داییم خیلی صمیمی بودم. چند ماه بعد، سرطان گرفت و فوت کرد.

احساس بدی تمام وجودم را فرا گرفت. حسودی نبود؛ نوعی دلسوزی بود. با تاسف و ناراحتی زمزمه کردم:

_روحشون شاد.

تشکری کرد و ادامه داد:

_بعد از فوت نگار، افسردگی گرفتم. خب اوج جوونیم بود و نگار تنها دوستم...

لبخند تلخی به نگاه منتظرم زد:

_افسردگیم رفته رفته حاد تر شد و من تن به دکتر رفتن ندادم. اصلاض قبول نداشتم که افسرده شدم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_اون روز که برای اولین بار توی شرکت پدرت دیدمت، از این رو به اون شدم.

ناخودآگاه اخمی بین ابروهایم نشست. هزاران بار به آن روز لعنت فرستاده بودم.

بهنام آهی کشید و گفت:

_یه هفته هرجا رفتی، مثل سایه دنبالت می‌اومدم. هر جا که می‌رفتی، آرمان باهات بود و این عصبیم می‌کرد.

نگاهش را از من گرفت و به طرح‌های زیبای فرش دوخت:

_با این که مشخص بود احساس عمیقی بینتونه، ولی نمی‌خواستم از دستت بدم.

با شنیدن حرف‌هایش، به قدری منزجر می‌شدم که حتی نگاه شرمنده‌اش هم حالم را خوب نمی‌کرد.

دوباره آه کشید و گفت:

_دو سه ماه گذشته بود و من فکرم همه‌ش پیش تو بود. بابام بهم گفت که شرکتتون داره ورشکست می‌شه و کلی بدهی داره؛ گفت ما هم باید قرارداد رو فسخ کنیم. به بابام گفتم که بدهی‌های شرکتتون رو صاف کنه... در قبال ازدواجت با من.

با تمام تنفیری که در وجودم فریاد می‌زد، بغض کردم. یک آدم، چه‌طور می‌توانست زندگی دختری را این‌گونه ویران کند؟

بدون این که نگاهم کند، گفت:

_بابات خیلی زود قبول کرد. می‌دونستم آرمان اومده خواستگاریت و تو می‌خوای با اون ازدواج کنی، ولی نمی‌خواستم تو رو هم مثل نگار از دست بدم. تموم اون ۹ سال عاشقت بودم.

نگاه شرمنده‌اش را به چشمان اشکی‌ام دوخت:

_بد اخلاقی‌هام به‌خاطر نگاه بی‌حست بود. می‌ترسیدم عشقم رو بهت نشون بدم و تو راحت بذاری بری... می‌ترسیدم تو هم مثل نگار تنهام بذاری. می‌دونستم دوستم نداری و این می‌تونست رفتن رو برات آسون کنه.

با بغض و صدایی پر از تنفر زمزمه کردم:

_عشق زوری می‌شه؟ چرا عذابم دادی؟ کدوم عاشقی معشوقش رو شکنجه می‌ده؟ من مردم بهنام... هر لحظه از اون ۹ سال رو جون دادم. تو عاشق من نبود، عقدی نگار رو سر من خالی کردی فقط.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

_نه، من همیشه عاشقت بودم و هستم... فقط می ترسیدم از دستت بدم. حضورت رو دوست داشتم؛ حتی اون وقت هایی که تو روم داد می زدی که ازم متنفری!

اشک هایم روی گونه هایم سر خورد:

_هیچ وقت نمی بخشمت.

چشمان بهنام هم پر شده بودند. اشک هایش ذره ای دلم را نمی سوزاند... من بغض آرمان را دیده بودم و جان داده بودم برای دل شکسته اش. بهنامی که رویا هایم را آوار کرده بود، ذره ای برایم اهمیت نداشت.

ایستادم و کیفم را روی شانه ام انداختم. اشک هایم شدید تر می شد و من تنهایی می خواستم. دلم می خواست در اتاقم کز کنم و به حال بی کسی ام زار بزنم. مطمئناً شکستگی امشبم، تا ابد ماندگار می شد: زن بی کسی که در میان بی رحمی های عزیزانش جان داد!

"کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد

ناله کنم، بگویدم: دم مزن آن پیام مکن..."

به سمت بهار رفتم، که بهنام گفت:

_من میارمش.

اعتراض نکردم. ضربه های امشب کار ساز بود، که حتی نای راه رفتن هم نداشتیم؛ چه برسد به در آغوش گرفتن بهار کم!

با قدم های لرزان و بی جان، از خانه خارج شدم و بهنام هم پی ام آمد. دزدگیر ماشین را زدم. بهنام بهار را در صندلی عقب نشاند و کمر بند را بست. بهار نقی زد و گونه اش را خاراند. بهنام بوسه ای روی گونه ی بهار زد و در را بست.

بدون حرف، در سمت راننده را باز کردم، که بهنام گفت:

_تا ۴ ماه دیگه، برای همیشه می رم آلمان...

سکوت کردم. برای من نبودن بهنام خیلی خوب بود؛ ولی مطمئناً بهار اذیت می شد.

بهنام ادامه داد:

_چند ماه یه بار میام دیدنِ بهار. مراقب بهار و خودت باش... می‌دونم سخته ببخشیم، ولی ببخشید؛ به‌خاطر هر لحظه از اون ۹ سال، معذرت می‌خوام .

نمی‌دانستم می‌تونم ببخشمش یا نه. حتی پدرم را هم نمی‌بخشیدم قطعاً!

بدون حتی کلمه‌ای، سوار ماشین شدم. در مقابل نگاهِ غبار گرفته‌ی بهنام، ماشین را روشن کردم و دور شدم . به خانه که رسیدیم، در عقب ماشین را باز کردم و دستم را به گونه‌ی بهار کشیدم. آرام رمزمه کردم: _بهار جان، عزیزم بیدار شو.

بعد از چند دقیقه که نازش را کشیدم، چشمانش را باز کرد. کمی به اطراف نگاه کرد، ولی آنقدر مستِ خواب بود که توان سؤال پرسیدن نداشته باشد. دخترک خوابالودم را در آغوش گرفتم و از ماشین، پیاده‌اش کردم. زمین گذاشتمش و در ماشین را بستم. دزدگیر را زدم. سپس دست بهار را سفت گرفتم و وارد ساختمان شدیم.

به خانه که رسیدیم، بهار را به اتاقش بردم و بعد از تعویض لباس‌هایش، خواباندمش. انقدر خسته بود که برای اولین بار، قصه نخواست .

بعد از خوابیدن بهار، به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. توان عوض کردن لباس‌هایم را نداشتم. هم روحم، و هم جسمم، عمیقاً خسته بود. با یاد آوری حرف‌های بهنام، دوباره بغضم سر باز کرد و اشک‌هایم از هم سبقت گرفتند. برای بار هزارم، به حال زندگی‌ام و آرزوهایم، زار زدم. اگر امشب جان نمی‌دادم، هیچ‌وقت نمی‌مردم! آرمان را از دست داده بودم... بهارکم بی پدر شده بود و من نیز هم! بی شک پدرم را تا ابد نمی‌بخشیدم. من و دخترک معصومم، تشابه عجیبی داشتیم!

صبح، با سردرد جان فرسایی از خواب بیدار شدم. گریه‌ها و ضجه‌های دیشبم، کار خودشان را کرده بودند. از روی تخت بلند شدم و لباس‌های چروکیده‌ام را عوض کردم. سردردم رفته رفته شدیدتر می‌شد و عذابم می‌داد .

به ساعت نگاه کردم. ۱۲:۰۰ ظهر را نشان می‌داد و من یادم نمی‌آمد شب، کی خوابم برد!

از اتاق خارج شدم و بعد از شستن دست و صورتم، به آشپزخانه رفتم. صبحانه را آماده کردم و به اتاق بهار رفتم. دخترکم غرق خواب بود. گویا خستگیِ دیروز، هنوز از تنش در نرفته بود !

کنارش نشستم و دستم را نوازش گر، روی موهایش کشیدم:

_بهارم، مامان جان!

با کلی نق نق، چشمانش را باز کرد. لب برچید و گفت:

_من خوابم میاد!

بوسه ای روی پیشانی اش زدم و دستش را گرفتم:

_ظهر شد عزیزم... پاشو ببینم!

به زور بلندش کردم و دست و صورتش را شستم. هنوز رد رنگ ها، روی صورتش نمایان بود. باید حمام می کرد. به آشپزخانه رفتیم و پشت میز نشستیم.

بهار به نان ها نگاه کرد و گفت:

_امروز نون بربری نداریم؟

سرم را تکان دادم:

_نه عزیزم، منم دیر بیدار شدم. فردا می خرم.

ریز خندید و مشغول خوردن شد .

بعد از تمام شدن صبحانه، سفره را جمع کردم و ظرف ها را شستم. رو به بهار که بی حرف روی صندلی نشسته بود، گفتم:

_مامان جان، پاشو برو حمام.

بهار چانه اش را خاراند و گفت:

_آخه من حمام کردن بلد نیستم که!

خندیدم و گفتم:

_تو برو، منم الان میام.

از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت. بهارک عزیزم، حرف گوش کن بود و آرام. حضور دخترکم، برای زخم های سر باز کرده ام، مرهم وار عمل می کرد .

آشپزخانه را مرتب کردم و به حمام رفتم.

**

عصر بود. بهار با عروسک‌هایش بازی می‌کرد و من غرق خیاطی شده بودم. با این‌که ذهنم درگیر و قلبم شکسته بود، ولی به‌خاطر دخترکم، باید کار می‌کردم. من حتی شانس افسرده شدن هم نداشتم!

با صدای جیغ جیغ بهار، هراسان پارچه را رها کردم و به حال رفتم. بهار در آغوش آرزو بود و با ذوق جیغ می‌زد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_سلام آرزو، خوش اومدی!

آرزو به سمت من چرخید و با خوش‌رویی گفت:

_من نیام تو نمیای بهم یه سر بزنی؟

خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. در همان حال گفتم:

_بگم نه، ناراحت می‌شی؟

آرزو هم خندید و ناسزایی بارم کرد.

پیش‌دستی و کارد برداشتم و به حال برگشتم. آرزو نگاهم کرد و گفت:

_زحمت نکش، اومدم بهار رو ببرم.

با تعجب گفتم:

_کجا ببری؟

بدون توجه به سؤالم، رو به بهار گفت:

_برو لباس‌ها رو بپوش، بریم.

بهار به سمت من برگشت و سؤالی نگاهم کرد. سری تکان دادم و با خوش‌حالی به اتاقش رفت. کنار آرزو

نشستم و گفتم:

_کجا می‌بری؟

دستش را روی دستم گذاشت و فشار داد:

_می برمش پارک. آرمان پایین منتظره ما بریم، بیاد باهات حرف بزنه.

بزاق دهانم را قورت دادم و بر خلاف میلیم، گفتم:

_من با ایشون حرفی ندارم.

آرزو با اخم گفت:

_لج نکن رها! برای آخرین بار به حرف هاش گوش کن.

تا آمدم چیزی بگویم، بهار سر رسید و گفت:

_من آماده ام خاله آرزو.

آرزو نگاهم کرد و دست بهار را گرفت. قبل از این که از خانه خارج شوند، آرزو دم گوشم زمزمه کرد:

_خواهش می کنم خبرای خوب بده بهم.

و از در بیرون رفتند .

چند دقیقه بعد، زنگ در به صدا در آمد. با استرس در را باز کردم. آرمان با آرامش سلام کرد. سری تکان دادم

و کنار رفتم .

وارد هال که شدیم، آرمان گفت:

_اومدم برای آخرین بار حرف بزنم... خواهشاً خوب گوش کن؛ اگه جوابت منفی بود، برای همیشه از زندگیت

می رم بیرون.

**

نیمه های شب بود. از آرزو خواسته بودم بهار را به خانه ی پدرم ببرد .

گوشه ی اتاقم کز کرده بودم و در تاریکی، پاهایم را در آغوش کشیده بودم .

آرمان حرف زده بود و من گوش سپرده بودم به صدای من عاشق کُنش. از مادرش گفته بود که حق دخالت

در زندگی اش را ندارد. از منی گفته بود که مطلقه بودنم برایش اهمیتی ندارد. از بهار کم گفته بود که پدرانه

دوستش دارد. از داییش گفته بود که دلیل پس زده شدن آرمان از سوی پدر و مادرم بود. از دلتنگی‌اش برای حضورم گفته بود. از عقده‌ی داشتتم در تمام این ۹ سال که عذابش می‌داد، گفته بود. از عشق بی پایان و ابدی‌اش برایم گفته بود. گفته بود زندگی ما، به خودمان ربط دارد و بس!

و در آخر گفته بود که اگر قبولش دارم، تا آخرین نفشش پا به پایم مو سپید خواهد کرد؛ و اگر پشش بزنم، برای همیشه راحت می‌گذارد و هیچ مزاحمتی برایم ایجاد نخواهد کرد.

و من به این فکر کرده بودم که چه قدر تن صدایش را وقتی خوش دار می‌شود، دوست دارم.

برایم تا دو روز، وقت داده بود. و من به این فکر کردم که چه قدر حضورش در زندگی‌ام را دوست دارم. با حس خفگی که در گلویم ایجاد شده بود، به سمت آرمان برگشتم. آرمان با دیدنم ترسیده کمی جلو آمد با صدایی که لرزیدنش مشهود بود، گفت:

_خوبی؟!

نیاز به هوا داشتم؛ به سختی سرم را به چپ و راست تکان دادم. آرمان که متوجه شد، خیلی سریع از جایش برخاست و به حالت دو به سمت آشپزخانه رفت. کمی بعد با لیوانی پر از آب، به سمتم آمد. با دیدن آب، چشم‌هایم برق زد. بعد از این که آب را از دستانش گرفتم، یک نفس سر کشیدم. وقتی راه نفس برایم باز شد، با خیالی راحت لیوان خالی را روی میز عسلی که رو به رویم بود، قرار دادم.

دوباره نگاهم به سمت آرمان کشیده شد؛ با لبخند کوچک و شیرین روی لب‌هایش که کام تلخم را بسیار شیرین می‌کرد. رو به رو شدم. کم کم لبخندش عمیق تر شد. متعجب دهان باز کردم و پرسیدم:

_چیزی شده؟

پشت بند آن دستی به صورتم کشیدم که اگر چیزی در صورتم او را به خنده وادار کرده، پاک کنم. بعد از این که کامل یک دور دستم را صورتم کشیدم، آن را پایین آوردم و نگاهی گذرا به دست‌هایم کردم؛ اما با دیدن دست‌های تمیزم، متعجب دوباره نگاهم را به آرمانی که هنوز هم خنده روی لب‌هایش بود، دوختم. تک سرفه ای کردم و پرسیدم:

_چرا می‌خندی؟

آرمان که کم کم لبخند عمیقش به لبخندی محو تبدیل می‌شد، آهی کشید و گفت:

_چون هنوزم عادت‌های قبلت رو ترک نکردی...

مکث کرد؛ اما کمی بعد صدایش تحلیل رفته بود... صدایش همانند دریایی که یکهو صدای حرکت موج هایش آرام می شود، کم شده بود، گفت :

_هنوزم مثل گذشته ها آب می خوری.

با این حرفش، به یاد گذشته ها افتادم. درست می گفت؛ همیشه آب را یک جا سر می کشیدم. با یادآوری خاطرات قدیمی ام، لبخندی روی لب هایم نشست.

به میز عسلی خیره شده بودم و در همین خاطره ی کوچک گذشته ها پرسه می زدم که یکهو صدای آرمان مرا از آن پرسه ی لذت بخش، دور کرد. کلافه نگاهم را به آرمانی که مسبب قطع شدن این پرسه ی خوبم شده بود دوختم. آرمان با این نگاهم، لبخندی کج زد و گفت:

_توام یادت اومد، نه؟

از این که این گونه مچم را گرفته بود، حرصی شدم؛ اما خودم را نباختم و گفتم:

_مگه فقط حق توئه که به گذشته ها فکر کنی؟ اون گذشته سهم منم هست!

انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم و ادامه دادم:

_پس منم حق دارم!

آرمان که با دهانی باز به من زل زده بود، کمی بعد دهان باز شده از تعجبش را بست و گفت:

_بله توام حق داری. ببخشید که مزاحمت شدم.

چشم غره ای به یک باره بانمک شدنش رفتم و از جایم بلند شدم.

آرمان همان طور به حرکاتم زل زده بود و چشم های متعجبش هم با من درحال چرخش بود.

بی اهمیت به چشم های متعجبش، به سمت اتاقم رفتم. بعد از پوشیدن یک لباس مناسب، فوری از اتاق بیرون آمدم و به آرمانی که هنوز هم همان طور متعجب به من زل زده بود، گفتم:

_هوا خوبه، می شه بریم بیرون حرف بزنیم؟ تو خونه موندن حس خفگی رو بهم می ده .

وقتی سکوت آرمان را دیدم، گفتم:

_البته اگه دوست نداری، من خودم می رم.

بالین حرفم، آرمان چنان از جایش برخاست که نزدیک بود بعد از مدت ها، همان جا بلند بخندم؛ اما برای حفظ جدی بودنم، سرفه ای کردم و خنده ام را خوردم. آرمان اخمی روی پیشانی اش نشاند و درحالی که کتش را تنش می کرد، گفت:

_دلیلی نمی بینم این موقع شب تنها بیرون بری!

قلبم از این همه حمایت خشنود شد. بهنام هیچ گاه این کارها را انجام نمی داد... همیشه خودش را درگیر شغلش می کرد. قبل از آمدن بهنام، خودم به تنهایی و با آمدن بهار به همراه دخترکم شب ها به پارکی که سرکوچه بود، می رفتیم و پیاده روی می کردیم. اما بهنام هیچ گاه نمی پرسید کجا و چرا می روید! آهی کشیدم. با صدای آرمان که اسمم را صدا زد، به سمتش برگشتم. با دیدن چشم های پرانتظارش و دست هایش که روی دستگیره ی در، درحال چرخش بود، خودم را به او رساندم. اول من و بعد هم آرمان خارج شد. به سمت آسانسور رفتم و بعد از فشردن دکمه، در انتظار بالا آمدنش، به دیوار تکیه دادم. با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم که صداهایی نامفهوم به گوشم خورد. متعجب به سمت راستی که منبع صداها از آنجا بود، برگشتم. با دیدن دو همسایه ای که چادرهای گل گلی را جلوی دهانشان گرفته و درحال پیچ کردن بودند، کلافه پوفی گفتم. ماه ها پیش قرار بود با آن ها صحبت کنم، اما فرصت نکردم. امشب زمانش بود؛ نباید اجازه می دادم این گونه قضاوتم کنند. فوری به سمت آرمان برگشتم؛ سرش پایین بود و اخمی روی پیشانی اش نقش بسته بود. پس او هم صحبت ها و نگاه های خیره ی همسایه ها را حس کرده بود! سرفه ای کردم که آرمان دست از خیره شدن به زمینی که هیچ چیز روی آن نبود، برداشت و به من خیره شد. با سر، به سمت راست که همسایه ها بودند، اشاره کردم و گفتم:

_من باید با اونا حرف بزنم؛ اگه کلافه می شی، برو پایین... اگر نه، منتظرم بمون.

بدون این که منتظر جواب و عکس العمل آرمان باشم، راهم را به سمت همسایه ها کج کردم. یکی از آن ها با دیدنم فوری به سمتی دیگر رفت؛ لبخندی محو زدم. وقتی به آن ها رسیدم، با خوش رویی سلام کردم و گفتم:

_چیزی شده؟

خانم محرابی که صاحب خانه بود، چادرش را کنار زد و گفت:

_سلام... نه عزیزم، مگه قراره چیزی بشه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_آخه زل زده بودید به ما!

خانم همتی که خودش را کنار کشیده بود، کمی چادرش را کنار زد و با کنجکاوی، یک بار به آرمان نگاه کرد و پرسید:

_اون آقا کیه؟

متعجب ابرویی بالا انداختم و به پشت سر برگشتم. با دیدن آرمانی که دست هایش در جیبش بود و تکیه اش را به دیوار داده بود، سرفه ای کردم. رو به خانم همتی که هنوز هم با کنجکاوی به من زل زده بود، گفتم:

_دوستمه!

خانم همتی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_دوست؟!

از پنجره به بیرون که تاریکی شب در آن نمایان بود اشاره کرد و گفت:

_اونم این موقع شب!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_شب و روز نداره.

خانم محرابی و همتی همچنان متعجب به من زل زده بودند. سرم را کج کردم و گفتم:

_خب حالا من می پرسم شما به قول خودتون...

با دست راستم به پنجره اشاره کردم و ادامه دادم:

_این موقع شب، این جا چی کار دارید؟

خانم همتی با این سؤالم، متعجب آن یکی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_خب این چه سؤالیه گلم؟ دیدن دوستت که به شب و روز ربطی نداره!

لبخندی از این که همان حرف مرا تکرار کرد، روی لب هایم نشست و گفتم:

_دیدید؟ خودتونم به حرف من رسیدید!

خانم همتی سکوت کرد و به من زل زد. خانم محرابی که در این مکالمات سکوت کرده و تنها نظاره گر بود، به حرف آمد:

_دوستی ما فرق می‌کنه؛ الان ۴ سالی می‌شه باهم دوستیم.

هر دو ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_اوه چه خوب! اتفاقاً من و آرمان هم...

به سمت آرمان برگشتم به او اشاره کردم و ادامه دادم:

_حدوداً ۹ سالی می‌شه باهم دوستیم!

بالین حرفم، هم خانم همتی و هم خانم محرابی سکوت کرده و همان‌طور با دهان باز، به من زل زدند. کمی در همان حالت ماندند، که یکهو خانم محرابی به حرف آمد و گفت:

_اما ایشون پسره!

دیگر صبرم لبریز شده بود، اما خوب می‌دانستم که بی احترامی، بی احترامی می‌آورد؛ آن هم به افرادی که بزرگ تر از من بودند. برای همین سعی کردم خودم را کنترل کنم و گفتم:

_شما مشکلتون با این نیست که پسره؛ چون مطمئناً دختر هم بود همین حرفارو تکرار می‌کردید...

هر دو بدون هیچ حرفی، به من زل زده بودند. سرم را به چپ و راست تکان دادم و ادامه دادم:

_مشکل ما آدمای اینه که بدون هیچ سؤالی، شخص مورد نظر رو قضاوت می‌کنیم. درحالی که حتی قاضی و بازپرس هم وقتی از مجرم سؤال می‌پرسن، اجازه ی دفاع کردن از خودش رو می‌دن و بعد قضاوتش می‌کنن!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_کاش حداقل زندگی مثل دادگاه بود!

لحظه ای همه سکوت کردند. خواستم ادامه بدهم، که یه‌کو صدای آرمان که حرفم را قطع کرد. متعجب برگشتم و به آرمانی که در فاصله ی نیم متری از من ایستاده بود، خیره شدم:

_این خانم قراره با من ازدواج کنه. منم رفت و آمد به این جا رو هیچ مشکلی نمی‌بینم. امیدوارم مشکل شماهم نباشه چون به زودی همسایه می‌شیم.

چیزی نمی توانستم بگویم؛ گویا لب‌هایم را به هم چسبانده بودند. خیره ی مردی بودم که امشب، عجیب همانند ۹ سال پیش، حمایت گرم شده بود. خانم محرابی سرفه ای کرد و همین باعث شد از آرمان چشم بردارم و به او نگاه کنم. سرِ هردویشان به زیر بود؛ گویا از حرف هایشان پشیمان بودند! بی خیال شدم؛ همان که به اشتباه خودپی برده بودند، برایم بس بود. شرمندگی بیش از حد آن ها، مرا هم شرمنده می کرد. تنها نفسی عمیق کشیدم، دست هایم را جلو بردم و گفتم:

_ما دیگه باید بریم...

با این حرفم، هردو سرشان را بالا آوردند. اول خانم محرابی دستم را فشرد، بعد هم خانم همتی. تک سرفه ای کردم و بعد از خم کردن سرم، به سمت آسانسور رفتم که خانم همتی گفت:

_بابت حرفامون شرمنده ایم!

قبل از این که چیزی بگویم، خانم محرابی هم سرش را تکان داد و گفت:

_آره متأسفیم!

خیلی آرام لبخند زدم سرم را به چپ و راست تکان دادم و درحالی که دکمه ی آسانسور پایین رفته را می فشردم، گفتم:

_هیچ وقت دربرابر کسی جز خدا شرمنده نباشید!

آسانسور بالا آمد در را باز کردم و همان طور که قصد رفتن به داخل را داشتم؛ ادامه دادم:

_درحدی نیستم که ببخشمتون...خدانگهدار!

بدون این که منتظر جوابی از سوی کسی باشم، فوری وارد آسانسور شدم و پشت بندِ من، آرمان هم وارد شد.

دستم را جلو بردم که دکمه ی آسانسور را فشار دهم، اما آرمان زودتر این کار را انجام داد. دست هایِ رو هوا مانده ام را مشت کردم و به پایین انداختم. نیم نگاهی هم به آرمان نکردم؛ اما عجیب نگاه خیره اش را حس می کردم! تنها صدایِ دلنوازِ آهنگ آسانسور در گوشم می پیچید و همین باعث آرامشم می شد. اندکی سرم را به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و در آرامشی عمیق فرو رفتم.

گاهی اوقات عجیب به سمتِ آرامش سوق پیدا می کنی، اما مشکلات این اجازه را به تو نمی دهد. همان طور سرم را دیوارِ تکیه داده و چشم هایم را بسته بودم، که صدایی طبقه مورد نظر را اعلام کرد. به آرامی چشم

هایم را باز کردم که با نگاه خیره ی آرمان رو به رو شدم. از نگاه خیره اش، معذب شدم سرفه ای کردم. فوری از کنارش گذشتم و بیرون رفتم. آرمان تک خنده ای کرد و پشت سرم به راه افتاد. از در که خارج شدم، نسیمی خنک، آرامش قبلی را به دلم سرازیر کرد. دلم به یک باره ریخت و همین باعث به وجود آمدن لبخندی رو لب هایم شد. صدای آرمان از پشت به گوشم رسید:

_همیشه بخند!

بدون این که جوابش را بدهم، زودتر به راه افتادم. صدای قدم های آرمان را از پشت سرم شنیدم، اما اهمیتی ندادم. با لبخند، قدم می زدم، که یکهو آرمان گفت:

_قرار پیاده بریم؟

لبم را کج کردم و به آرامی گفتم:

_آره!

دیگر از جانب آرمان، صدایی نیامد. به پارک که رسیدیم، وارد آن شدم و به سمت قسمت های سرسبزی که دور و اطراف پارک بود، رفتم. قدم زدن در آن قسمت، روح آدم را جلا می بخشید. در آرامش فرو رفته بودم، که صدایی گفت:

_چرا تو به اونا نگفتی قراره ازدواج کنیم؟

تمام آرامشم فرو خوابید. نفسی عمیق کشیدم که هوا وارد ریه هایم شود و توانی برای حرف زدن با مرد دوست داشتنی ام را داشته باشم. بعد از این که آرام شدم، بدون این که به سمتش برگردم، گفتم:

_چون من درمورد چیزی که معلوم نیست، حرف نمی زنم.

آرمان با صدایی که تعجب در آن مشهود بود، گفت:

_معلوم نیست؟!

این بار به سمتش برگشتم و با ابروهایی بالا رفته گفتم:

_معلومه؟!

آرمان کلافه پوفی کشید و گفت:

_می شه سؤال رو با سؤال جواب ندی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_این، هم جواب بود، هم سؤال.

کلافگی آرمان کاملاً محسوس بود. عصبی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

_هنوزم همون دختر لجباز!

لبخندی محو زدم، به رو به رو نگاه کردم. خیره یِ آبشار کوچک در پارک شدم و در همان حال گفتم:

_توام هنوز همون پسرِ عصبی هستی!

صدای نفس هایِ آرمان به گوشم رسید. سکوتی بینمان برقرار بود و تنها صدایِ آبشارِ کوچک سکوت را می شکست. کمی بعد، آرمان با صدایی آرام گفت:

_قشنگه، نه؟

من هم که مسخ آن آبشار شده بودم، تنها سری تکان دادم. ناخود آگاه همان جا نشستم و به رو به رو خیره شدم. همیشه همین بودم؛ با دیدنِ این آبشار، آرامشی عمیق، تمام وجودم را فرا می گرفت. باز هم خندیدم و درحالی که سعی داشتم خنده یِ نسبتاً آرامم، به قهقهه تبدیل و سبب دلخوری رهایم نشود، گفتم:

_خب خوبی؟ بهار چه طوره؟

رها که هنوز هم خجالت در کلامش مشهود بود، گفت:

_بهارم خوبه تا الان خونه بود. از بس گفت حوصلم سررفته پدرم اومد و بردش پارک.

آهانی گفتم و دستی به ریش هایم کشیدم که این روزها شدیداً پرپشت شده بود. این بار نوبت رها بود که از من سؤال بپرسد:

_خب، تو چه خبر؟

می دانستم منظورش چیست. هنوز هم همان بود؛ هیچ گاه سؤالش را کامل نمی پرسید و منتظر می ماند تا خودت حرف بزنی.

من که چیزی نداشتم بگویم؛ اما برایِ این که خیالش را راحت کنم، گفتم:

_هیچی، قراره به زودی بیایم خواستگاری.

لحظه ای سکوت کرد... سکوت کردم...

تنها صدای نفس هایمان به گوشمان می خورد. کاش زنگ نمی زدم؛ الان از هر لحظه ای بی قرار تر می شدم! می گفتند دوری از معشوق، برای خود عاشق بهتر است؛ اما باور نمی کردم و فکر می کردم تنها حرف است. دستی به موهایم کشیدم و دنبال بهانه ای بودم تا گوشی را قطع کنم که صدای بوق های پشت هم گوشی ام، بلند شد. فوری گوشی را از گوشم فاصله دادم. با دیدن شماره ی مهران، برای اولین بار، لبخندی روی لب هایم نشست. این هم بهانه ای می شد برای قطع کردن تماس. فوری به رها گفتم:

_رها جان، مثل این که مهران باز در دسر درست کرده، چون پشت خطه و مدام زنگ می زنه... من برم تا خودش رو نترکونده!

با این حرفم، صدای خنده ی ریزش به گوشم خورد که مرا هم وادار به خندیدن کرد. پشت بندش، آرام "باشه" ای کوتاه گفت و گوشی را قطع کرد. منم به تبعیت از او گوشی را قطع کردم.

مهران هم که گوشی را قطع کرده بود، کمی بعد، دوباره زنگ زد. جواب دادم:

_دیگه چیه باز شماره ی اون دختر رو می خوای؟

مهران پر استرس گفت:

_نه داداش، این بار خود تورو می خوام.

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_منظورت چیه؟

مهران با همان صدای پر استرس گفت:

_داداش، جانِ جدت بی خیال سؤال پیچ کردن شو و خودت رو برسون این جا. این دختره از بس حرف زد مخم رو خورد!

متعجب گفتم:

_کجا بیام؟

مهران کلافه گفت:

_داداش، خوبه همین الان گفتم سؤال نپرس و فقط بیا!

کلافه گفتم:

_ آخه عقل کل، من تا نفهمم کجایی، چه جوری پیام؟

مهران که تازه متوجه همه چیز شد، آهانی گفت و شروع به آدرس دادن کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. گوشی را روی اسپیکر قرار دادم و شروع به نوشتن آدرس کردم. وقتی کامل آدرس را نوشتم، بدون هیچ حرفی، گوشی را قطع کردم و به تندی لباس را تنم زدم. متعجب از این بودم که این دو چه گونه پایشان به کلانتری باز شده بود! پوفی گفتم و دستم را محکم به موهایم کشیدم. کلافه تر از این نمی توانستم بشوم. بعد از این که کامل آماده شدم، بعد از برداشتن سوئیچ، فوری بیرون رفتم. مدام در آسانسور پاهایم را به درو دیوار می کوبیدم. همیشه همین طور بودم؛ طاقت انتظار کشیدن در آسانسور را نداشتم. با ایستادن و باز شدن در، فوری از آسانسور بیرون آمدم و به حالت دو به سمت ماشین رفتم.

همیشه کارش همین بود؛ دردسر درست می کرد و از دیگران می خواست که آن را درست کنند، اما هیچ وقت دردسرش تا این حد پیش نرفته بود. اصلاً و ابداً نمی توانستم باور کنم که امروز مهران پاهایش به کلانتری باز شده بود! پرسرعت گاز می دادم و فقط قصد داشتم که خودم را به مقصد برسانم. بعد از ۳۰ دقیقه، توانستم خودم را به آن جا برسانم. بعد از پارک کردن ماشین، فوراً به سمت کلانتری رفتم. با دیدن سرباز، خواستم به سمتش بروم تا سؤال بپرسم، که کسی اسمم را صدا زد. متعجب به سمت صدا برگشتم؛ با دیدن مهران که به همراه همان دختری که آن روز باهم دعوایشان شده بود، روی صندلی نشسته بودند کلافه نفسم را فوت کردم. دست هایم را به داخل جیبم فرو بردم و سرم را یک دور به چپ و راست تکان دادم.

مهران با دیدنم، فوری از جایش برخاست. کم کم لبخندی روی لب هایش مهران شد. اما من اخمی کردم و گفتم:

_ این جا چی کار می کنی؟

مهران شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ والا برادران محترم اشتباه گرفتن...

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ خب؟

مهران شانه ای بالا انداخت:

_ خب به جمالت! منم عصبی شدم...

آن یکی تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_خب؟

مهران دستش را زیر انداخت و ادامه داد:

_یه درگیری لفظی کوچولو پیش اومد.

این بار هردو ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_آهان! پس من برم.

برگشتم بروم که یکهو مهران با سرعت به سمتم خیز برداشت و گفت:

_وایسا! کجا؟

در حالی که دست هایم در جیبم بود، به سمتش برگشتم و گفتم:

_من این جا کاری ندارم. یعنی می خوای من شریک جرم بشم؟

مهران با ابروهایی بالا رفته گفت:

_کی همچین چیزی رو خواست؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_این جا موندن، یعنی شریک جرم بودن. تو با پلیس درگیر شدی، اون وقت انتظار داری من این جا بمونم؟

مهران با حالتی تدافعی گفت:

_بابا درگیری لفظی بود!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_درگیری، درگیریه. چه لفظی، چه فیزیکی. حاضر جوابی برای مامور دولت، یعنی جرم. منم خودم مسائل

مربوط به خودم رو دارم؛ برای همین نمی تونم کاری انجام بدم... شرمنده!

خواستم بروم که یهو مهران دستم را محکم گرفت.
متعجب گفتم:

_ول کن دستم رو!

اما مهران بدون توجه به حرفم شروع کرد به کشیدن من. کمی بعد، کنار آب خوری نگه‌م داشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_داداش جبران می‌کنم. یه امروز آبروم رو بخر.

پشت بند آن، به سمت راستش اشاره کرد. متعجب به آن سمت نگاه کردم؛ با دیدن دختر که متعجب و ناراحت، و البته کنجکاو به ما زل زده بود، آهی کشیدم و درحالی دست‌هایم در جیبم بود، کلافه سرم را بالا گرفتم. بعد سر به زیر انداختم و باهمان صدای کلافه، گفتم:

_باز تو عاشق شدی؟

مهران نوچ نوچی گفت. فوری به سمتش برگشتم و چشم غره‌ای رفتم. همین کارم باعث شد سرش را به پایین بیندازد. درهمان حال گفت:

_خب داداش، خودت که می‌دونی اونا فقط وابستگی بوده؛ اما این عشقه. واقعاً، اصلاً از وقتی که به دستش کتک خوردم قلبم تالاپ تولوپ به هم می‌خوره. اصلاً یه حالیه لامصب!

از این توصیفش، لبخندی بر روی لب‌هایم نشست که از چشم مهران دور نماند و باعث شد او هم بخندد. اما من چشم غره‌ای به او رفتم که نیشش بسته شد.

دستی به پشت چشمم کشیدم و گفتم:

_حالا من چی کار کنم؟

مهران دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت:

_راستش، شما فقط با این پلیسه حرف بزنی حل می‌شه.

مشکوک نگاهش کردم:

_چرا خودت حرف نزدی؟

مهران با حرص گفت:

_چون به من توجه نمی کنه.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

_حق هم داره.

دوبار نفسی عمیق کشیدم و کم کم لبخندی بر روی لب هایم نشست. همان طور که به آبشار خیره شده بودم، صدای آرمان به گوشم رسید:

_هنوزم با دیدن چنین چیزایی ذوق می کنی!

با این حرفش سرم را پایین انداختم. چه راحت تمامی اتفاقی و اخلاقیات گذشته ام را به خاطر می آورد! لبم را به دندان گرفتم و درحالی که به آبشار نگاه می کردم گفتم:

_چه ذهنیت خوبی داری!

صدای تک خنده ی آرمان به گوشم رسید، اما چیزی نگفتم. آرمان سکوتم را که دید، آهی کشید و گفت:

_من هیچوقت ذهنم از رهام دور نشد... همیشه رهایی تو گوشه های ذهنم وجود داشت.

بغضی به گلویم چنگ زد. خواستم بگویم: "من هم همیشه آرمان در ذهنم بود!" اما لعنت به سرنوشتی که آرمان را تنها در ذهنم همانند معنای اسمش آرزو باقی گذاشته بود. آرزوی خواستنش را داشتم، اما نشد که بشود.

با صدای آرمان، از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم. چشم هایم با چشم های آبی رنگش تلاقی کرد. عجیب طوفانی بود این دریای چشم هایش! دوست داشتم حداقل همان طوفان دریای چشم هایش باشم. آرمان این بار زل زد در چشم هایم و بار دیگر سوال را تکرار کرد:

_جوابِ سؤالم رو ندادی! حاضری با من ازدواج کنی؟

کمی از بزاق دهانم که خیلی سنگین در گلویم جا خوش کرده بود، را قورت دادم و بعد از اندکی مکث، گفتم:

_حاضری بهم قول بدی؟

با این سؤالم، آرمان کمی خودش را جا به جا کرد و گفت:

_هر قولی باشه...

پوزخندی زدم. به همان آبشار خیره شدم و گفتم:

_ شاید قول دادن همچین آسون باشه؛ اما ممکنه عمل کردن بهش سخت باشه!

آرمان سکوت کرده بود. ادامه دادم:

_ وقتی قول می دی، باید قولت رو نگه داری... همینکه که سختش می کنه!

آرمان باز هم سکوت کرد. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ می تونی اونقدر مرد باشی که پایِ قولت وایستی؟

با این حرفم آرمان چشم های متعجبش را به من دوخت. منظور بدی نداشتم؛ امیدوار بودم او هم منظورم را بد نگیرد. که خوشبختانه همان شد و او منظورم را بد نگرفت. آرمان کمی بعد سری تکان داد و گفت:

_ قول می دم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ هنوز که چیزی نگفتم؛ چرا قول می دی؟

آرمان همان طور که خیره ی من بود، گفت:

_ مجنون که باشی، می فهمی لیلیت چی می خواد!

لبخند محوی زدم. سر به زیر انداختم و گفتم:

_ مجنونی که تو می گی، تاوان سختی رو پس داد...

آرمان آهی کشید و گفت:

_ درد و حس مجنون رو فقط کسی درک می کنه که مجنون باشه... اون تاوان پس داد؛ اما چون به خاطر

لilیش بود، همون تاوان، بهترین طعم رو براش داشت!

قلبم با هر یک کلمه از حرفش، می لرزید. چه گونه می توانستم این مرد را دوست نداشته باشم؟ کاش زمان به عقب بر می گشت؛ من لیلی می شدم و او مجنون. آن وقت دنیا می دید چگونه لیلی هم می تواند زندگی اش

را فدای مجنونش کند!

آرمان که سکوتم را دید، خودش ادامه داد:

_من همه چی رو می دونم؛ حرفای مادرم... اما خواستم بگم من انقدر دوست دارم که مطمئن باش هر جور شده، مادرم رو راضی می کنم. این رو خودتم می دونی؛ فقط دوست دارم از زبونِ خودت بشنوم...
دیگر ادامه نداد و سکوت کرد. خیلی خوب می دانستم بالاخره همه چیز را می فهمید. به هر حال او آرمان بود؛ تا از چیزی سر در نمی آورد، بی خیالش نمی شد! برای همین، همان طور که سرم پایین بود، گفتم:

_قول بده تا ابد، پیشم بمونی!

لحظه ای آرمان سکوت کرد. سرم را بالا آوردم که با چشم های متعجبش رو به رو شدم. بدون هیچ حالتی به او زل زده بودم و منتظر جوابش بودم. کمی به من زل زد. یکهو به خودش آمد و کمی از بزاق دهانش را قورت داد. با فکی که منقبض شده بود، گفت:

_تو الان جدی بودی؟!

لبخندی به این هنگ کردنش زدم و گفتم:

_هیچ وقت انقدر جدی نبودم.

آرمان بی هوا بلند شد؛ اول به سمت آبشار رفت و خیلی ناگهانی خودش را در حوض کوچک آن انداخت. متعجب و با دهانی باز به او زل زده بودم. آن قدر متعجب بودم که نمی توانستم هیچ حرفی بزنم! همان طور متعجب به او زل زده بودم که یکهو صدای ریز اطرافیان مرا از بهت بیرون آورد و باعث شد نگاهم را به اطراف بچرخانم. با دیدن افراد زیادی که متعجب به آرمان زل زده بودند، فوری به سمت آرمانی رفتم که هنوز هم با ذوق آب را به اطرافش پرت می کرد. با صدایی آرام گفتم:

_هی! بیا بیرون، سرما می خوری.

لحظه ای به من خیره شد اما خیلی زود نگاهش را از من گرفت و گفت:

_سرما هم بخورم ارزش داره.

دیدم فایده ای ندارد؛ برای همین گفتم:

_باشه، تو بیا بیرون... همه زل زدن به ما!

با این حرفم، آرمان به سمتم برگشت و کمی بعد به مردمی که اطرافمان بودند، نگاه کرد. به خودش آمد و بلند شد. درحالی که به سمتم می آمد، نیشخندی زد و گفت:

_شرمنده! عشقه دیگه، وقتی جواب مثبت بشنوی همین می شه.

فوری از آب بیرون آمد و چشمکی زد. اما من تنها چشم غره ای رفتم و به سمت خروجی پارک رفتم. آبرویم به شدت رفته بود!

همان طور تند می رفتم و اهمیتی به صدا کردن های آرمان نمی دادم. در آخر با صدای بلند آرمان که گفت: _دوستت دارم!

متعجب به سمتش برگشتم. تند تند درحالی که از لباسش آب می چکید خودش را به من رساند. ولی من همان طور متعجب به او زل زدم. وقتی به خودم آمدم که آرمان به من رسیده بود. چشم چرخاندم؛ چند نفری در خیابان، به ما زل زده بودند. با صدایی آرام و پرحرص گفتم:

_یکم آرام تر! چه خبره؟

آرمان لبخندی دندان نما زد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

_خب دوستت دارم!

کم کم لبخندی از این شیطنت بچه گانه اش بر روی لبم نشست.

**

_هزار بار گفتم؛ بازم همونارو می گم. من بدون رها، نمی تونم زندگی کنم! چرا درک نمی کنید؟

مادرم دستش را به چپ و راست تکان می داد و سعی داشت آرامم کند؛ اما مگر می شد آتش مرا خاموش کرد؟ هر لحظه آتشم بیشتر از قبل می شد. با صدای نسبتاً بلند پدرم، به سمتش برگشتم و خیره ی نگاه پر از اخمش شدم:

_یعنی تا این حد اون دختر رو دوست داری؟

سرم را به زیر انداختم و نسبتاً آرام گفتم:

_دیدید وقتی از یه معتاد موادش رو می گیرن چه حالی می شه؟

دقیقاً منم مثل همون معتادم؛ بدون رها زندگی واسم بی معناست. من تنها و تنها با رها تکمیل می شم.

بعد از اتمام حرفم، سرم را بالا آوردم. مادرم متعجب و پدرم همان طور با ابروهای در هم رفته، خیره ام بود. قیافه ام را مظلوم کردم و گفتم:

_ شما خودتون می دونید تو این ۹ سال من چجوری بودم! خواهش می کنم این کار رو با من نکنید.

آنقدر صدایم مظلوم بود، که قیافه ی هردویشان در هم رفت. نمی خواستم این گونه رفتار کنم؛ اما مجنون اگر به جنون می رسید، کسی جز لیلی نمی توانست جلویش را بگیرد. پدرم کمی مکث کرد... اما دقایقی بعد، ادامه داد:

_ با وجود این که می دونی خانواده ش چه جوری به ما توهین کردن، بازم اصرار داری باهمون خانواده وصلت کنیم؟

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_ همتون می دونید دلیل اون رفتار چی بوده. بعدشم، من قراره با خودش ازدواج کنم، نه با خانواده اش!

پدرم کلافه دستی به سرش کشید و روی مبل نشست. در حالی که مدام دست در موهایش می کشید، گفت:

_ درسته یه بار داییت اشتباه کرده، اما من هنوزم دلیل اون رفتاراشون رو نفهمیدم.

کلافه دست های سردم را به صورتم کشیدم. از این عصبی بودم که هنوز هم همان گونه به گذشته ها فکر می کرد و بدتر از همه، آن که رها را وارد آن گذشته می کرد.

باید از همان راهی که در ذهنم بود، پیش می رفتم. نمی دانستم این حرفم درست بود، یا نه... اما تنها راهی بود که می توانستم خودم و رها را تبرئه کنم. دست هایم را کنارم انداختم و درحالی که به دیوارِ رو به رویم خیره شده بودم، گفتم:

_ اگه قبول نکنید...

نگاه خیره ی هردویشان را که دیدم، سرم را پایین انداختم و ادامه داد:

_ من باز برمی گردم آمریکا.

بلافاصله باز هم سرم را بالا آوردم که همین مساوی شد با سیلی که از سوی پدرم خوردم. تنها صدای جیغ مادرم به گوشم رسید.

دست هایم را به آرامی بر روی صورتم قرار دادم. اولین سیلی نبود؛ چون در زمان جوانی، بارها از پدرم کتک خوردم، چون جوان شری بودم. البته کتک هایش در حد نوازش بود و هیچ کدام ذره ای درد نداشت. اما امروز،

با این سیلی اش تا اعماق وجودم سوخت؛ نه بابت غرور خرد شده ام، تنها بابت این که پدرم برای حرف هایم ارزش قائل نبود. تنها سؤال این بود آیا تاکنون خودش عاشق نشده بود؟ همان طور که دستم روی صورتم قرار داشت، شبیه مسخ شده ها به رو به رویم که پدرم ایستاده بود، زل زدم. تند و سخت نفس می کشید. نگاهم را پایین تر بردم که با دست های مشت شده اش رو به رو شدم. خوب می دانستم این حرکتش از روی پشیمانی است؛ اما غرور و عصبانیت اجازه ی بروز دادن این پشیمانی را به او نمی داد. تاب این همه حقیر شدنِ خودم، و البته پدرم را نداشتم. برای همین به تندی از آن حالت بیرون آمدم و به سمتِ کتم رفتم. بعد از برداشتنِ آن، فوری به سمتِ خروجی رفتم؛ اما قبل از خارج شدن، بدون این که برگردم، گفتم:

_منتظر جوابتون هستم؛ اگر راضی بودید، فرداشب بریم خواستگاری تا قرار عقد رو بزاریم.

دیگر فرصت هیچ حرفی را به آن ها ندادم و فوری از خانه خارج شدم. طاقت انتظار کشیدن برای آسانسور را نداشتم؛ برای همین به سمتِ پله ها رفتم و خیلی سریع پله ها را دوتا یکی کردم. باچنان سرعتی از پله ها پایین می رفتم که گویا قصد داشتم پرواز کنم. بعد از این که رسیدم، خیلی سریع به سمتِ ماشین رفتم. کاش مرد نبودم کاش می توانستم اشک بریزم و خودم را خالی کنم، تا از هر چه غم و غصه بود، فاصله بگیرم. خدایا، اگر قرار بود این همه عذاب بکشیم، چرا عشق را آفریدی؟ چرا مجنونی را خلق کردی که این گونه عاشق لیلی اش باشد؟ فوری به سمتِ ماشین رفتم و بعد از باز کردن در آن، نشستم. تنها جایی که می توانستم آرام شوم، در کنارِ دایی بود. فقط او می توانست آرامم کند و باعث فرو خوابیدن غم و غصه ام شود. فوری به سمتِ بیمارستان رانندگی کردم. باید با دایی حرف می زدم تا راه حلی پیدا کنم. هرچه حرص و غم و غصه بود را روی گاز خالی می کردم.

آنقدر گاز می دادم که مطمئناً اگر گاز هم جان داشت، از دستم فرار می کرد! اما چه می کردم آنقدر غم و غصه داشتم، که تا به مقصد نمی رسیدم، آرام نمی شدم.

پر استرس، روی صندلی نشسته بودم و با پاهایم، روی زمین ضرب گرفته بودم. نمی دانستم این همه استرس برای چه می باشد، اما این را می دانستم که به تصمیم پدر و مادرم، مرتبط است. دایی گفت که امشب به خانه ی ما می رود؛ درباره هرآنچه که باید اتفاق بیفتد صحبت می کند. اما من، باز هم دل در دلم نبود. آنقدر استرس داشتم که نمی دانستم چه کنم! آنقدر با پاهایم بر روی زمین ضرب گرفتم، که حس می کردم پاهایم بی حس شده است. کلافه دست های سردم را به کف پاهایم کشیدم؛ با حسِ قلقلک، متوجه شدم که هنوز بی حس نشده. آهی کشیدم و به سمتِ تلفن رفتم؛ می خواستم خودم را با آن مشغول کنم. به لیست مخاطبین رفتم و سعی کردم شماره ی رها را پیدا کنم. بعد از گشتن، بالاخره پیدایش کردم. کمی به اسمش خیره

شدم؛ کی زمانش می شد که این اسم به جای "رها"، "عشقم" ذخیره می شد و من هم با هربار دیدنش، به جای این که افسوس بخورم، لبخند می زدم! آهی کشیدم روی شماره نگه داشتم؛ کمی بعد شماره گیری کردم. بعد از خوردن دو بوق، جواب داد. طبق معمول، با آرامشی که در صدایش بود، قلب نا آرامم، آرام شد. کاش می شد از صدایش یک ترانه‌ی به خصوص ساخت تا هر موقع که می خواستم به آرامش برسم، این ترانه روحم را آرام می کرد. رها که مکثم را دید، برای دومین بار گفت:

_بله؟!

لبخندی محو زدم و گفتم:

_سلام خانم!

با این حرفم، رها لحظه ای سکوت کرد. اما کمی بعد، با تردید گفت:

_سلام آرمان، چیزی شده؟

لبخندم از این نگرانی‌اش، بیشتر از قبل شد؛ اما سعی کردم که در صدایم معلوم نباشد و در همان حال گفتم:

_آره...

رها نگران تر از قبل پرسید:

_چ...ی...چی...شده؟

گوشه ای از لبم را به دندان گرفتم؛ سعی کردم نخندم و تنها آهی کشیدم. رها که نگرانی‌اش بیش از حد شده بود، با صدایی نسبتاً بلند گفت:

_آرمان، با تواما!

آرام خندیدم و گفتم:

_خب راستش دل بی قرارم واست تنگ شده، همین!

با این حرفم، رها آسوده نفسی عمیق کشید و کمی بعد، پر حرص گفت:

_واقعاً دوست داری حرص بدی آدم‌ا رو؟

اهمی آرام گفتم و درحالی که دستی به چانه‌ام می بردم، با صدایی متفکر گفتم:

_من کسایی رو حرص می دم که دوششون داشته باشم.

صدای نفس عمیق رها، به طور کلی نشان می داد که خجالت کشیده است.
دایی بعد از اتمام حرفم، چنان به پشت گردنم زد که با سر در میز فرو رفتم. متعجب دستی به سرم که به خاطر برخورد با میز درد گرفته بود کشیدم و با صدایی تحلیل رفته، گفتم:

_آخه چرا پس گردنی؟!

دایی درحالی که چپکی نگاهم می کرد گفت:

_چون حرف زدن بلد نیستی! این چه وضعشه آخه؟ این جوری قرار بود راضیشون کنی؟! خیرسرت دکتری، به جای این که باملایمت رفتار کنی، اون جوری تهدیدشون کردی؟ یه دونه پس گردنی خیلی هم کمه واست.
وایسا دومی رو هم بزنم خیالم راحت شه!

با این حرفش، فوری از جا برخاستم و به تندی به سمت دیگری رفتم. دایی هم درحالی که پره های بینی اش از عصبانیت باز و بسته می شد، گفت:

_وایسا بزنمت خیالم راحت شه!

ترسیده خودم را به گوشه ای چسباندم و گفتم:

_خودم پشیمونم ولی اگه اون حرف رو نمی زدم قبول نمی کردن خب!

دایی کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

_امان از دست تو پسر!

این را گفت و به پشت میز رفت روی آن نشست و گفت:

_اگه راضی نشن چی؟

شانه ای به معنای نمی دانم بالا انداختم و گفتم:

_امیدوارم رضایت بدن...

دایی باز همان چشم غره ای به من رفت و گفت:

_اگه بفهمم یه بار دیگه تهدیدشون کردی، خودم میام به حسابت می رسم.

نیشخندی زدم و سرم را پایین انداختم. این بار دایی با صدایی آرام تر گفت:

_خودتم خوب می دونی اونا چقدر بهت وابسته هستن، پس سعی نکن دست بذاری رو نقطه ضعفشون.

گوشه ای از لبم را به دندان گرفتم؛ کمی بعد ول کردم و گفتم:

_خودمم دوست ندارم این کار رو انجام بدم؛ اما گاهی اوقات برای این که بقیه رو تحت فشار قرار بدی، بهتره دست بذاری رو نقطه ضعفشون.

با این حرفم، دایی که سرش پایین بود، خیلی سریع سرش را بالا آورد. کم کم اخم کرد و چشم هایش ریز شد. متعجب چشم چرخاندم که در دست هایش خودکار را دیدم. تازه متوجه حرکتی که قرار بود انجام دهد شدم. با پرت شدن خودکار به سمتم، فوری به سمت دیگری رفتم. خودکار با دیوار برخورد کرد و کمی بعد روی زمین افتاد. نگاهم را از خودکار آبی رنگ گرفتم و به دایی که با پوزخند به من زل زده بود، خیره شدم. متعجب و با چشم هایی که درشت شده بود، گفتم:

_چه خبره؟

دایی همانند چند دقیقه ی پیش، شانه ای بالا انداخت و گفت:

_خواستم ببینم استفاده از نقطه ضعف چه حسی داره!

متعجب به او زل زده بودم که گفت:

_نقطه ضعف تو ترس بود؛ خواستم ببینم چه حسی داره!

تازه متوجه همه چیز شده بودم. برای همین تنها با نگاهی متعجب و حیران به دایی زل زدم و چیزی نگفتم... چیزی برای گفتن نداشتم.

مهران این بار کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

_می شه یه بارم که شده طرف من باشی؟

ابرویی بالا انداختم:

_من همیشه طرف حقم، خودتم می دونی.

مهران کلافه تر از قبل، چشم غره ای رفت و گفت:

_تو عمرم یه بار به یه دختر این جووری دل بستم ها... نمی زاری که!

دلم به حالش سوخت. راست می گفت؛ مهران هر چه که بود، شیفته یِ هر دختری نمی شد. شاید به ظاهر خیلی پسر راحت و شوخی بود، اما هیچ وقت به دلش اجازه ی عاشق شدن را نمی داد. من همیشه در دلم او را تشویق می کردم بابت این که چنین پسر خود داری بود؛ اما حالا چه کاری می توانستم انجام دهم؟ کلافه آهی کشیدم و راهم را به اطراف کج کردم، که مهران گفت:

_اتاق (...)

دوباره برگشتم. چشم غره ای ناب به او رفتم و به سمتِ اتاقی که مهران گفت، رفتم. بعد از زدن تقه ای به در و صدور اجازه از سوی شخص مورد نظر، وارد اتاق شدم. لبخندی زدم. پلیس هم لبخندی ریز زد و گفت:

_بفرمایید!

نشستم رویِ صندلی که اشاره کرده بود. مرد گفت:

_سرهنگ مرادی هستم. بفرمایید، امرتون؟

خجالت زده لبخندی زدم و گفتم:

_بنده رفیق اون پسری هستم که گویا با شما بحثش شده.

سرهنگ ابرویی بالا انداخت و گفت:

_همون پسر بی ادبه!

از این که سرهنگ او را بی ادب خطاب کرده بود، خنده ام گرفت؛ اما سعی کردم خودم را کنترل کنم. تنها با صدای آرامی گفتم:

_بله، فکر کنم خودشه!

سرهنگ سرش را به چپ و راست تکان داد و بدون وقفه گفت:

_والا ما طبق معمول درحالِ گشت زنی بودیم که یهو این دونفر رو دیدیم. رفتیم اون جا پرسیدیم چه نسبتی دارن، هیچ کدوم جواب ندادن. مشکوک شدم برای این که از رویِ هم تقلب نکنن و دروغ تحویلن ندن، گفتم همزمان باهم تکرار کنن. یکیشون گفت پسرعممه و اون یکی گفت دختر خاله‌م. آقای محترم، شما به من بگو! خاله چه ربطی به عمه داره؟

از این حرف سرهنگ، به شدت خنده ام گرفته بود. اما طبق معمول، سعی کردم خودم را کنترل کنم. برای همین، تک سرفه ای کردم و رو به سرهنگ گفتم:

_بله، شما درست می فرمایید.

سرهنگ آهی کشید. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_والا به جای معذرت خواهی پرو بازی هم در میاره!

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و یکهو زدم زیر خنده. آنقدر خنده ام شدید بود که نزدیک بود سرم را به میزی که رو به رویم قرار داشت بکوبانم! یعنی تا این حد مهران حرص این مرد بی چاره را در آورده بود که این جا در حال حرص خوردن بود؛ آن هم به این غظت!

همان طور که می خندیدم، به سمت سرهنگ برگشتم که با ابروهای بالا رفته و متعجبش رو به رو شدم. با سرفه های پی در پی سعی کردم خنده ام را نگه دارم؛ اما خنده تمام شد و جایش را به سرفه داد. همان طور پشت هم سرفه می کردم که یکهو لیوانی پر از آب جلویم قرار گرفت. گلویم که به علت خنده ی زیادی می سوخت را صاف کردم و کم کم خنده تبدیل به لبخندی محو شد. به آرامی آب را از سرهنگ گرفتم و کم کم شروع کردم به نوشیدن. سرهنگ که همان طور متعجب به من نگاه می کرد، گفت:

_جوون تو خودت بدتر از اونی که!

دستم را به معنای "نه" بالا گرفتم و با همان لبخند گفتم:

_آخه این پسر اجازه نمی ده که! ببخشید جناب سرهنگ، باور کنید اصلاً قصد بی احترامی نداشتم. شما اگه این بار رو ببخشید و اجازه بدید بره واقعاً از شما ممنون می شم.

سرهنگ سری تکان داد. دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و گفت:

_ولی تا نفهمم که نمی شه این دونفر رو آزاد کنم!

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

_اگه صلاح بدونید، من خودم به شما توضیح می دم.

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

_اتفاقاً خوش حال هم می شم که تعریف کنید قضیه از چه قراره... حداقل ما از این حالت بیرون میایم.

سری تکان دادم و شروع کردم به تعریف هرچه که بین این دو پیش آمده بود. سرهنگ بعد از اتمام حرفم، سری تکان داد و گفت:

_ الان چه سندی برای حرفاتون دارید؟

راست می گفت؛ چه گونه می توانستم او را قانع کنم؟! دستی به شقیقه ام کشیدم. یکهو با یادآوری فکری، فوری به سرهنگ نگاه کردم و گفتم:

_ من آدرس محل کارم رو برای شما می نویسم اگه دوست داشتید، می تونید بیاید اون جا تا ببینید حداقل نیمی حرفامون راسته، یا نه!

سرهنگ هردو ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ چرا این همه راه می ری؟ خب به پدر و مادرشون بگید بیان!

سرفه ای کردم دستم را روی میز قرار دادم. خودم را به جلو کشاندم و گفتم:

_ پدر و مادر رفیقم که ایران نیستن. اون دختر بیچاره هم که دلم نمیاد به پدر و مادرش بگم؛ چون مقصر اون رفیق منه.

سرهنگ چندین بار سرش را برای تایید بالا و پایین کرد و گفت:

_ فکر کنم خود شما هم حسابی از دوستتون عاصی هستید!

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم؛ اما موفق نشدم و دوباره شروع به خندیدن کردم. اگر کمی دیگر این جا می ماندم، یقیناً سرهنگ می گفت من دیوانه هستم! برای همین با همان صدای پر از خنده، رو به سرهنگ گفتم:

_ می شه بگید من چه کاری می تونم انجام بدم؟!

سرهنگ تنها سری به چپ و راست تکان داد برگه ای را جلویم گرفت و گفت:

_ هیچی، شما فقط این رو امضا کنید.

سرفه ای کردم خودم را جلوتر کشاندم و گفتم:

_ اگه این رو امضا کنم چی می شه؟!

سرهنگ دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_هیچی، یه تعهده... همین!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

_آهان!

بعد از امضا کردن و خداحافظی از پلیس، فوری از اتاق بیرون آمدم.

چشم چرخاندم؛ با دیدنِ مهران و دختر که در حالِ خندیدن با یکدیگر بودند، اخمی رویِ پیشانی ام نشاندم. باید ادب می شد و خندیدن چاره ی کار نبود.

تند تند قدم برداشتم؛ وقتی به آن ها رسیدم، از پشت سرفه ای کردم و همین باعث شد مهران و دختر ترسیده دست از حرف زدن بردارند و فوری به سمتم برگردند.

مهران با دیدنم، سریع بلند شد. دختر هم همان طور هردو نگاهِ پر از خنده شان تبدیل به نگاهی پر از استرس شد. نگاهِ بی خیالم را به آن ها دوختم و همان طور بدون هیچ حالتی، به آن دو زل زدم. مهران ترسیده لب باز کرد و گفت:

_داداش چی شد؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_تو که تا الان می خندیدی، چی شد یهو نگاهت نگران شد؟

مهران به معنایِ واقعی خفه شد. سریع نگاهم را به سمتی دیگر چرخاندم و گفتم:

_بیا فوری بریم!

مهران با صدایی گنگ گفت:

_آخه!...

متعجب به سمتش برگشتم که دیدم به پشت برگشته و خیره یِ دختر است. کلافه دستی به شقیقه ام کشیدم و پوفی گفتم. مهران با این صدا، به سمتم برگشت. کم کم لبخندی دندان نما زد و گفت:

_می شه برسونیمش؟

دیگر تاب نداشتیم؛ حاضر بودم در خانه می ماندم و بارها توسط خانواده و رها سوال پیچ می شدم ، حتی از دایی ام پس گردنی می خوردم، اما این گونه مچل این مهران و عشق و عاشقی اش نمی شدم! کلافه در حالِ رانندگی بودم. این مهران هم هی از آینه به پشت نگاه می کرد. یکهو عصبی شدم و با مشت به پهلویش کوبیدم و همین باعث شد آخی از رویِ درد بگوید.

اخم هایش را در هم کشید به من نگاه کرد؛ اما وقتی اخم هایم را دید، نیشخندی زد و به سمتِ دیگری برگشت.

نمی دانستم چه کسی به این بشر مدرک داده بود؛ این اصلاً از سنگین و رنگین بودن چیزی نمی دانست، تنها پیش غریبه ها ادعا داشت !

بعد از رساندن دختر که در ماشین فهمیدم نامش نرگس است، عقب گرد کردم. برگشتم به سمتِ مهران که دیدم از پنجره آویزان است. لبخندی ریز بر روی لب هایم نشست؛ چون کوچه هم از لحاظ طول و هم عرض طولانی بود، می توانستم خیلی راحت تمام کارهای قدیم را انجام دهم. با سرعت هرچه تمام تر، گاز دادم. تنها صدایِ آخ و اوخ گفتن مهران به گوشم می رسید. اما اهمیت ندادم و نیشخندی زدم. وقتی به سرِ کوچه رسیدیم، قبل از این که کامل سرش را به داخل ماشین بیاورد، دست بردم و شروع کردم به فشردن دکمه؛ شیشه به تندی بالا رفت و نیمی از موهایِ مهران در آن ماند. لبخندی زدم و گاز دادم. مهران مدام خواهش و تمنا می کرد، اما من تنها در دلم قهقهه می زدم. هربار که سرعتم را بیشتر می کردم، فریاد مهران بیشتر از قبل به هوا می رفت.

بعد از یک ربع که دیگر مهران را در حالِ بال بال زدن دیدم، دست بردم و شیشه را پایین کشیدم. مهران از فرصت استفاده کرد و خیلی سریع خود را از حصار شیشه نجات داد. به سمتش برگشتم؛ با دیدنِ موهایش که حسابی به هم ریخته بود، با صدایی نسبتاً بلند زدم زیر خنده. مهران مدام به من چپکی نگاه می کرد. اما من تا به خانه برسم، همان طور می خندیدم. بعد از یک ربع که رسیدیم، مهران می خواست پیاده شود که فوری دستش را گرفتم.

مهران متعجب برگشت؛ اول به دستم نگاه کرد و بعد به صورتم... کم کم اخم هایش را در هم برد و نگاهش را از من گرفت.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_این همه تلافی اون همه عشق و عشاق بازیت بود. من رو فرستادی تو، بعد خودت می خندی؟!!

مهران یکهو برگشت سمتم و به تندی گفت:

_باور کن فقط یه خاطره خنده دار تعریف کرد، منم خندیدم...همین.

لبخندی از این ترسیدن و هول شدنش روی لب هایم نشست و سری تکان دادم. دستش را رها کردم و گفتم:

_یکمم رو زور بازوت کار کن. تو چه طور مردی هستی که نتونستی موهات رو از شیشه بیرون بکشی؟! حالا دم از زن و زن گرفتن هم می زنی؟!

مهران درحالی که دستش روی موهایش بود گفت:

_حتماً.

بعد از خداحافظی، فوری رفت و من همان طور متعجب به رفتنش خیره شده بودم. مهرانی که من می شناختم، الان باید از خودش دفاع می کرد. اما الان گفت "حتماً"! متعجب سرم را به چپ و راست تکان دادم. خواستم راه بیفتم که صدای لرزش گوشی متوقفم کرد.

متعجب دستم را به سمت گوشی بردم؛ خواستم جواب دهم که یکهو قطع شد. به ناچار پوفی گفتم و قفل گوشی را زدم. با دیدن ۱۰ شماره ی بی پاسخ، آن هم از دایی، دلم عجیب شور زد. می ترسیدم خبر خوبی نداشته باشد! یکهو تمامی نگرانی ها به سمتم روی آورده بودند. کمی از بزاق دهانم را قورت دادم و درحالی که می خواستم حرکت کنم، ماشین را روشن کردم.

گوشی را به سمت گوشم بردم بعد از ۴ بار بوق خوردن، بالاخره دایی جواب داد:

_آخه کجایی تو؟! می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟ مگه تو نمی خواستی هر چه زودتر کارت حل شه؟ پس چرا جواب نمی دی؟ می دونی از ساعت چند بهت زنگ می زنم؟!

اصلاً اجازه ی حرف زدن را به من نمی داد! هی می خواستم دهان باز کنم حرفی بزنم، اما نمی گذاشت. به ناچار اجازه دادم هر چه که دوست دارد بگوید، تا بلکه خالی شود:

_از ساعت چهار بهت زنگ می زدم... الان ساعت رو نگاه کن.

به میدان رسیدم؛ درحالی که راهنما می زدم، به ساعت نگاه کردم که ۱۹:۰۰ را نشان می داد. یعنی من انقدر سرم شلوغ بود اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بودم! دایی دوباره ادامه داد:

_اون گوشی رو واسه چی خریدی؟ ها؟!

یکهو چنان فریادی زد که یک متر به هوا پریدم:

_مگه من با تو نیستم پسر؟!

کلافه دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_خب دایی جان، چرا با خشونت رفتار می کنی؟ اصلاً اجازه نمی دی من حرف بزنم! شما اجازه و مهلت بده، چشم تا خود صبح بلبل زبونی می کنم.

دایی پوفی کشید و گفت:

_لازم به بلبل زبونی نیست. خواستم بگم که...

قلبم تند تند می کوبید. می ترسیدم از حرفی که قرار بود بزنم. کمی از بزاق دهانم را با صدا قورت دادم. دایی آهی کشید و گفت:

_قبول کردن!

این را که گفت، چنان زدم روی ترمز که اگر کمر بند نبسته بودم در شیشه فرو می رفتم. دایی ادامه داد:

_ولی یه شرط دارن...

من آنقدر محو این قبول کردنشان بودم که اصلاً متوجه کلام آخر دایی نشدم! هول شدم؛ فوری گوشی را قطع کردم و روی داشبورد انداختم. کمی در فکر بودم که چه گونه خبر را به رها بدهم، که با صدای بوق های پی در پی ماشین های پشتی، تازه به خودم آمدم و حرکت کردم.

از خوش حالی بیش از حد، در پوست خودم نمی گنجیدم. دوست داشتم فریاد بکشم و با ماشین جلوی همه ویراژ بدهم. شیشه را پایین بیاورم و فریاد بکشم... فریاد بکشم که برای اولین بار موفق شدم!

برای اولین بار این مجنون به لیلی اش رسید. دوست داشتم آنقدر فریاد بزنم که همه ببینند من، آرمان هم می توانم خوش حال باشم! می توانم ذوق کنم، می توانم بخندم، خیلی کارها که انجام ندادم را می توانم انجام دهم. می خواستم به این دنیا بگویم: دیدی که عاشق به معشوقش رسید؟!!

حالا هرکاری هم بکنی، نمی توانی من را ناراحت کنی!

۹ سال پیش ناراحت بودم چون رهایم از دستم رها شده بود، اما امروز خوش حال چون رهایم کنارم هست. با قرمز شدن چراغ، فوری روی ترمز زدم. هر بار دیگر بود، این که پشت ماشین بنشینم و منتظر چراغ سبز شوم، مرا آزار می داد. اما امروز آنقدر در فکر فرو رفته بودم که این چیزها برایم معنایی نداشت!

با ریزش قطرات باران روی شیشه، فهمیدم که آرامشی دیگر در راه است؛ آرامشی از جنس باران!

شیشه را به پایین آوردم، دستم را بیرون بردم. برخورد قطرات باران با دستم، لذتی خاص را به من منتقل می

کرد.

همان طور محو باران که هر لحظه شدید تر می شد، بودم که با صدای کودکی که گفت:

_عمو یه گل بخر!

نگاهم را به سمت راست که صدا از آن قسمت بود، چرخاندم. با دیدن کودکی که دست هایش را دراز کرده بود و از من طلب خرید یک گل را داشت، دلم گرفت. الان که باران شدتش بیشتر از قبل می شد، این کودک به چه کسی پناه می برد؟

آیا برای خواب، سرپناهی داشت؟ به سمت چراغ قرمز برگشتم؛ با دیدن عدد پنج، فوری داشبوردها را باز کردم و از داخل آن مبلغ پنجاه هزار تومان را بیرون آوردم و به سمت کودک گرفتم. کودک با دیدن پول، خواست پول را پس بدهد که این اجازه را به او ندادم. دستش که داخل ماشین آمده بود در دست هایم گرفتم و گفتم:

_امشب که پنجاه تومن پول در آوردی، پس می تونی راحت بری خونه!

پسرک که اصلاً حرفی نمی زد، این بار خواست حرفی بزند که صدای بوق ماشین های پشتی این اجازه را به او نداد.

من هم بابت بوق های پی در پی ماشین های پشتی، خداحافظی کوتاهی از پسرک کردم و به راه افتادم.

از او گل نخریده بودم چون دوست داشتم فردا همان گل را جایی دیگر بفروشد و روزی در بیاورد.

آهی کشیدم. اوقاتم خوش بود، اما با دیدن این پسرک، بدجور به کامم تلخ شده بود.

خوش حالی همانند شکلات تلخی که تا وقتی درون پاکت هست به نظر شیرین می آید، اما وقتی بازش می کنی و یک از گاز کوچک از آن می زنی، می بینی که هرچه فکر می کردی غلط از آب در آمده و همان شکلات شیرین که ساخته ی ذهن خودمان بود، شکلاتی تلخ بیش نیست.

خوش حالی و البته خوشبختی هردو به ظاهر خوب بودند.

آهی سوزناک کشیدم و با تمام سرعت گاز دادم.

بعد از کلی فکر کردن و گاز دادن در این ترافیک، بالاخره به خانه رسیدم.

باران شدید تر شده بود. دیگر نزدیک به پاییز بود؛ برای همین باران مقدمه اش را فراهم می کرد.

چتر نداشتم و باید کیفم را بالای سرم نگه می داشتم.

با این فکر، اول دستی به سمت کیفم بردم و بعد از کلی گشتن، بالاخره کلید را پیدا کردم.

چون قصد نداشتم ماشین را به پارکینگ ببرم، بهتر بود از همین جا کلید را پیدا می کردم تا وقتی پیاده می

شدم، در زیر باران گرفتار پیدا کردنِ آن نمی شدم.

بعد از زدن قفل فرمان و یک دور چک کردنِ ماشین، فوری پیاده شدم. در را بستم و قفلش کردم. کیف را بالای سرم قرار دادم و خواستم به راه بیفتم، که کسی با صدایی گرفته گفت:

_آرمان؟!

متعجب به سمتِ صدا برگشتم با دیدنِ بهنامی که کاملاً خیس شده بود، چشم هایم درشت شد. حرفی نزدیم و همان طور به او زل زدیم. بهنام که سکوت و البته تعجبم را دید، به سمتم آمد. ناگفته نماند که لنگان لنگان راه می رفت. قبل این که به من برسد، پاهایش توانش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد؛ برای همین من هم فوری کیفم را پایین آوردم و به سمتش رفتم.

دستم را دورِ دستش گره کردم. دست هایش می لرزید؛ وای به حال بدنی که در زیر لباس پناه گرفته بود! نمی دانم چرا این گونه شده بود، ولی این را خوب می فهمیدم که حتماً کارِ مهمی داشته که تا این جا آمده. صدای به هم خوردنِ دندان هایش را می شنیدم. کاری جز این که او را به خانه ببرم، نمی توانستم انجام دهم. برای همین به سختی بهنام را همراه خودم به خانه بردم.

فوری او را به اتاق بردم و بر روی تخت انداختم. مهم این نبود که او خیس است و تختم خیس می شود، مهم بهنامی بود که هر آن امکان داشت تب کند و حالش بد شود. فوری کتونی هایش را از پاهایش در آوردم. به سمتِ کمد دیواری رفتم و پتوی گلبافت را از داخلِ کمد بیرون آوردم و بر روی بهنام انداختم. هر لحظه لرزشش بیشتر می شد و این باعث می شد بیشتر از قبل دلم به حالش بسوزد. هنوز هم حرف هایش را در بیمارستان از یاد نبردم.

شاید کسی که مسبب دوباره به هم رسیدنِ من و رها شده بود، همین بهنامی که الان روی تختم با حالی بد خوابیده است، بود.

اخم هایش مدام در هم می رفت و حرف های نامربوطی می زد که فقط خودش قادر به فهمیدن آن بود. آنقدر صدایش آرام بود که اصلاً متوجه نمی شدم چه می گوید! دستِ راستم را سریع بر روی پیشانی اش گذاشتم؛ تب داشت.

سریع از جایم بلند شدم به سمتِ کمدِ لباس هایم رفتم و بعد از انتخاب یک لباس مناسب که مطمئناً اندازه ی بهنام بود، آن ها را از کمد بیرون آوردم.

به سمتِ بهنام رفتم؛ اول از همه لباس های خیسش را از تنش بیرون آوردم و لباس های تمیزم را تنش کردم.

بعد از پوشاندن لباس، از اتاق بیرون رفتم و شروع کردم به جمع کردنِ وسایل مورد نیاز.

بعد از این که کامل آن ها را آماده کردم، به سمت اتاق رفتم.

شروع کردم به مرطوب کردن اتاق و پشت بند آن به سمت بهنام رفتم. شروع کردم به انجام کارهای لازم برای پایین آوردن تبش.

بعد از اتمام کار، فوری دست از سرش برداشتم و گوشه ای نشستم.

چشم چرخاندم. ساعت ۱۰:۰۰ شب را نشان می داد.

آهی پر صدا کشیدم. دستی به صورتم کشیدم و فوری از اتاق خارج شدم.

بعد از جمع کردن وسایل، به سمت اتاقم رفتم.

بهنام هنوز خواب بود. اجازه دادم حداقل برای یک بار هم که شده در آرامش باشد. آرامشی که شاید من، و شاید هم رها، از او گرفته بودیم.

در خواب خیلی معصوم نشان می داد و خبری از آن مردی که رها همیشه حرفش را می زد، نبود.

دست های سردم را به صورتم کشیدم. سرم به شدت تیر می کشید؛ آنقدر شدید بود این تیر کشیدن ها، که

دوست داشتم پیشانی ام را سوراخ کنم تا ببینم چه چیزی باعث این گونه به درد آمدن سرم شده بود!

بهنام تکانی خورد و همین باعث شد دست از فکر کردن بردارم.

به پهلوی راستش خوابید. این بار صورتش واضح بود.

یک جورهایی شباهت خاصی به بهار داشت.

اما ناراحتی را پشت این چهره ی به خواب رفته اش هم را می توانستم ببینم.

کمی دهان بهنام باز بود. خنده ام گرفته بود و به یاد حرفی که مردم می زدند افتادم:

"اگر دنیا را آب می برد، بهنام را خواب می برد!"

چه طور می توانست این گونه بخوابد، آن هم وقتی که به خانه ی من آمده بود؟

اصلاً به چه علت به این جا آمد؟

متعجب دستی به چانه ام کشیدم و به این فکر کردم که شاید می خواهد بگوید که عروسی بی عروسی و

همانند لات های خیابانی قلدر بازی در بیاورد و بگوید من این عروسی را بهم می ریزم!

نچی گفتم. برای خودم ابرویی بالا انداختم و سر به زیر انداختم.

این گونه نمی شد، چون بهنام آنقدر هم جرات چنین کارهایی را نداشت. این را با برخورد هایی که با او داشتم

فهمیده بودم. البته اگر تمام اتفاقات آن روز بیمارستان را فاکتور می گرفتم.

دستی به پیشانی ام کشیدم. نفسی عمیقی که هنوز هم در گلویم جا خوش کرده بود، رها کردم. با صدایی که

گفت:

_چی شده؟!

فوری نگاهم را از زمین گرفتم و به بهنامی که دراز کشیده خیره من بود، نگاه کردم.

بهنام خیره ی دستِ سرم زده اش بود.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_زیاد زیر بارون موندی، برای همین حالت بد شد. منم آوردمت این جا.

بهنام درحالی که ابروهایش از تعجب بالا رفته بود گفت:

_واقعاً حالم بد شد؟!

سری تکان دادم. بهنام دیگر چیزی نگفت. تنها خیره نگاهم کرد. از نگاهِ خیره اش، یک جوری شدم. برای

همین سرم را به زیر انداختم.

صدایِ بهنام در گوشم پیچید، که گفت:

_چرا تو، اما من نه؟

متعجب به او نگاه کردم. بهنام به سختی کمی از بزاق دهانش را قورت داد و کمی بعد گفت:

_تو چی داشتی که من نداشتم؟

دلم به حالش سوخت. خواستم آهی بکشم، اما به یک باره تصمیم گرفتم خودم را در برابرش جدی نشان دهم.

تا فکر نکند به او ترحم می کنم.

با صدایی صاف و سرد گفتم:

_تو عشق آخه و چرا نداریم!

بهنام همان طور بدون هیچ حالتی به من زل زده بود و چیزی نمی گفت.

ادامه دادم:

_عشق مثل دوستی نیست که نفرات بعدی بیان جایِ نفر قبلی رو بگیرن؛ عشق فقط یک بار اتفاق می افته،

اما دیگه بیفته تا ابد تو قلبت می مونه. خیلی کم پیش میاد، البته چون هرکس نظر متفاوتی داره. بعضیا یه

چیز می گن و بعضی هام چیزایِ مختلف دیگه.

بهنام کمی بعد، سرش را پایین انداخت. من همان طور به او زل زده بودم.

بهنام دستی به موهایش کشید و گفت:

_ به خاطر گفتن واقعیت ها، رها از دستم عصبی شد.

کنجکاوانه به حرف هایش گوش سپردم، که ادامه داد:

_ گاهی اوقات انقدر از خودت بدت میاد که دوست داری بری تو کوه و بیابون و انقدر گشنه بمونی، تا اونایی که از دستت خستن با این کارت یه نفس راحت بکشن.

بازهم چیزی نگفتم و بی حرف به او زل زده بودم. بهنام سرش را بالا آورد کمی خیره نگاهم کرد و به یک باره گفت:

_ تو بودی تو اون بیابون چی کار می کردی؟!

متعجب از سوالش، همان طور نگاهش می کردم. اگر من بودم، کاری می کردم که کسانی که اذیتشان می کردم را خوش حال کنم. همان طور که به بهنام نگاه می کردم، گفتم:

_ کاری می کردم کسی که ازم ناراحته خوش حال شه!

بهنام با این حرفم پوزخندی زد و گفت:

_ راست می گی؛ آخه تو آرمانی، هرکاری کنی دل رها رو نمی زنی!

نمی دانستم چه کنم و چه چیزی بگویم؛ چون به نوعی حرف هایش راست بود.

رها هیچ وقت از دستم ناراحت نمی شد؛ اگر هم می شد، همانند کینه ای که از بهنام به دل می گرفت نبود.

بهنام سری تکان داد و گفت:

_ بی خیال! تو و رها قصدتون جدیه؟

با این سوالش سرم را بالا آوردم که نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد. فوری سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هایم شدم.

باید می گفتم... بالاخره که چه؟!

بالاخره همه چیز را می فهمید.

همان طور که سرم پایین بود، گفتم:

_ قراره ازدواج کنیم.

حتی سرم را بالا نیاوردم تا نگاهش کنم. نمی دانم چرا بعد از آن روز، در برابر بهنام شرمندۀ بودم و با این خیره شدن هایم دوست نداشتم فکر کند که به او ترحم می کنم. هنوز عکس العملی نشان نداده بودم که یکهو بهنام گفت:

_خوشبختش کن!

متعجب سرم را بالا آوردم که با لبخند روی لبش رو به رو شدم. به او خیره شده بودم و او هم سکوت کرده بود. اما کمی بعد، دوباره گفت:

_خوشبختش کن!

تنها سرم را بالا پایین انداختم نمی دانستم چه بگویم! این همه تغییر حالت، آن هم در مدت کم، شگفت آور بود!
**

کمی از بزاق دهانم را قورت دادم. بعد از خواستگاری دیشب، قرار بر این شد که امروز عقد کنیم. درحالی که دست هایم در جیبم بود، با پاهایم روی زمین ضرب گرفته بودم. استرسم آنقدر زیاد بود که به پاهایم فشار آورده بود! دهان و لبم به شدت خشک شده بود و همانند بیابان بی آب و علف بودم. چشم چرخاندم که با اخم پدرم، رو به رو شدم.

سرم را به زیر انداختم. هنوز هم به یاد دارم چه گونه شب خواستگاری آبرویم را به بازی گرفت! آنقدر اخم کرد که بهار و همان طور خانواده اش، متوجه همه چیز شده بودند، اما به روی خودشان نمی آوردند.

شرط پدرم را نمی توانستم فراموش کنم؛ به یاد دارم که واضح و جامع گفته بود که اگر با رها ازدواج کنم، حق رفت و آمد باهم را نداریم!

اما من مجنون، چه گونه می توانستم دوری لیلی ام، آن هم بعد ۹ سال، تحمل کنم؟ گاهی اوقات در دوراهی بزرگی گیر می کنی؛ یک راه بد است و آن یکی بدتر. و از نظر من، انتخاب بدتر بهتر بود. بر عکس افرادی که بین این دو، بد را انتخاب می کردند.

چون به این موضوع اعتقاد داشتم که هم بد و بدتر داریم هم خوب و خوب تر! پس اگر بدتر را پشت سر می گذاشتم و کمی صبر و تحمل می کردم، خوب تر وارد زندگی ام می شد.

نفسی عمیق کشیدم دستم را بالا آوردم. با دیدن حلقه ای که رها به من داده بود و گفته بود آن را از ۹ سال پیش نگه داشته، لبخندی بر روی لب هایم نشست.

چه گونه می توانستم به رها بگویم که پدرم چنین شرط سختی را نهاده است؟! آهی کشیدم. با صدای جیغ دختری، متعجب سرم را بالا آوردم؛ با دیدن بهاری که از دور اسمم را صدا می زد، لبخندی روی لب هایم نشست.

این دختر با آتل هم زیبایی و جذابیت خودش را داشت. آهی کشیدم. رها چه گونه می توانست چنین دردی را تحمل کند؟ این که مادر باشی و بر گردن دخترکت آتل ببینی، دردناک است.

لبخندی زدم. روی دو زانو نشستم و منتظر ماندم بهار خودش را به من برساند. خیلی آرام و با احتیاط به سمتم می آمد. چه قدر سخت بود برای دختری که به این کوچکی، که نمی توانست همانند هم سن و سالانش بدود و شادی کند!

کمی به بهار زل زدم که چشمکی زد و همین باعث شد لبخندی عمیق بزنم. دستی به سرم کشیدم و بلند شدم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم که یکهو چشمم به رها افتاد. مانند به همراه شلواری سفید بر تن داشت.

نگاهم را از لباسش گرفتم و به صورتش خیره شدم. چشم های قهوه ای اش به رنگ مشکی و درشت تر از قبل شده بود. نفس هایم با دیدنش به شمارش افتاده بود. برای این که قلبم نایستد، تنها سری برای همگی آن ها تکان دادم و تند از آن قسمت گذشتم. می دانستم بیشتر ماندنم باعث می شود بند را آب دهم. همان طور که از راهرو می گذشتم گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.

می دانستم رها ناراحت می شود، برای همین به سمت حاج آقای که آن جا بود رفتم و شروع به پرسیدن سوال های پی در پی کردم.

باید این کار را انجام می دادم تا بتوانم بهانه ای برای از آن جا دور شدنم داشته باشم. همان طور مشغول صحبت کردن با حاج آقا بودم، که صدای سرفه ای از پشت سرم آمد. متعجب برگشتم که با نگاه خیره ی آقا رضا رو به رو شدم.

رو به حاج آقا سری تکان دادم. از روی صندلی بلند شدم و به سمت آقا رضا برگشتم.

آقا رضا به سمتی اشاره کرد؛ متعجب به آن سمت نگاه کردم که با اتاکی خیلی خلوت رو به رو شدم. پس قرار بود پنهانی صحبت کنیم و حتما صحبت های مهمی داشت که این گونه از من می خواست با او حرف بزنم.

آهی کشیدم. دستی به سرم کشیدم و سری تکان دادم.

آقا رضا زودتر از من به آن سمت رفت، من هم برگشتم و خواستم به همراهش بروم، که با مهران چشم در

چشم شدم. مهران هم لبخندی بزرگ تحویل داد.

من هم لبخندی محو تحویلش دادم. مطمئناً او هم در خیالش می گفت "بالاخره موفق شدی آرمان!"

بی خیال فکر شدم و زودتر به دنبال آقا رضا رفتم.

پدر رها شروع کرد به نصیحت ها که رها را خوشبخت کنم و این که کلی از من قول گرفت.

من هم در برابر حرف هایش، تنها تند تند سر تکان می دادم. با صدای حاج آقا، فوری به سمت میز عقدی رفتیم که آن جا قرار داشت.

با خوانده شدن خطبه عقد، حسی عجیب به قلبم سرازیر شد. لبخندی زدم. نفسم را بیرون دادم و به قرآنی که در دست هر دویمان بود، نگاهم کردم.

رها چه زیبا نگاه می کرد! برای بار سوم بود که عاقد از او می پرسید؛ با صدایی که طبق معمول آرام بود، گفت:

_بله!

صدای دست و سکوت تمام سالن را پر کرده بود. به قرآن زل زده بودم. کم کم لبخندی زدم و خدا را شکر کردم.

بغضی که در گلویم نهفته بود را به سختی قورت دادم. بالاخره به عشقی که سال ها انتظار و سختی اش را کشیده بودم، رسیدم.

انتظار و صبر سخت است، اما نتیجه ی آن شیرین است.

گوشه ای از لبم را به دندان گرفتم تا بغض فوران نکند.

صدایی در گوشم پیچید که گفت:

_مبارکه پسر! گفته بودم که دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره.

با یادآوری حرف هایی که همیشه می زد و سعی می کرد من را با آن ها آرام کند، لبخندی محو زدم.

بعد از تبریک که آن هم پدر و مادرم به زور زمزمه کرده بودند، همه تصمیم گرفتند بروند. آقا رضا برای این که من و رها را تنها بگذارند، به بهانه ی خوش گذراندن و پارک، بهار را به همراه خود برد.

جلوی ماشین ایستاده بودیم. من سمت راننده ایستاده بودم؛ رها هم سمت دیگر ماشین. دستی به چانه ام کشیدم و گفتم:

_خب خانوم؟!

با این حرفم، نگاهش را از در ماشین گرفت و به من خیره شد. لحظه‌ای خیره ی من بود، اما کمی بعد خودش را کنترل کرد و گفت:

_بریم پاتوقمون!

با یادآوری پاتوقی که از آن حرف می زد، لبخندی ریز زدم و چشمکی حواله اش کردم. سوار ماشین شدم و بعد از سوار شدن رها، به راه افتادم.

چندین بار به دور خودم چرخیدم و اطرافم را نگاه کردم. هنوز هم همان بود اما خبری از کارکنان قبلی اش نبود وقتی هم پرسیدیم، گفتند ماه بعد می آیند. شانه ای بالا انداختم سرم را پایین انداخت. با دیدن دست های کشیده و ظریف رها، لبخندی محو زدم. صاف ایستادم. رها خیره ی کاغذ های قدیمی ما که بعد از ۹ سال هم هنوز بر روی دیوار بودند، شده بود. با این حرکت به سمت برگشت و متعجب به من خیره شد. باهمان لبخند محوم، بی اهمیت به نگاه متعجبش خواستم از کنارش بگذرم که دستش روی کتم قرار گرفت. از فرصت استفاده کردم و هر پنج تا انگشتم را میان انگشت هایش قرار دادم. متعجب به من خیره شده بود. به سمت گوشش رفتم و آرام گفتم:

_قرارنبور دستت رو الان بگیرم؛ اما خودت خواستی.

رها دهان باز کرد چیزی بگوید که یکهو به سمت آن یکی گوشش رفتم. رها جا خورد و ترسیده عقب رفت. لبخندی ریز زدم. کنار چشم های متعجبش، در گوشی که شنیدنش مشکل بود، خیلی آرام، آنقدر آرام که با آن یکی گوشش هم نشنود، گفتم:

_دوستت دارم!

فاصله گرفتم. رها هنوز متعجب خیره ام بود. یکهو به خودش آمد. تکانی خورد و و گفت:

_چی گفتی؟! من نشنیدم!

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

_اگه نشنیدی، ببین!

به سمت کاغذ زرد رنگ رفتم. خودکار را از جیبم در آوردم و نوشتم: دوستت دارم !

تاریخ را کنارش زدم و کنار کاغذ هایمان قرار دادم. عقب گرد کردم. بهار متعجب چند قدمی جلو رفت. با دیدن کاغذ، لحظه ای متوقف شد. کمی بعد برگشت؛ با دیدن چشم های اشکی اش، اخمی روی پیشانی ام

نقش بست.

بهار با صدایی بغض دار گفت:

_دیوونه!

اخم هایم کنار رفت. لبخندی زدم و گفتم:

_مجنون اگه دیوونه نبود، اسمش مجنون نمی شد!

چند بار پلک زد و زمزمه کرد:

_مجنون خودش دیوونه ست، لطفاً لیلی رو دیوونه نکنه!

خندیدم و خیره نگاهش کردم. به سمت کاغذها چرخید و گفت:

_چه طور دور ننداختنشون؟

سپس منتظر به سمت برگشت. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_من نداشتم.

لبخندی زد و دوباره به سمت کاغذها چرخید:

_دوست دارم ساعتها بخونمشون!

کمی جلوتر رفت و دستش را رویشان کشید. قدمی به جلو گذاشتم و کنارش ایستادم. انگشتم را روی یکی از

کاغذها گذاشتم و زمزمه وار خواندم:

"_از من فرار نکن،

من مردِ سرنوشت توام

از من رها نمی شوی،

خدا مرا برای تو فرستاده...

نزار قبانی"

رها با لبخند نگاهش را وصل نگاهم کرد:

_از من رها نمی شوی...

دستش را گرفتم و زمزمه کردم:

_خدا مرا برای تو فرستاده...

خندید و نگاهش را روی یکی از کاغذ ها ثابت کرد. انگشتش را روی کاغذ گذاشت و گفت:

_این رو یادته؟ روز تولدت نوشته بودمش.

لبخندی عمیق، لب‌هایم را جلا داد. مگر می‌شد بهترین روز زندگی‌ام را فراموش کنم؟ روز بارانی و پر از لبخندهای تمام نشدنی!

به سمتم برگشت و خیره در چشمانم، نوشته‌ی روی کاغذ را زمزمه کرد:

"_گونه های تَر من،

دست پر از مهر کسی را حس کرد

سر من ناز و نوازش‌ها دید

یک نفر نام مرا زیبا برد!

و به اندازه ی قلبم

دل او نیز تپید .

حمید مصدق"

لحظاتی محو نگاه هم شدیم. و من به این فکر کردم که این نگاهِ دلبر، چه داشت که مرا به اسارت کشانده

بود؟ چه رازی در آن قهوه‌ی بی نظیر نهفته بود که هر لحظه، بیشتر مرا به جنون می‌کشاند؟

انگشتم را نوازش‌گر، روی دستش کشیدم و گفتم:

"_تا جنون فاصله‌ای نیست، از این جا که منم ...

مهدی اخوان ثالث"

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست:

_باورم نمی‌شه همه‌ی این جدایی‌ها تموم شدن!

من هم باورم نمی‌شد... به قدری طعم تلخ دوری را چشیده بودیم که وصالمان باور نکردنی بود؛ آن هم با این همه مانعی که راهمان را سد کرده بودند!

اما چه کسی می‌توانست مانع فرهاد شود، به جز شیرین؟ حالا که فکر می‌کردم، باعث جدایی و مانع وصالمان، خودمان بودیم. قاتل لحظه‌های خوشمان هم خودمان بودیم... بقیه فقط و فقط زمینه‌اش را فراهم کرده بودند! دستم را بند چانه‌اش کردم و خیره‌ی چشمانش شدم:

_از الان، تا آخر عمر کسی نمی‌تونه جدامون کنه.

**

درست شبیه دخترک ۱۸ ساله‌ای شده بودم که در اوج شور و شوق نوجوانی، دلدادگی را تجربه کرده است. به همان اندازه تازه، و به همان اندازه شور انگیز!

بعد از سال‌ها به آرمان رسیدن، رویایی ترین لحظه‌ها را برایم رقم می‌زد.

فنجان‌های قهوه را در سینی گذاشتم و به حال رفتم. با دیدنم، لبخندی زد و روی مبل، جا به جا شد. کنارش نشستم و سینی را روی میز گذاشتم. بدون حرف، چشمانش را قفل چشمانم کرده بود. ناخودآگاه خندیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم. صدای خنده‌اش که به گوشم رسید، ذوق کرده، خنده‌ام عمیق‌تر شد. با خنده گفت:

_چرا می‌خندی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم. کم کم خنده‌ام کم‌رنگ‌تر شد. با لبخند گفتم:

_دلم می‌خواد تا صبح بخندم...

تره‌ای از موهایم که روی صورتم ریخته بود، کنار زد و به چشمانم خیره شد:

_تو تا ته دنیا بخند.

دم عمیقی گرفتم و لبخندم رنگ گرفت:

_ذوق دارم...

چشمانش برق زد؛ دقیق از آن‌هایی که عاشقانه‌های چشمانش ملموس‌تر از همیشه می‌شد! و من جان می‌دادم برای این نگاهش.

به دستش که قفل فنجان بود، خیره شدم. رد نگاهم را گرفت و خندید:

_خانم چرا این جوری نگاه می کنی؟ به فنجون هم حسودی می کنی؟

خنده ای بالا آمده تا پشت لبم را قورت دادم و اخم کردم:

_منو مسخره می کنی؟

فنجان را روی میز گذاشت و دستم را گرفت. با کمی مکث، نگاهش را از دستهایمان گرفت و چشمهای خندانم دوخت:

_دارم از آرزو هام می گم...

بغضی تا گلویم بالا آمد و چشمانم را تر کرد. خیره ای دریای چشمانش شدم و زمزمه کردم:

_من حتی به نفس هاتم حسودی می کنم... به موهات که می ریزن رو پیشونیت...

انگشت اشاره ام را روی حلقه ای در دستش کشیدم:

_به حلقه ای که چفت انگشته...

اشک سر خورده روی گونه ام را پاک کرد و اخم کردم:

_به اون پرستارهای خوشگلی که صبح تا شب پیشتن!

جدی شد:

_خیلی خوشگلن؟

مشکوک و با اخم گفتم:

_آره.

لبهایش به لبخندی باز شد. سریع لبخندش را قورت داد و گفت:

_یعنی خورش اومد ازشون؟ بهم میان بریم خواستگاری؟

لحظه ای مات ماندم. چه گفت؟! چند لحظه بعد که متوجه حرفش شدم، با جیغ گفتم:

_چی گفتی؟

خندید و کف دست‌هایش را بالا آورد:

_تسلیمم!

چشم غره‌ای نثارش کردم که با خنده گفت:

_آخه جوری گفתי صبح تا شب پیشتن، انگار من باهاشون قرار می‌ذارم!

خندیدم و شانه‌ای بالا انداختم. خیره نگاهم کرد:

_دلم برای صدای خنده‌ها تنگ شده بود.

آهی کشیدم:

_آخرین بار با تو خندیده بودم.

تا لب باز کرد چیزی بگوید، سریع گفتم:

_بریم بیرون؟

لحظه‌ای نگاهم کرد. سپس لبخندی زد و گفت:

_کجا بریم؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_نمی‌دونم، یه جایی که سرسبز باشه .

لبخندش را تکرار کرد:

_بریم.

خندیدم:

_بهار رو آرزو برده بود خونه‌ی داییت؛ بریم دنبالشون. به آقا مهران هم بگو بیاد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_تا تو آماده بشی من زنگ می‌زنم بهشون.

دایی یادم رفته بود؛ سریع به سمت آرمان برگشتم و گفتم:

_ به داییت هم بگو بیان.

"چشم"ی گفت و گوشی‌اش را برداشت.

لبخندی زدم و به اتاق رفتم. از فرط ذوق و خوشی، دلم می‌خواست ساعت‌ها داد بزنم و خنده‌هایم گوش فلک
کر کند. گویا خوشبختی دوره‌ام کرده بود؛ و چه زیبا تر از این؟

لباس‌هایم را که آرمان داخل کمدش گذاشته بود، با لبخند تن زدم. خسته شده بودم از تیره پوشیدن؛ این بار
رنگی پوشیده بودم. دوست داشتم آمدن رنگ به دنیایم را، جشن بگیرم.

لباس پوشیده، به حال رفتم. آرمان گوشی را دم گوشش گذاشته بود و می‌خندید. کیفم را در دستم جا به جا
کردم و لبخند زدم:

_ چی شده؟

آرمان دستش را به سمتم دراز کرد و به شخص پشت گوشی، گفت:

_ خواست رها بود، باید اون اجازه بده.

دستم در در دستش گذاشتم و سؤالی نگاهش کردم. آرمان گوشی را از گوشش فاصله داد و گفت:

_ مهران با یه خانمی آشنا شده؛ می‌گه اونو هم بیارم یا نه.

خندیدم:

_ بگو بیاره.

آرمان به مهران گفت:

_ برو دعا کن رها مهربونه... من بودم نمی‌ذاشتم.

کمی بعد، گوشی را قطع کرد و گفت:

_ به آرزو هم زنگ زدم... بریم؟

با لبخند سری تکان دادم:

_ کجا می‌ریم حالا؟

چشمکی زد:

_یه جای سر سبز!

خیره‌ی لبخندش شدم. دوست داشتم لبخندش را قاب بگیرم... اصلاً چه معنی دارد یک مرد، به این زیبایی بخندد؟! مگر دلبر بودن، فقط مختص زن‌ها نبود؟ چرا آرمان تمام معاملات مرا به هم می‌زد؟ مگر تمام شعرهای عاشقانه، برای چشم‌های لیلی یک مجنون، سروده نشده بود؟ پس چرا من دلم می‌خواست برای هر نگاهش، شعر بگویم؟ مگر فقط موهای یک زن نبود که شعر و غزل می‌شد؟ پس چرا من تمام شعر و غزل را در مژه‌های او می‌خواندم؟

با حرکت لب‌های آرمان که به خنده‌ای باز شده بودند، به خودم آمدم. در را باز کرد و کناری ایستاد. به این حجم از دلبری، لبخندی زدم و از خانه خارج شدم. آرمان هم پی‌ام آمد. وارد آسانسور که شدیم، نفس عمیقی کشیدم. تا به حال، این اتاقک آهنی، تماماً حس خفگی بود و بس. حال، با وجود آرمان، می‌توانستم تا ابد، در آن اتاقک بمانم!

آرمان، با زندگی من چه کرده بود؟ آرامشی که حضور آرمان به زندگی‌ام بخشیده بود، با کلمات ناچیز، قابل وصف نبود. گویا شاپرک‌های لبخند دور تا دور زندگی‌ام را حصارى به زیبایی چشمان جانانم کشیده بودند! با ایستادن آسانسور، قدمی به سمت در آسانسور برداشتم. اما با نگاه خیره و ثابت آرمان، با تعجب ایستادم: _چیزی شده؟

آرمان با همان نگاه خیره، لبخندی زد و گفت:

_چه‌طوره یه دور دیگه بریم بالا؟

متعجب، خندیدم:

_چرا؟ چیزی جا گذاشتی؟

قدمی به سمت برداشت:

_دوست دارم فقط نگاهت کنم.

این مرد سر تا سر شور و شوق عشق بود؛ مگر می‌شد عاشقش نشد؟

از آسانسور خارج شدم و در همان حال گفتم:

_دیر شد آرمان!

صدای قدم‌هایش، نشان از آمدنش داشت .

کنار ماشین، که جلوی آپارتمان پارک شده بود، ایستادم. در را برایم باز کرد و بعد از سوار شدنم، در را بست. هر تصویری که در رویاهایم ساخته بودم، آرمان بی چون و چرا اجرا می‌کرد. گویا از تمام عقده‌هایم خبر دار شده باشد. انگار که از تمام رویاهای صورتی و سفیدم، با خبر باشد! هر لحظه، بیشتر دلم می‌رفت برای عاشقانه‌های نابش. دعا می‌کردم این عشق، در نهایت به جنون نکشد؛ هرچند احتمالش وجود داشت ! او هم سوار شد و ماشین را روشن کرد. بعد از حرکت کردن ماشین، صدایم زد. نگاهم را از پنجره گرفتم و به او دوختم:

_جانم؟

لبخندهایی که دم به دم روی لب‌هایش می‌نشست، شیرینی روزم بود انگار .

با کمی مکث، گفت:

_فردا بریم خرید.

خرید؟ هر چه فکر کردم، چیزی در مورد خرید کردن، به او نگفته بودم. از خرید چه چیزی حرف می‌زد؟ سؤالم را به زبان آوردم. به کوچه‌ای پیچید و بدون نگاه کردن به من، گفت:

_برای خرید وسایل خونه.

با تعجب گفتم:

_ما که همه چی داریم! خرید برای چی؟

ماشین را نگه داشت و بدون جواب دادن به سؤالم، گوشی‌اش را از جیب کتش برداشت؛ شماره گرفت و دم گوشش گذاشت:

_آرزو، ما دم داریم، زود بیاید.

پس این‌جا، خانه‌ی دایی آرمان بود! ۹ سال پیش که به خانه‌ی دایی‌اش رفته بودم، این‌جا نبود .

آرمان، بعد از این که تماس را قطع کرد، سرش را به سمتم چرخاند:

_قرار نیست توی اون خونه بمونیم رها.

اخمی روی پیشانی‌ام نشست. ولی ما که قبلاً حرف زده بودیم! چرا حرفش را پس می‌گرفت؟
با بهت لب زدم:

_ولی آرمان...

با آمدن بهار و آرزو، آرمان سریع گفت:

_تو خونه حرف می‌زنیم.

بهار و آرزو سوار ماشین شدند. بهار با خنده گفت:

_مامانی، می‌شه من بازم پیام پیش دایی؟

آرزو بلند خندید و سلام کرد. به عقب برگشتم و گفتم:

_سلام آرزو... سلام نفس من! بذار دو دقیقه از اومدنت بگذره، بعد.

آرمان همان‌طور که ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

_خانم کوچولوی ما چه‌طوره؟

بهار خندید و با جیغ گفت:

_من خیلی خوبم عمو. تازه، دایی بهم گفت بعد این که خوب شدم، می‌برتم اسب سواری!

آرمان خندید و سکوت کرد. آرزو هم سر به سر بهار می‌گذاشت و می‌خندید. به سمت آرزو برگشتم و پرسیدم:

_دایی چرا نیومد؟

آرزو نگاهش را از بهار گرفت و به من دوخت:

_یکم کار داشت، گفت خودش میاد.

سری تکان دادم و از پنجره، به درخت‌های کنار خیابان‌ها خیره شدم. حس خوبی داشتم؛ بدون ترس، کنار

عزیزانم بودم و می‌توانستم آزادانه بخندم... و چه بهتر از این؟

در بین راه، همگی ساکت بودیم و صدای موسیقی‌ای که پخش می‌شد، سکوت را می‌شکست.

با ایستادنِ ماشین، به آرامی در را باز کردم. در آهنیِ بزرگی رو به رویم بود. گل‌های رنگ به رنگ که دو طرف در روئیده بودند، تصویر زیبایی ساخته بودند. با ذوق به سمت آرمان برگشتم. آرمان با لبخند نگاهم می‌کرد. ناباور گفتم:

_این جا خیلی قشنگه آرمان!

لبخندش عمیق‌تر شد:

_می‌دونستم خوشت میاد.

خیره نگاهش کردم. برای مردی که تک به تک علایقت را از بر است، نباید مرد؟

با صدای سرفه آرزو، به عقب برگشتم. آرزو با چشم و ابرو به بهار اشاره کرد:

_ما هنوز تو ماشینیم .

آرمان زیر لب ناسزایی بار آرزو کرد که او را به خنده وا داشت. از ماشین پیاده شدیم. آرمان، در نیمه باز را تا انتها باز کرد و کنار کشید. بهار بدون توجه به ما، با ذوق وارد شد؛ آرزو هم پی‌اش رفت. آرمان منتظر نگاهم کرد که گفتم:

_بهار هیچ‌وقت همچین جایی نیومده بود؛ خیلی خوش‌حاله...

آرمان با لبخند نگاهم کرد. به گل‌ها خیره شدم و گفتم:

_نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم!

باز هم سکوت را ترجیح داده بود، تا حرف‌هایم را تمام کنم. ادامه دادم:

_با اومدنت همه چیز عوض شد.

آرمان دستم را گرفت و محکم گفت:

_من رو نگاه کن!

نگاهِ نم دارم را به چهره‌ی سختش دوختم. با همان لحن محکم اما آرام، گفت:

_گفته بودم زخم‌هات مال من، غصه‌هات مال من... گفته بودم هر چی زخم داری به جون می‌خرم، هر چی مرهمه برای تو. ازت خواهش کردم اجازه بدی زخم‌هات رو درمون کنم؛ و تو اجازه دادی. تا حالا همه

مشکلات رو خودت تنهایی به دوش کشیدی؛ از حالا به بعد، اجازه بده من حلشون کنم.
اشکم که چکید، کلافه گفتم:

_دیگه گریه ات برای چیه؟ پشیمونی؟

تند اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

_نه، اصلاً... فقط... فقط کاش اون ۹ سال جدایی نمی کشیدیم.

دستش را گرد شانه‌ام انداخت و زمزمه کرد:

_الان دیگه خانم منی...

چشمکی زد و ادامه داد:

_وصلم بهت تا ته دنیا!

خوشی‌ای که با همین یک جمله‌اش در رگ و پی‌ام دوید، وصف ناپذیر بود! این مرد تمام زندگی‌ام را از حال خوش، پر می‌کرد. مانده بودم در مقابل این همه عشق، چه بگویم که راهش را پیدا کند! اصلاً مگر می‌شد به‌خاطر این همه حس خوب، با صرف واژه‌ها تشکر کرد؟

تمام عشقم را در نگاهم ریختم و به دریای چشمانش، خیره شدم. چندین لحظه بعد، ماشین گران قیمتی کنار پاهایمان ترمز کرد، رشته‌ی نگاهمان را پاره کرد. آرمان نگاهش را از من گرفت و با تاسف به ماشین دوخت. با تعجب به شیشه‌های دودی ماشین نیم نگاهی انداختم و رو به آرمان گفتم:

_کیه؟

تا آمد چیزی بگوید، آقا مهران به همراه دختر جوانی از ماشین پیاده شدند. به دختر جوان خیره شدم. الحق که زیبا بود و گیرا! پیچ و تاب ریز موهایش، به دلبرانه‌هایش افزوده بود و خوش به حال مهران!

نزدیک‌تر که شدند، مهران با خنده، و دختر سر به زیر و خجل سلام کردند.

بعد از دقایقی سلام و احوال‌پرسی، دختر زیبا، خودش را "نرگس" معرفی کرد. و من از آشنایی با دخترک هم اسم گل محبوبم، بسی خرسند گشتم.

باهم وارد باغ شدیم. از همان بدو ورود، شیفته‌ی گل‌های زیبا و درختان زیبا شده بودم. حوض بزرگ وسط باغ هم توجه بهارکم را جلب کرده بود گویا.

آرزو و بهار زیر آلاچیق نشسته بودند و قاه قاه می خندیدند. به خنده هایشان لبخندی زدم و به سمت آرمان که کنارم بود، برگشتم:

_ انگار یه تیکه از بهشته!

آرمان با چشمانی براق، خیره ی چشمان خندانم شد:

_ فقط تو رو کم داشت.

با هر کلمه از عاشقانه هایش، تپش + قلبم بیستر می شد؛ امروز این مرد قصد جانم را کرده بود قطعاً.

با صدای مهران، آرمان لبخندی نثار گونه های گلگونم کرد و به سمت مهران رفت .

به سمت نرگس که بلا تکلیف، چند قدم آن طرف تر ایستاده بود، رفتم. نگاهم کرد و لبخند خجالت زده اش را تکرار کرد. با محبت دستش را گرفتم و گفتم:

_ بریم با آرزو و دخترم آشنا کنم.

بدون این که اجازه ی حرف زدن بدهم، به راه افتادم و نرگس را هم با خودم به سمت آلاچیق، کشاندم .

آرزو و بهار، همچنان قهقهه می زدند. وقتی متوجه ما شدند، خنده شان قطع شد. نرگس بدون این که خجالتش ذره ای بریزد، سلام کرد. آرزو ایستاد و با صمیمیت دستش را به سمت نرگس دراز کرد:

_ سلام عزیزم، خوش اومدی.

نرگس زیر لب تشکر کرد. لبخندی زدم؛ با دست به آرزو اشاره کردم و رو به نرگس گفتم:

_ ایشون خواهر آرمان، آرزو...

دست دراز شده ی بهار را گرفتم و گفتم:

_ ایشون هم دختر کوچولوی من، بهار خانم. هستن.

بی هوا دستم را گرد شانه ی نرگس انداختم و گفتم:

_ ایشون هم دوست آقا مهران، نرگس جان هستن.

نرگس شک زده لبخندی زد؛ چایی نخورده پسر خاله شده بودم گویا!

آرزو بلند خندید و گفت:

_ خوشبختم نرگس جون... به دل نگیر؛ رها یهویی احساس صمیمیت می کنه.

نرگس آهسته خندید و سرش را تکان داد:

_ من هم خوشبختم.

بهار کمی خود را جلو تر کشید و دستش را به سمت نرگس دراز کرد. نرگس خم شد و بوسه ای روی گونه ی بهار گذاشت .

بعد از مراسم معارفه، زیر آلاچیق نشستیم. نرگس همچنان احساس غریبی می کرد و یخش آب نشده بود؛ اما آرزو با صمیمیت تمام، سر شوخی را باز کرده و خنده هایش را ول داده بود .

با صدای آرمان، همگی به سمتش چرخیدیم:

_ می بینم که خوش میگذره!

آرزو نیش خندی زد و گفت:

_ چون تو اومدی، دیگه خوش نمی گذره.

نا خودآگاه گارد گرفتم و نام آرزو، با اعتراض بر زبانم جاری شد. آرزو با صدای بلندم، مات ماند و بقیه به قهقهه خندیدند. آرزو اخمی کرد و رو گرفت .

آرمان نزدیک تر شد و بر روی موهای پریشان بهار، بوسه زد:

_ خوش می گذره عزیزدلِ عمو؟

بهار یکباره اخمی کرد و گفت:

_ ولی دایی گفت شما دیگه بابای منی!

همگی سکوت کردیم و مبهوت، خیره ی بهار شدیم. حال آرمان هم تعریفی نبود؛ نفس هایش کمی تند شده و لبخندش خشک شده بود. لحظاتی بعد، با تردید گفت:

_ تو... تو می خواهی به من بگی "بابا" ؟

بهار سرش را بالا و پایین کرد. آرمان با تعجب به سمت من برگشت؛ انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و با استهزاء نگاهم کرد. علی رغم بغضی که به گلویم چنگ می زد، با لبخند، تایید کردم .

آرمان کنار بهار، دو زانو نشست و در آغوش گرفت. زمزمه‌هایی که در گوش بهار سر می‌داد، به قدری آهسته بود که به گوشمان نمی‌رسید؛ ولی هر چه بود، باعث شکل گرفتن لبخند عمیقی روی لب‌های بهار شده بود .

هیچ کدامان لب باز نکردیم و در سکوت، به تابلوی بی نظیر رو به رویمان خیره شدیم .

کمی بعد آرمان، بهار را از آغوش بیرون کشید صورتش را با دستانش قاب گرفت:

_حالا بگو "بابا!"

بهار خندید و گفت:

_من پاستیل می‌خوام بابایی.

خنده‌هایمان به هوا رفت. آرزو خودش را جلو کشید و حق به جانب گفت:

_به من هم بگو عمه ببینم!

بهار خندید و شانه‌ای بالا انداخت. سپس رو به آرزو گفت:

_بریم توپ بازی؟

آرزو خندید و دستش را به سمت بهار دراز کرد:

_بدو بریم خوشگل خانم.

بهار و آرزو که رفتند، آرمان با سر به مهران و نرگس که پیچ می‌کردند، اشاره کرد. لبخندی زدم و آهسته گفتم:

_ما هم بریم اون‌ور که راحت حرف بزنن.

آرمان هم سری تکان و به درخت‌ها اشاره کرد:

_بریم پشت درخت‌ها؛ یه جایی هست که حتماً خوشت میاد.

دستم را چفت دستش کرد و به سمتی که گفت، به راه افتادیم.

از بین درخت‌ها که رد شدیم، آرمان زمزمه کرد:

_حالا چشم‌هات رو ببند.

پلک روی هم گذاشتم و با خنده گفتم:

_ نیوفتم آرمان!

دستم را فشرد و گفت:

_ حواسم بهت هست...

نسیم خنکی از قلبم رد شد. این جمله‌ی ساده، قلبم را عمیقاً به بازی گرفته بود!

دستم را روی دستش گذاشتم. کنجکاو بودم برای دیدن مکانی که آرمان گفته بود باب میل من است.

کمی که جلوتر رفتیم، آرمان آرام گفت:

_ حالا باز کن...

چشمانم را آهسته باز کردم. صحنه‌ای که رویم بود، بهت زده‌ام کرد! چشمه‌ای زلال، و دور تا دورش را گل‌های زیبا و رنگ به رنگ گرفته بودند... شکل‌های گل‌ها متفاوت و بسی جالب بود! مات و مبهوت، به تصویر رو به رویم خیره شده بودم. دلم می‌خواست جیغ بزنم! دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفه‌ای زدم. با هیجان به سمت آرمان چرخیدم و بلند گفتم:

_ این فوق‌العاده‌ست آرمان!

بدون این که منتظر جوابش باشم، به سمت گل‌ها رفتم. رویشان خم شدم و عطر بی نظیرشان را به جان خریدم. دستم را در چشمه فرو بردم و خندیدم. دوباره به سمت آرمان چرخیدم. دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و با ژست زیبایی خیره‌ام شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خیلی قشنگه... خیلی!

محسور کننده لبخند زد:

_ نه به قشنگی تو!

بزاق دهانم را قورت دادم و پلک زدم. خندیدم و دوباره به گل‌ها خیره شدم. عطر نرگس‌های محبوبم در بینی‌ام می‌پیچید و مستم می‌کرد. دستم را آرام و نوازش‌گرانه رویشان کشیدم و دوباره و سه باره نفس عمیقی کشیدم. عطرشان را دوست داشتم؛ می‌توانستم ساعت‌ها همان جا بمانم و بینشان نفس بکشم.

صدای قدم‌های آرمان را که شنیدم، با اکراه از گل‌ها دل‌کندم و به عقب برگشتم. آرمان هم کنارم نشست و با خنده گفت:

_ وقتی گل می بینی، شبیه بچه ها می شی...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

_ همون قدر دلبر و دوست داشتنی!

خندیدم و دستم را آهسته روی نرگس ها کشیدم:

_ قشنگیشون باعث می شه همه چیز یادم بره...

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

_ عطرشون آدم رو مست می کنه!

صدای زمزمه وار آرمان به گوشم رسید:

_ پیش من چی؟

چشمانم را باز کردم و نگاهم را قفل نگاهش کردم:

_ با تو، همه چیز یادم میاد...

بی حرف نگاهم کرد، که ادامه دادم:

_ یادم میاد چه قدر عاشقتم.

آرمان شکه نگاهم کرد. کمی بعد، خندید و دستی به موهایش کشید:

_ شما امروز مادر و دختر قصد دارید من رو دیوونه کنید!

تا نوک زبانم آمد که بگویم: "چه می دانی از چشم هاییت که مرا به جنون می رسانند؟" اما سکوت کردم و نگاهم

را به چشمه دادم:

_ آرمان؟ یه چیزی بگم؟

آهسته گفت:

_ جانم؟

بزاقت دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

_ برام از اون ۹ سال بگو...

چیزی نگفت... ادامه دادم:

_چی کار کردی توی نبودم؟

بدون این که به سمتش برگردم، منتظر جوابش ماندم. چند لحظه بعد، آهی کشید:

_توی نبودت...

این بار کامل به سمتش چرخیدم؛ حالا رو به روی هم بودیم. در چشمانم خیره شد و ادامه داد:

_جای خالیت سخت بود. هر جا که می رفتم، چشمهات میومد جلوی چشمم. می خوابیدم، خوابت رو می دیدم.

چند تار از موهایم را در دستش گرفت و گفت:

_هیچ وقت نشد فراموش کنم. خودت نبودی، ولی خیالت همیشه باهام بود...

نگاهش را از موهایم گرفت و به چشمانم دوخت:

_بعضی وقت ها یادم می رفت دیگه نیستی؛ یه دسته نرگس می گرفتم، می رفتم پاتوقمون... قهوه سفارش می دادم و تا شب منتظرت می موندم...

بغض کرده دستش را فشردم. ادامه داد:

_تا صبح تو خیابون ها می گشتم؛ هیچ جا نبودی! صبح که می شد، می رفتم کوه... اون جا هم خندهات بی خیالم نمی شدن؛ جوری صدای خندهات توی گوشم می پیچیدن که انگار واقعاً بودی!

با بغض نالیدم:

_آرمان...

لبخندی زد و محو، نگاهم کرد:

_همین آرمان گفتن هات همیشه توی گوشم بود؛ مگه می شد صدات رو فراموش کنم؟

میان گریه، خندیدم. خیره ی خنده ام شد و گفت:

_خندهات دیوونه ام می کردن!

نگاهم را از او گرفتم و به دست هایمان دوختم. خش دار زمزمه کرد:

_ بعضی وقت‌ها تصویرت می‌ومد جلوی چشم‌هام؛ انقدر واقعی بود که حس می‌کردم برگشتی!

آهی کشید و ادامه داد:

_ اون روز که بعد ۹ سال دیدمت، باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم باز هم خیالته!

نگاه نم‌دارم را دوباره به چشمان براقش دوختم. خیره‌ی چشمانم شد و گفت:

_ اون موقع‌ها، هر جا رو نگاه می‌کردم، چشم‌هات رو می‌دیدم؛ انگار که کسی جز تو، توی دنیا نبود!

پلک زدم و اشک‌های جمع شده پشت پلک‌هایم، آزادانه رها شدند. با سر انگشت، اشک‌هایم را به آرامی پاک کرد و زمزمه وار گفت:

_ هرروز منتظر بودم زنگ بزنی و بگی دلت برام تنگ شده، پیام پاتوق.

اشک‌هایم شدت گرفتند و دیدم را تار کردند. آرمان طوری که انگار در گذشته‌ها غرق شده بود، زمزمه کرد:

_ دلم پر می‌زد صدات رو بشنوم‌ها، ولی نمی‌شد. چند بار اومدم دم خونه‌تون؛ ولی خونه‌تون عوض شده بود.

دستش را گرفتم و با بغض پرسیدم:

_ چی شد آروم شدی؟

نگاهش را به دست‌هایمان سنجاق کرد و با لبخند گفت:

_ تا دو سال، همه جا رو دنبالت گشتم؛ وقتی پیدات نکردم، یاد گرفتم باید منتظرت بمونم... منتظرت بمونم تا

دلت تنگ شه و برگردی!

نگاهش را بالاتر آورد و چشمانم را نشانه گرفت:

_ بالاخره برگشتی؛ دلت دیر تنگ شد، ولی بالاخره شد!

اشک‌هایم دوباره سرازیر شد:

_ ببخشید... واسه تنهایی‌هات، واسه نبودنام، نمودنام، انتظارت، وفاداریت... واسه همه چیز.

غنچه‌ای از نرگس که روی چمن‌ها افتاده بود، روی موهای کنار شقیقه‌ام سنجاق کرد و زمزمه کرد:

_ تموم شد... همه‌ی اون روزهای تلخ، تموم شدن. حالا من، تو و دخترمون، یه زندگی جدید رو شروع

می‌کنیم.

با گلبرگ نرگسی اشک‌هایم را آهسته پاک کرد و گفت:

_از این به بعد فقط بخند... خنده بهت میاد.

لبخندی زدم و بی حرف خیره‌اش شدم. تمام این آرامش پنهان در تک تک حرف‌هایش، عجیب به جان و دلم می‌چسبید! گفته بودم جان می‌دهم برای آرامش حضورش؟

دم عمیقی گرفت و بلند شد. سرم را بلند کردم و سوالی نگاهش کردم. دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_ید نگاه می‌کنی؛ پاشو بریم تا دیوونه‌م نکردی!

سپس دستش را به سمتم دراز کرد. بلند بلند خندیدم... این روزها، خنده‌هایم عجیب، واقعی می‌نمود. دستش را گرفتم و بلند شدم. نگاهی به چشمه و گل‌ها انداختم و گفتم:

_باز هم میایم این‌جا؟

آرمان با محبت نگاهم کرد:

_هر وقت که بخوای.

دستش را فشردم و لبخند زدم. دست در دست و دوشادوش هم، راه آمده را برگشتیم .

وقتی به درخت‌ها رسیدیم، صدای داد و بیداد، با صدای خنده قاطی شده بود. نرگس و مهران کنار آلاچیق ایستاده بودند و نرگس داد می‌زد. آرزو، بهار و دایی هم لب حوض نشسته بودند و قاه قاه می‌خندیدند. آرمان با دیدن این صحنه، خندید و سرش را با تاسف تکان داد. نرگس از عصبانیت قرمز شده بود و بی توجه به ما، داد می‌زد. مهران هم جواب داد نرگس را با بیداد می‌داد! هراسان قدمی به سمتشان برداشتم که آرمان دستم را گرفت:

_بذار خودشون حل کنن ... اینا به دعوا کردن عادت دارن.

نگاه نگرانم را به آرمان دوختم:

_آخه...

آرمان چشمانش را باز و بسته کرد و مانع ادامه حرفم شد .

دوباره به سمت مهران و نرگس برگشتم و نگاهشان کردم. هر دو برای لحظه‌ای ساکت شدند. مهران، بی هوا داد زد:

_پس باهام ازدواج کن!

نرگس وا رفته نگاهش کرد. حتی آرزو و دایی هم دیگر نمی خندیدند .

صدای خنده‌ی بلند آرمان، سکوت را شکست:

_مهران، هول نکن!

مهران چپ چپ به آرمان نگاه کرد و دوباره نگاه عصبی‌اش را به نرگس دوخت. نرگس خجل سر به زیر انداخت و سکوت کرد .

همگی انگار که فیلمی در حال اکران باشد، کنجکاوانه خیره‌شان بودیم .

مهران بی صبرانه گفت:

_یه چیزی بگو نرگس!

نرگس لب گزید و بدون این که سرش را بلند کند، آهسته گفت:

_باشه...

صدای دست و سوت آرزو و بهار بلند شد. مهران با ذوق داد زد و قدمی به سمت نرگس برداشت که نرگس آن یک قدم را با به عقب رفتن جبران کرد. مهران بدون این که خودش را از تک و تا بیندازد، با خنده به سمت آرمان آمد و در آغوشش فرو رفت. آرمان بوسه‌ای روی شانه‌ی مهران زد و گفت:

_پدرسوخته بالاخره دل دادی‌ها!

مهران دوباره خندید و خودش را از آغوش آرمان بیرون کشید. به من نگاه کرد، که گفتم:

_خوشبخت شید!

مهران با لبخند سری تکان داد و به سمت دایی که صدایش می‌زد، رفت. من و آرزو هم به سمت نرگس رفتیم. نرگس سر به زیر انداخته بود و بلا تکلیف، کنار آلاچیق ایستاده بود. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم. با دیدن چشمان اشکی‌اش، نگران شده گفتم:

_چرا گریه؟ دوستش نداری؟

لب‌هایش را به هم فشار داد و اشک‌هایش پی در پی سرازیر شد. فوری بغلش کردم و دم گوشش زمزمه کردم:

_اگه نمی‌خوایش...

با بغض، آهسته حرفم را قطع کرد:

_خیلی خوش حالم!

نگرانی‌ام، جایش را به ذوق داد. چه قدر زیبا بود این اشک‌های شوق!

صورت زیبایش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم:

_خوشبختیت همیشگی باشه عزیزدل!

با این که چند ساعت از آشنا شدنمان می‌گذشت، عجیب در دلم نشسته بود این دخترک چشم سبز!

با صدای آرزو، کنار رفتم. آرزو هم نرگس را در آغوش کشید و آرزوی خوشبختی کرد. سپس بهار رو به روی نرگس ایستاد و گفت:

_خاله، خم شو.

نرگس اشک‌هایش را پاک کرد و جلوی پای بهار، زانو زد. بهار دست‌هایش را دور گردن نرگس حلقه کرد و گفت:

_لباس عروس می‌خری خاله؟

چشمان نرگس برق زد و خنده روی لب‌هایش سنجاق شد.

با سرفه‌ی مهران، همگی عقب کشیدیم و بدون حرف، تنه‌ایشان گذاشتیم. در اوج خوشی بودند و بهتر بود تنه‌ایشان می‌گذاشتیم را لبخندهایشان را قسمت کنند.

به سمت دایی رفتم و گفتم:

_سلام دایی، خوبید؟

دایی خندید و گفت:

_بالاخره گفתי دایی!

خندیدم و سری تکان دادم. دایی با لبخند گفت:

_خوبم عزیزم، تو خوبی؟ آرمان که اذیت نمی‌کنه؟

نیم نگاهی به آرمان که کنار دایی ایستاده بود، کردم و دوباره نگاهم را به دایی دوختم:

_ نه دایی، همه چیز خوبه خدا رو شکر!

**

بهار در آغوشم به خواب رفته بود. پیشانی‌اش را بوسیدم و آهسته از روی تخت بلند شدم .

به حال که رفتم، آرمان روی مبل دراز کشیده بود و لب تاپش روی سینه‌اش بود. آرام صدایش زدم. با شنیدن صدایم، لب تاپ را روی میز گذاشت و نشست. با لبخند گفت:

_ جانم؟ بهار خوابید؟

سری تکان دادم و گفتم:

_ آره، خسته بود.

آرمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ چرا ایستادی؟

دمی گرفتم و کنارش نشستم. نگاه منتظرم را که دید، با تعجب پرسید:

_ چیزی شده؟

لب گزیدم:

_ گفته بودی تو خونه حرف می‌زنیم!

آرمان بی حواس گفت:

_ در مورد؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_ گفתי فردا بریم برای خرید و...

"آهان" ی گفت و سر تکان داد:

_ آره راست می‌گی...

لب تاپ روی میز را به سمتم چرخاند و گفت:

_ نگاه کن؛ این خونه خیلی خوبه ...

نگاهم را به لب تاپ دوختم؛ تصویر خانه‌ای زیبا و شیک، روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد.

آرمان ادامه داد:

_نظر تو چیه؟

الحق هم خانه‌ی زیبایی بود. ولی آرمان که گفته بود در خانه‌ی من زندگی می‌کنیم؟!

نگاهم را به آرمان دادم و گفتم:

_ولی قرار بود تو خونه‌ی من زندگی کنیم!

آرمان لب تاپ را بست و کامل به سمتم چرخید. دستم را در دستش گرفت و با ملایمت گفت:

_اون جا از بهنام بهت رسیده؛ تحملش سخته... درک کن لطفاً!

حق با آرمان بود؛ خانه‌ای که من سال‌ها با بهنام در آن زندگی کرده بودم، مطمئناً برای آرمان ناخوشایند خواهد بود. اما اگر آن خانه را هم در نظر نمی‌گرفتیم، آرمان خودش خانه داشت! چه لزومی داشت خریدن یک خانه‌ی دیگر؟

سری تکان دادم و گفتم:

_حق با تونه... ولی آخه این جا که خونه‌ی خودته. چرا می‌خوای یه جای دیگه زندگی کنیم؟

آرمان نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و گفت:

_این جا کوچیکه؛ می‌خوام یه خونه‌ی بزرگ‌تر بخریم. این جا کلا دو تا اتاق داره...

با شیطنت ادامه داد:

_یکیش برای بهار، یکیش برای ما. بچه‌های آینده‌مون کجا بمونن؟

قهقهه‌ای زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم:

_وای آرمان! ببین تا کجا ها رفتی...

دستم را گرفت و از روی صورتم برداشت. صاف به چشمانم خیره شد و گفت:

_مگه دروغ می‌گم؟ بهار به خواهر و برادر نیاز داره!

چنان با جدیت حرف می‌زد، که نمی‌دانستم بخندم، یا تعجب کنم! با این که سال‌ها قبل هم آشنایی عمیقی با او داشتم، هرروز با یک رفتار و اخلاق جدیدی، مرا به تعجب و شگفتی وا می‌داشت! ابداً از این موضوع ناراضی نبودم؛ اما به قدری به دل می‌نشست که می‌ترسیدم روزی از خوشی، بمیرم!

شب را تا صبح، حرف زدیم. از آرزوهایمان گفتیم... از بزرگ شدن بهار... حتی در مورد رشته‌ی تحصیلی بهار هم حرف زدیم! برای خواهرها و برادرهای احتمالی بهار اسم انتخاب کردیم و سر انتخاب اسم، بحث‌های الکی سر دادیم و قهقهه زدیم. در آخر، وقتی به وصف خوشبختیِ الانمان رسیدیم، هر دو روی همان مبل، به خواب فرو رفتیم.

با صدای خنده‌های بهار و آرزو، آن هم سر ظهر، از خواب بیدار شدیم. گیج و خواب‌آلود، به آرزوی خندان خیره شدم که گفت:

_دنيا رو آب ببره، شما دوتا رو خواب می‌بره! حواستون به بهار هم باشه یکم.

آرمان همچنان چُرت می‌زد و حواسش سر جایش نبود. با لبخند دستی روی چشمانم کشیدم و زمزمه کردم:

_آروم! مگه نمی‌بینید خوابه؟

آرزو از قصد صدایش را بالا برد:

_به ما چه؟ ما می‌خوایم برای ناهار بریم بیرون!

بهار هم با خنده حرف آرزو را تایید کرد:

_به ما چه خوابتون میاد؟

آرمان بالاخره چشمانش را باز کرد و با اخم زمزمه کرد:

_چی شده؟

چشم غره‌ای به آرزو و بهار رفتم و رو به آرمان گفتم:

_هیچی، بخواب.

آرزو چشمکی به بهار زد. بهار با جیغ دست آرمان را کشید:

_پاشو بابایی، من گشمنه!

گویا لفظ "بابایی"، خواب از سر آرمان پرانده بود!

باخته دستش را دور بهار حلقه کرد و در آغوشش کشید:

_چی می‌خوای؟

بهار با چشمانی براق، گفت:

_پیتزا!

فوری گفتم:

_پیتزا نه! این ماه یه بار خوردی.

آرزو با تمسخر گفت:

_پیتزا رو هم قسط بندی کرده!

اخمی کردم و بلند شدم. در همان حال که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفتم، صدایم را بالا بردم:

_حرف پیتزا رو نیارید!

بعد از شستن دست و صورتم، به سمت آرمان که هنوز روی مبل دراز کشیده بود، گفتم:

_پاشو بیا صبحونه بخور... دیرت می‌شه‌ها!

آرمان از جایش بلند شد و زیر چشمی نگاهم کرد:

_من خوابم میاد!

خنده‌ام را قورت دادم و با غر غر گفتم:

_اذیت نکن آرمان. دیرت می‌شه دایی باز پس‌گردنی می‌زنه‌ها!

ایستاد و به سمتم برگشت. با چشمان ریز شده گفت:

_تو از کجا می‌دونی؟

خندیدم:

_دیشب دایی می‌گفت پس‌گردنی دوست داری.

قهقهه‌ای زد و دستی بین موهایش کشید:

_اوایل ازدواجه بحث درست نکن برو صبحونه آماده کن!

با اخم نگاهش کردم که خندید و به سمت سرویس رفت. خندیدم و خدا را شکر کردم برای این اینروز ها و روزهای زیبای کنار هم بودن هایمان.

به آشپزخانه رفتم و بعد از کلی گشتن کابینت ها، صبحانه را آماده کردم. بهار و آرزو در اتاق بودند و باید آن ها را هم برای صبحانه صدا می زدم. تا برگشتم، آرمان را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد. موهایش پریشان شده بود و قلب مرا بیشتر به تند تپیدن وا می داشت. برای این که ذهنم را از دلبرانه هایش دور کنم، گفتم:

_بیا بشین صبحونه ت رو بخور، من هم برم بهار و آرزو رو صدا کنم.

دهانش را کج کرد:

_سر ظهره، چه صبحونه ای؟

چشم غره ای نثارش کردم و از آشپزخانه خارج شدم .

به اتاق رفتم و رو به بهار و آرزو که می خندیدند، گفتم:

_پاشید بیاید صبحونه.

آرزو خندید و گفت:

_منظورت ناهاره؟

یک چشم غره هم نثار آرزو کردم:

_خواهر و برادر سر و ته یه کرباسین ها!

چشمانش را گرد کرد و خنده اش شدت گرفت:

_حالا به خاطر عصبانیت از ما حرف های قدما رو زیر و رو نکن.

خنده ام گرفته بود. رو به بهار که با تعجب نگاهمان می کرد، گفتم:

_پاشو دیگه مامان جان.

بهار "چشم"ی گفت و از روی تخت آرمان بلند شد. تا آمدم از اتاق بیرون بروم، آرزو رو به بهار گفت:

_بهارکم، عمه جان تو برو با بابا صبحونه ت رو بخور، ما هم الان میایم.

لبخندی از لفظ "عمه"، روی لبهایم نشست. آرزو دیگر خاله‌ی بهار نبود؛ به قول خودش، ترفیع درجه گرفته و عمه شده بود!

آرزو با لبخند گفت:

_بیا بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم.

جلو تر رفتم و کنارش نشستم. با لبخندی نگران، خیره‌ی چشمانم شد:

_خوشبختی رها؟

با تعجب، خندیدم:

_این چه سوالیه؟ معلومه که خوشبختم! همین که آرمان کنارمه، به اندازه تموم عمرم خوشبختم.

نفس عمیقی کشید و لبخندش عمیق تر شد:

_خوش‌حالم که این رو می‌شنوم. ولی رها...

سکوت که کرد، نگران پرسیدم:

_ولی چی؟ چیزی شده؟

آرزو سریع سرش را تکان داد:

_نه... نه، نگران نباش.

دستش را گرفتم و گفتم:

_پس چی؟

آرزو دم عمیقی گرفت و با تردید گفت:

_روز عقدتون مامانم می‌خواست بیاد باهات حرف بزنه؛ به قول خودش، اتمام حجت کنه. ولی آرمان نداشت؛

می‌ترسید باز بیاد حرفی بزنه و پشیمونت کنه.

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

_مگه چی می‌خواست بگه؟

آرزو با استرس نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:

_چیز خاصی نیست به خدا! مامانم رو که می شناسی؛ همون حرف های همیشگی... نگفتم که نگران شی؛ گفتم که حواست باشه، اگه مامانم اومد حرف بدی زد، ناراحت نشی.

با تردید نگاهش کردم:

_همین؟

سرش را به تایید تکان داد و گفت:

_مامان و بابام عصبی ان از این که آرمان تو رو به اونا ترجیح داده؛ می خوان هر طور که شده، حداقل تو رو منصرف کنن.

نگاهم را به دست هایم دوختم. می دانستم پدر و مادر آرمان، راضی به این ازدواج نیستند. تا آخر عمر این گونه می گذشت؟ رابطه ی آرمان با پدر و مادرش به همین اندازه تلخ می ماند؟ آن هم به خاطر حضور من؟
آرزو دستم را گرفت و هشدارگر گفت:

_ببین باز رنگ نگاهت عوض شد... مدیونی اگه به فکر ترک کردن داداشم بیوفتی!

نگاهم را به چشمان نگرانش دوختم. ابدأ قصد ترک کردن آرمان را نداشتم. ولی از خودم دلگیر بودم؛ شایدم از بقیه! چرا هیچ کس چشم دیدن خوشبختی مان را نداشت؟ مگر گناهمان چه بود؟ بر سر راهمان سد می شدند و دل هایمان را تکه تکه می کردند! مگر پدر و مادر نباید دل به دل فرزندان شان بدهند و خوشبختی شان را خواستار باشند؟ پس این همه خشم و کینه از کجا می آمد؟ اصلاً دلیلش چه بود؟ مطلقه بودن من؟ البته که همین بود! مطلقه بودن من، مشکلی بود که نمی توانستند با آن کنار بیایند. و من به این فکر کردم که گذر زمان، به جز آرمان و آرزو همه را تغییر داده است. کجا رفته بود آن نازنین خانمی که "عروس گلم" از زبانش نمی افتاد؟

با صدای آرزو، به خودم آمدم و نگاهش کردم. با نگرانی گفت:

_تو رو خدا این جوری نکن! آرمان تو رو این طوری ببینه، من رو می کشه...

آرمان بی هوا وارد اتاق شد و نگران گفت:

_مگه رها چشه؟

به سمت آمد و بدون توجه به حضور آرزو، کنارم نشست. دستم را گرفت و تک تک اجزای صورتم را زیر نظر گفت:

_چی شده عزیزم؟ این چه حالیه؟ تو که دو دقیقه پیش خوب بودی!

به سوالات پی در پی اش لبخندی زدم و دستش را فشردم:

_چیزیم نیست آرمان... تو صبحونه خوردی؟

آرمان، آرزو را مشکوک نگاه کرد و بی توجه به حرف من، گفت:

_چی گفتی بهش؟

آرزو لب گزید و سر به زیر انداخت:

_گفتم که مامان می خواست باهش حرف بزنه...

آرمان کلافه و عصبی گفت:

_اگه لازم بود بدونه خودم بهش می گفتم آرزو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آرمان، من از آرزو پرسیدم.

باز هم اهمیتی به حرفم نداد. پر از حرص، رو به آرزو غرید:

_دسته گلت رو به آب دادی. برو پیش بهار تا رها رو با این وضع ندیده!

و من به این فکر کردم که وضعم چگونه بود که باعث نگرانی آرمان و آرزو شده بود؟!

آرزو با شرمندگی نگاهم کرد. سپس از اتاق بیرون رفت و در را بست.

آرمان صورتم را با دستانش قاب گرفت. چشمانش را روی اجزای صورتم گرداند و روی چشمان خسته ام ثابت کرد. با لحن محکمی گفت:

_صدبار گفتم، باز هم می گم؛ هیچکی حق دخالت توی زندگی من رو نداره. و تو زندگی منی... برام مهم

نیست بقیه چه فکری می کنن. مهم اینه که من می خوام توی زندگیم بمونی؛ به هر قیمتی که شده!

چشمانم نم‌دار شد و دلم رفت برای عاشقانه‌های جانانم. کم‌کمک اشک جمع شده در چشمانم روی گونه‌هایم سر خوردند و من به این فکر کردم که توان دل‌کندن از این مرد را ندارم!

اخمی کرد و بدون این‌که دستانش را از دور صورتم بردارد، از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

_تو... تو حق نداری خودت رو ازم بگیری!

دستم را روی دستش گذاشتم و چشمانم را بستم. دم عمیقی گرفتم و زمزمه کردم:

_نمی‌گیرم...

درمانده و نالان گفت:

_پس این اشک‌ها برای چیه؟

چشمانم را باز کردم و نگاهم را روی چشمان سرخس ثابت کردم:

_من نمی‌خوام خانواده‌ت رو ازت بگیرم.

دستانش را از دور صورتم برداشت و رو گرفت. عصبی و پر حرص، دستش را پشت گردنش کشید. بعد از کمی مکث، به سمتم چرخید و با تن صدای عصبی گفت:

_خانواده‌ی من تویی، همه‌کس من تویی... چرا نمی‌فهمی این رو؟

سر به زیر انداختم و آهسته گفتم:

_می‌فهمم.

صدایش کمی بالا رفت:

_پس چته؟

نمی‌فهمید؛ من دلم نمی‌رفت، برای گرفتن آرمان از مادرش. نمی‌فهمید دلم، برای چشمان ملتمس مادرش می‌سوخت. نمی‌فهمید با تمام مادرانه‌هایم، احساس مادرش را درک می‌کردم.

آهی کشیدم زمزمه‌وار گفتم:

_خسته‌ام آرمان.

نفسی گرفت و گفت:

_بخواب یکم.

بدون این که نگاهش کنم، از روی تخت، بلند شدم:

_می خوام برم بیرون.

صدای متعجبش را شنیدم:

_کجا به سلامتی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_می خوام یکم قدم بزنم.

کیفی که چند تکه از لباس‌هایم را در آن چپانده بودم، از کمد برداشتم. زیپ کیف را باز کردم و لباس‌های خانگی‌ام را برداشتم.

آرمان با تعجب گفت:

_الان میری قدم بزنی؟ سر ظهره رها.

لباس‌های در دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

_اول می‌رم دوش بگیرم.

سری تکان داد و همان‌طور که در کمد را باز می‌کرد، گفت:

_من هم دارم می‌رم بیمارستان. عصر میام بریم خرید.

لباس‌های در دستم را روی تخت گذاشتم و گفتم:

_می‌شه امروز نریم خرید.

نگاهش روی نگاه گریزانم چرخ خورد:

_اگه نخواستی، نمی‌ریم. ولی چرا؟

لب گزیدم و گفتم:

_می‌خوام یکم تنها باشم.

نگاهش که غبار گرفت، پشیمان شده از حرفم، سریع گفتم:

_فقط یکم خسته ام...

دستش را بین موهایش کشید و گفت:

_پشیمونی از این که باهام ازدواج کردی؟

مبهوت نگاهش کردم. پشیمان شده بودم؟ ابداً! اصلاً مگر می شد از گرفتن یک دنیا حس خوب پشیمان شد؟

با دلخوری گفتم:

_معلومه که نه! امشب فقط دو ساعت خوابیدم و خسته ام؛ نا ندارم برم خرید.

سری تکان داد و با دلخوری تمام، از اتاق خارج شد و من نفسم رفت برای غبارِ نگاهش. اصلاً برداشتش از حرفم، درست نبود. من بعد آن سال های تلخ و سخت، برای اولین بار احساس خوشبختی می کردم و آرمان در فکر پشیمان شدن من بود!

سرم را بین دستانم گرفتم و به خاطر حرف هایی که به آرمان زدم، به خودم ناسزا گفتم و برای نگاه آخر آرمان، بغض کردم.

کمی بعد، آرزو وارد اتاق شد و کنارم نشست. دستش را روی دستم گذاشت و با شرمندگی زمزمه کرد:

_ببخشید رها، من نمی خواستم ناراحت کنم.

سرم را بالا آوردم و غمزده نگاهش کردم:

_آرمان رفت؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سپس گفت:

_بحثتون شد؟

بغضم سر باز کرد و درمانده نگاهش کردم:

_به خدا من پشیمون نیستم...

سرم را که در آغوشش کشید، اشک هایم با شدت بیشتری باریدند. بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

_آروم باش عزیزم.

هقی زدم و با گریه نالیدم:

_ازم دلگیره... فکر می‌کنه پشیمونم که باهاش ازدواج کردم... نیستم به خدا... من...

گریه مانع ادامه دادن حرفم شد. تصویر نگاه دلگیر آرمان از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت و دلم را می‌فشرد! آرزو مرا از آغوش بیرون کشید و با دستانش صورت خیس از اشکم را قاب گرفت:

_چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی رها؟ به خاطر حرف‌های مامانم؟

چشمانم را بستم و پر غصه زمزمه کردم:

_نمی‌خوام آرمان به خاطر من از خانواده‌ش دور شه. خودمم مادرم آرزو؛ درک می‌کنم حس و حال مامانت رو.

آرزو صورتم را رها کرد و دستم را گرفت. صادقانه گفت:

_آرمان از مامانم دور نشده؛ مامانم هم آرمان رو ول نمی‌کنه. اون فقط با این کارهاش می‌خواد آرمان رو منصرف کنه. ولی یکم که از ازدواجتون بگذره و مامانم ببینه آرمان بی‌خیال تو نمی‌شه، خودش منصرف می‌شه.

شاید هم حق با آرزو بود؛ اما در این مدت زمان، آرمان چه‌طور دوری از مادرش را تاب می‌آورد؟ آرمان بی‌نهایت مادرش را دوست داشت. در این چند روزی که عقد کرده بودیم، آرمان پریشان احوال بود. با این‌که سعی می‌کرد نشان ندهد، ناراحتی‌اش مشهود بود. آرمان طاقت رو گرفتن مادرش را نداشت و من تاب و تحمل غم نگاه جانانم را. روزهایمان عجیب می‌گذشت. آرمان سعی می‌کرد تماماً حواسش را به من و بهار معطوف کند، اما تماس‌های گاه و بی‌گاهش به نازنین خانم، نشان از دلتنگی بیش از حدش داشت. از این‌که باعث و بانی این دلتنگی من بودم، غصه‌ام می‌گرفت و احساس خوبی نداشتم.

آرزو دستم را فشرد و با نگرانی گفت:

_باور کن اصلاً جای نگرانی و ناراحتی نیست. الکی غصه نخور؛ آرمان هم داغون می‌شه با این وضعیت تو.

نگاهش کردم و فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نگاهم را به کمد دوختم و آهی کشیدم. کاش آرمان با آن حال نمی‌رفت... کاش قبل این‌که برود، دلجویی می‌کردم. اشتباه کرده بودم؛ نباید اجازه می‌دادم آرمان چیزی بفهمد.

با صدای بهار، نگاهم را از کمد گرفتم و به او دوختم. با خوشی گفت:

_مامان، بریم بیرون؟

دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم:

_ سر ظهر مامان جان. بعداً می‌ریم. صبحانه خوردی؟

سرش را کمی خم کرد و گفت:

_ آره مامانی.

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ بابا هم خورد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

_ منتظر بود شما بیاید.

آهی کشیدم. روزمان را به همین سادگی زهر کرده بودم.

بهار سرش را خم کرد و گفت:

_ پس برم بخوابم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_ آره عزیزم برو بخواب.

"باشه" ای گفت و از اتاق بیرون رفت. آرزو ایستاد و دستم را کشید:

_ پاشو تو هم یه چیزی بخور ضعف می‌کنی.

آرمان بدون صبحانه رفته بود، مگر می‌شد لقمه‌ای از گلویم پایین برود؟

بدون این‌که به غر غر های آرزو توجهی بکنم، از روی تخت بلند شدم. گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و شماره‌ی آرمان را گرفتم. باید با او حرف می‌زدم. دلم نمی‌رفت برای دلخور ماندنش. فقط صدای بوق به گوشم می‌رسید و آرمان پاسخ نمی‌داد. کم کم داشتم نا امید می‌شدم که صدایش را شنیدم:

_ جانم خانم؟

"خانم" گفتنش‌هایش خون می‌شد و در رگ‌هایم می‌دوید. با وجود آرمان و عاشقانه‌هایش، خوشبخت‌تر از من نبود قطعاً!

لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست:

_عصر بیا بریم خرید.

کمی مکث کرد. سپس با تردید گفت:

_گفته بودی خسته‌ای!

سعی کردم کلمه‌ها را با دقت انتخاب کنم:

_اون موقع خسته بودم، الان نیستم. می‌ای؟

کمی بعد، گفت:

_میام... کاری نداری؟

"نه آرامی گفتم. پوفی کرد و گفت:

_پس فعلاً.

تا آمدم چیزی بگویم، تماس را قطع کرد .

با غصه به صفحه‌ی گوشی زل زدم. مطمئن بودم آرمان همچنان دلخور است. حق هم داشت؛ من هم بودم، دلخور می‌شدم. ولی من واقعاً منظور دیگری نداشتم؛ او اشتباه برداشت کرده بود. شاید حرف‌هایم ابهام داشتند، ولی او نباید بدونِ این‌که مطمئن شود، قضاوت می‌کرد. توقعم از آرمان خیلی خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود .

آرزو دوباره دستم را کشید و غر زد:

_بسه دیگه، کم منت کشی کن!

از اتاق بیرون رفت و مرا هم کشان کشان با خود برد. دلم می‌خواست به بیمارستان بروم رو در رو از آرمان معذرت‌خواهی کنم. دستم را از دست آرزو بیرون کشیدم و گفتم:

_می‌خوام برم بیمارستان.

چشم غره‌ای حواله‌ام کرد و گفت:

_برای چی دقیقاً؟

همان‌طور که سفره را جمع می‌کردم، گفتم:

_آرمان ازم دلگیره هنوز، می‌خوام باهاش حرف بزنم.

آرزو با دهان کجی گفت:

_خوبه الان گفتم کم منت کشی کن!

و من مانده بودم که آیا آرزو خواهر من است یا خواهر آرمان؟ بیشتر مواقع طرف من را می‌گرفت و باعث می‌شد احساس کمبود خواهر نداشته باشم .

بعد از این که سفره را جمع کردم، به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_تو صبحونه خوردی؟

چشمانش را در کاسه چرخاند و با کنایه گفت:

_بعد این که سفره رو جمع کردی می‌پرسی؟

راست می‌گفت. تمام هوش و حواسم پی آرمان بود و وقتی سفره را جمع می‌کردم، به فکرم نرسید که آرزو صبحانه نخورده است .

شرمنده گفتم:

_الان سفره رو می‌چینم برات.

سرش را به نشانه "نه" بالا و پایین کرد و به ساعت اشاره کرد:

_نه، زحمت نکش. کلاس دارم، باید برم. تو راه یه چیزی می‌خورم حالا.

آرزو دبیر زبان انگلیسی بود و در تیزهوشان درس می‌داد. گه گاهی هم در دانشگاه تدریس می‌کرد؛ اما بیشتر ترجیح می‌داد در دبیرستان مشغول باشد .

لب گزیدم و گفتم:

_ببخشید واقعاً، حواسم نبود .

لبخندی زد و گفت:

_می‌دونم نگران آرمانی. فدای سرت... من برم، کاری نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه، قربانت.

دوباره به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:

_با بهار هم خداحافظی کنم، بعد برم.

آرزو که به اتاق بهار رفت، لقمه‌ای از کره و مربا برایش گرفت. چند لحظه بعد که از اتاق بیرون آمد، لقمه را به سمتش گرفت و گفت:

_حداقل بیا این رو بخور که ضعف نکنی.

با لبخند لقمه را گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاند:

_مرسی مامان... خداحافظ.

خندیدم و تا دم در، بدرقه‌اش کردم.

آرزو که رفت، به سمت اتاق مشترکمان با آرمان رفتم. اتاق را مرتب کردم و به حال برگشتم. حال را هم با کم‌ترین سر و صدا تمیز کردم. سپس به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم. از حمام که بیرون آمدم، بهار همچنان خواب بود و من حوصله‌ام سر رفته بود. دلم می‌خواست در کنکور سراسری شرکت کنم و در رشته‌ی مورد علاقه‌ام ادامه تحصیل بدهم. باید در این مورد هم با آرمان حرف می‌زدم.

بی‌هوا به یاد لباس‌هایی افتادم که دوختشان تمام شده بود و باید به صاحب‌هایشان تحویل می‌دادم. نگاهی به ساعت انداختم؛ ۱۶:۰۰ را نشان می‌داد. کمی بعد بهار هم بیدار می‌شد. باید به خانه می‌رفتم و لباس‌ها را تحویل می‌دادم. گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی خاله میهن را گرفتم. خاله میهن، زنی سال‌خورده و مهربان بود. اکثراً لباس‌هایش را من می‌دوختم و او هم بسی راضی بود. از همان بار اول که سفارش داده بود، گفته بود خاله صدایش بزنم.

بعد از چند بوق، بالاخره جواب داد:

_سلام رها جان.

لبخندی به مهر در صدایش زدم و گفتم:

_سلام خاله میهن، خوبید؟

با همان محبت همیشگی، گفت:

_خوبم عزیزم، تو خوبی؟

لبخندم عمیق تر شد:

_به خوبی شما... راستش خاله، لباساتون آماده ان. تا یک ساعت دیگه می تونید بیاید تحویل بگیرید؟

با کمی مکث، گفت:

_به نوه ام می گم بیاد ببره؛ ایرادی نداره؟

تعجب کردم؛ به نظرم جوان تر از این حرف ها بود که نوه داشته باشد. با همان تعجب گفتم:

_نه خاله، چه ایرادی؟ فقط من زیاد خونه نیستم...

میان حرفم گفت:

_یک ساعت دیگه میاد عزیزم.

بعد کلی تشکر و تعارف، تماس را قطع کردم. با صدای بهار، به سمتش چرخیدم:

_مامانی، من خوابم نمیاد...

دستش را گرفتم و بوسه ای روی موهای پریشانش زدم:

_باید یه سر بریم خونه ی قدیمی بهارکم... لباس هات رو بپوش که بریم.

بهار با خوش حالی خندید و گفت:

_پارک هم بریم؟

سری تکان دادم:

_می ریم دخترم.

بهار برای عوض کردن لباس هایش به اتاق رفت و من به آرمان زنگ زدم. باید خبر می دادم که نگران نشود.

بعد از دو بوق ، مثل همیشه جواب داد:

_جانم خانم؟

نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم. مرد هم به این اندازه دلبر؟

به آرامی گفتم:

_سلام، خسته نباشی.

صدای خسته‌اش به گوشم رسید:

_سلامت باشی عزیزم. چیزی شده؟

به بهار که نمی‌توانست موهایش را ببندد، اشاره کردم که نزدیک‌تر شود. در همان حال گفتم:

_باید یه سر برم خونه‌ی قبلی برای تحویل سفارش‌ها... اگه دیر کردم بیا اون‌جا دنبالمون.

صدای خانمی که آرمان را پیچ می‌کرد آمد. آرمان با کمی مکث گفت:

_باشه، مراقب خودتون باشید.

لبخندی زدم و گفتم:

_تو هم همین‌طور.

تا آمدم تماس را قطع کنم، آرمان گفت:

_رها، توی کشوی میز کارم یه پاکت گذاشتم برات؛ وقتی می‌ری بیرون همراهت باشه.

با تعجب خواستم در مورد پاکت بپرسم، اما آرمان با عجله خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

بهار، کش مو و شانه در دست، منتظر نگاهم می‌کرد. شانه را از دستش گرفتم و موهایش را شانه کردم. سپس موهایش را از دو طرف بستم با کش بستم. بهار با خوش‌حالی به اتاقش رفت تا خود را در آینه ببیند. دخترکم عجیب به ظاهرش اهمیت می‌داد و به همین خاطر، آتل گردنش بیشتر اذیتش می‌کرد.

من هم لباس‌هایم را تن زدم. تا آمدم از اتاق خارج شوم، به یاد پاکتی که آرمان از آن حرف می‌زد، افتادم. دوباره به اتاق برگشتم و کشوی میز کارش را باز کردم. در کشو، فقط یک پاکت بود. پاکت را که باز کردم، مات ماندم. در پاکت مقداری پول وجود داشت؛ پس برای همین می‌گفت همراهم باشد. توجهات آرمان تمامی نداشت و من جان می‌دادم برای این توجهات ریز و درشتش.

پاکت را دوباره داخل کشو گذاشتم. به اندازه‌ی کافی پول داشتم و نیازی به این پاکت نبود. از اتاق خارج شدم و دست بهار را که جلوی در منتظر من بود، گرفتم.

تا رسیدن به خانه، بهار از آرمان و حس‌های خوبی که به او داشت گفت. و من دلم غنچ رفت از رابطه‌ی خوب دخترکم و مرد زندگی‌ام.

به خانه که رسیدیم، ۴۵ دقیقه از تماسم با خاله میهن گذشته بود.

تا وارد خانه شدم، احساس عجیبی وجودم را فرا گرفت. خانه‌ای که ۹ سال از جوانی‌ام را هدر داده بود... خانه‌ای که بارها شاهد زار زدن‌هایم شده بود... خانه‌ای که از همان بدو ورودم به آن، لبخند از روی لب‌هایم فراری شده بود.

با این که تابستان بود، بی دلیل سردم شد.

بهار، همان اول به اتاقش رفت. دلش برای عروسک‌های ریز و درشتش تنگ شده بود گویا.

من هم به اتاق خودم رفتم. به جز لباس‌هایم و لوازم آرایشی‌ام، همه چیز سر جای خودش بود. قرار بود دوباره به این خانه برگردیم؛ اما آرمان زیر حرفش زده بود. حالا که فکر می‌کردم، این خانه حس خوبی به من منتقل نمی‌کرد. بعد از این که از بهنام طلاق گرفتم، تنها سر پناهم بود؛ اما حالا که آرمان را داشتم، هوای این خانه بسی سنگین می‌نمود.

به سمت چرخ خیاطی‌ام رفتم و دستی رویش کشیدم. با این که علاقه‌ای به خیاطی نداشتم، این چند ماه، به خیاطی هم عادت کرده بودم. به خاطر همین عادت، می‌خواستم باز هم خیاطی کنم. اما آرمان خیلی محترمانه گفته بود، اگر بخواهم برای تفریح خیاطی کنم مشکلی نیست، اما اگر برای در آمدش خیاطی می‌کنم، همان بهتر که خیاطی کردن را فراموش کنم!

و من به این فکر کرده بودم که این سال‌ها سختی کشیدم تا به آرمان برسم. مگر نه این که پس از هر تاریکی‌ای، روشنایی وجود دارد؟

در زندگی من، بهنام آن نقطه‌ی تاریکی بود که سر تا سر ترس بود و بس. اما آرمان همان قسمت روشن زندگی‌ام بود که خروار خروار امید و لبخند منتقل می‌کرد.

از کنار چرخ خیاطی گذشتم و کمد دیواری کوچک را باز کردم. لباس‌های خاله مهین، در این کمد بود. نایلون لباس‌ها را برداشتم و در کمد را بستم. همان لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. حتماً نوه‌ی خاله میهن بود. به سمت در رفتم و به آرامی آن را باز کردم. در کمال تعجبم، نرگس پشت در بود. او هم مرا با تعجب نگاه می‌کرد. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و لبخند زدم:

_تو کجا، این جا کجا؟

دست.هایم را باز کردم و نرگس متعجب را در آغوشم گرفتم. نرگس هم خندید و گفت:

_پس اون رها خانم عزیز مامان بزرگم تویی!

شگفت زده خندیدم:

_خاله میهن مامان بزرگ توئه.

سری به تایید تکان داد:

_مامان جون خیلی ازت تعریف می کنه.

تازه فهمیدم دم در ایستاده‌ایم. با شرمندگی کنار رفتم و خندیدم:

_شرمنده نرگس جان، انقدر تعجب کردم حواسم نبود دم داریم!

او هم خندید و وارد خانه شد. در را که بستم، گفتم:

_برو بشین، من هم الان میام.

به آشپزخانه رفتم و از شربت‌های معروفم درست کردم. سپس شربت‌ها را برداشتم و به هال برگشتم. نرگس روی مبل نشیسته بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. البته لبخند سنجاق شده روی لب‌هایش، بسی جذاب بود! کنارش نشستم و سینی شربت را روی میز گذاشتم. تا متوجه من شد، گوشی را روی میز گذاشت و لبخند خجلی زد:

_زحمت کشیدی، دستت درد نکنه .

لبخندی به رویش پاشیدم:

_نوش جان عزیزم.

سپس با خباثت تمام، ادامه دادم:

_چه خبر از آقا مهران؟ خوش می‌گذره؟

گونه‌هایش که رنگ گرفت، خندیدم. با اعتراض، آهسته گفت:

_اذیت می‌کنی رها؟

دوباره خندیدم و گفتم:

_ خجالت که می کشی، با مزه می شی.

نرگس هم انگار که یخش آب شده باشد، گفت:

_ آخه همه چیز یهو بی شد!

چشمانم را باریک کردم و با طعنه گفتم:

_ وقتی دل آقا مهران رو می بردی یهو بی نبود چرا؟

بلند خندید. برق چشمانش عجیب زیبا بود. اصلاً عاشقی زیبا ترین و بهترین حس دنیا بود!

ساعتی را با نرگس حرف زدیم. من از طریقه ی آشنایی اش با آقا مهران پرسیده بودم و قهقهه سر داده بودیم.

نرگس هم از زندگی ام پرسیده بود. گاه خندیدیم و گاه بغضمان گرفت. در کل روز خوبی بود؛ خصوصاً که

نرگس هم دختر خوش صحبت و مهربانی بود. و من در آخر گفته بودم چه قدر شبیه خاله میهن است!

بعد از این که نرگس رفت، آرمان تماس گرفت و خبر داد که یک ساعت دیگر می آید دنبالم.

بهار با بی حوصلگی گفت:

_ مامان، بابا دیر میاد؛ بریم پارک.

به قیافه ی مظلوم شده اش نگاه کردم و به ناچار گفتم:

_ باشه، بریم.

بهار با خوش حالی، زودتر از من از در خارج شد. من هم چراغ ها را خاموش کردم و با عجله پی اش رفتم. آرمان

گفته بود دختر کم، رو به بهبودی است، اما من خو گرفته بودم به این نگرانی ها.

تا وقتی که آسانسور بایستد، بهار بالا و پایین پریده و جان مرا به لب رسانده بود.

تا پارک نزدیک خانه، پیاده رفتیم. بهار همچنان هیجان زده و خوش حال بود؛ و همین بالا و پایین پریدن های

پر هیجانش، کم مانده بود سگته ام دهد. من جیغ های پر درد بهار را شنیده بودم و با ناله های جان داده بودم.

حالا با هر قدمی که بر می داشت، از ترس جانم به لبم می رسید.

بعد از کمی پیاده روی، به پارک رسیدیم.

بهار با هیجان به سمت تاب رفت و من هم با نگرانی، جوجه وار پی اش رفتم.

بهار کنار تاب ایستاد و به سمتم برگشت:

_مامانی، هولم می‌دی؟

با همان نگرانی سنجاق شده بر دلم، کمکش کردم تا سوار تاب شود. کمی که هولش دادم، دل نگرانی امانم نداد و مجبورش کردم پایین بیاید.

آرمان گفته بود در این مدتی که آتل بر گردنش است، باید خیلی بیشتر از قبل حواسمان باشد. گفته بود تا وقتی که کامل حالش بهبود یابد، احتیاط شرط است.

بهار با نق نق پایین آمد و دست به سینه از من رو گرفت. درک می‌کردم؛ می‌خواست مانند هم سن و سالانش بچگی کند و از کودکی‌اش لذت ببرد. اما نگرانی‌ام اجازه نمی‌داد این درک، به عمل تبدیل شود.

هر چه نازش را کشیدم، جواب نداد. با خباثت گفتم:

_بریم پاستیل بخریم؟

با ذوق به سمتم چرخید و گفت:

_بریم!

دستش را گرفتم و به سمت خیابان رفتیم.

تا خواستیم به آن طرف خیابان برویم، بهار با ترس جیغ زد:

_مامانی، اون خانمه افتاد زمین!

رد نگاه ترسیده‌اش را گرفتم. مات به نازنین خانم که روی چمن‌ها افتاده و دستش روی قلبش بود، خیره شدم. بی حواس دست بهار را رها کردم و به سمت نازنین خانم دویدم. قلبم دیوانه وار خودش را به سینه‌ام می‌کوبید و نفسم را تنگ می‌کرد. کنار نازنین خانم زانو زدم و هول کرده گفتم:

_چی شده نازنین خانم؟ قلبتون درد می‌کنه؟

چهره‌اش از درد، در هم شده بود و عرق سردی کل صورتش را خیس کرده بود. فقط نالی کرد و به سینه‌اش چنگ زد.

آرزو گفته بود مادرش ناراحتی قلبی دارد و قرص مصرف می‌کند. با هول و ولا کیف قهوه‌ای رنگش را که کنارش افتاده بود، برداشتم و زیپش را باز کردم. به قدری ترسیده بودم که هر چه می‌گشتم، قرص‌ها را پیدا نمی‌کردم. ناله‌های نازنین خانم رفته رفته بیشتر می‌شد و مرا بیشتر می‌ترساند. کیف را برعکس گرفتم که

همه‌ی محتویاتش پخش زمین شدند. هراسان و با دسانی لرزان، بسته‌ی قرصی را که بین وسایل بود، برداشتم. رو به مردمی که دورمان جمع شده بودند و با هیجان نگاهمان می‌کردند، فریاد زدم:

__زنگ بزنید اورژانس!

سپس قرص زیر زبانی نازنین خانم را، با خواهش در دهانش گذاشتم .

نازنین خانم کم کم بهتر می‌شد، اما هنوز هم بی حال بود. سرش را روی زانویم گذاشتم و سریع با آرمان تماس گرفتم .

بغضم گرفته بود و نگرانی دیوانه‌ام می‌کرد .

**

یک روز گذشته بود و با اصرار نازنین خانم، به خانه برگشته بودیم. دکتر گفته بود خطر از بیخ گوشش گذشته است؛ اگر کمی دیر تر به بیمارستان می‌رسید، ممکن بود اتفاقات فجیع‌تری بیوفتد.

آرمان به قدری نگران بود که حتی لحظه‌ای از نازنین خانم جدا نمی‌شد .

پدر آرمان خبر نداشت و نیامده بود. آرزو هم در حال، مشغول تصحیح برگه‌های امتحانی دانش آموزانش بود و بهار هم با عروسک‌هایش مشغول بود.

کمی از سوپی را که درست کرده بودم، داخل بشقاب ریختم و روی سینی گذاشتم. سینی به دست، به اتاق آرمان رفتم. نازنین خانم روی تخت آرمان دراز کشیده بود و غر می‌زد. آرمان هم با حوصله گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. لبخند زدم و سینی را به دست آرمان دادم. رو به نازنین خانم که خیره نگاهم می‌کرد، گفتم:

__چند ساعته لب به غذا نزدیدی؛ حداقل کمی سوپ بخورید.

نازنین خانم به حرف، به آرمان نگاه کرد و گفت:

__پسرم لطفاً تنهامون بذار.

آرمان با تردید نگاهم کرد که چشمانم را باز و بسته کردم. زنی که با بی حالی خیره‌ام بود، هیچ آسیبی نمی‌توانست به من بزند. هر چند حرف‌هایش به اندازه‌ی کافی نیش دار بود !

آرمان سینی را روی میز گذاشت و از روی صندلی کنار تخت، بلند شد. نگاه نا مطمئنی به نازنین خانم انداخت و از اتاق بیرون رفت .

نازنین خانم، آرام گفت:

_بشین.

روی صندلی نشستیم و با همان لبخندم، نگاهش کردم. با این که نازنین خانم چشم دیدن مرا نداشت، من ابداً حس بدی به او نداشتم. تمامی حرف‌های کوبنده‌ای که به من زده بود، از نگرانی‌های مادرانه‌اش نشأت می‌گرفت و به نظر من کاملاً عادی بود. علاوه بر این، نازنین خانم مادر مردی بود که سال‌ها در قلبم خانه کرده بود و تا ابد قرار بود همان‌جا بماند؛ نمی‌توانستم به زنی که آرمان را به دنیا آورده بود، حس بدی داشته باشم.

کمی خیره نگاهم کرد؛ سپس با همان لحن آرام، گفت:

_سال‌ها قبل، وقتی آرمان با ذوق تو رو بهم معرفی کرد، به دلم نشست بودی. مهربون بودی و ساده؛ اصلاً شبیه دخترهای فرصت طلب نبودی. مهم‌تر از این‌ها، دل آرمان رو برده بودی. آهی کشید و در مقابل نگاه مبهوتم، ادامه داد:

_وقتی آرمان ازمون خواست بریم خواستگاری دخترِ مورد علاقه‌ش، از خوش حالی روی ابرها بودیم. چشمانش نم دار شد:

_وقتی پدر و مادرت گفتن دختری ندارن که به آرمان بدن، پسر من داشت دیوونه می‌شد...

قطره اشکی که روی گونه‌اش راه باز کرده بود را با انگشتش پاک و ادامه داد:

_دو سال تموم، مثل دیوونه‌ها کل شهر رو زیر و رو کرد تا پیدات کنه.

آرمان هم از آن دو سال سخت و تلخ، برایم گفته بود.

نازنین خانم، دوباره نگاهش را روی صورت غمزده‌ام ثابت کرد:

_دو سال که گذشت، آروم‌تر شد. گفتیم حتماً فراموش کرده؛ اما نکرده بود. هر دختری که نشونش می‌دادیم، با تو مقایسه می‌کرد و آخرش هم ردشون می‌کرد. دست‌هایم را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

_حلالم کن دخترم. اگه راضی به ازدواجت با آرمان نشدم، فقط به خاطر این بود که نگرانش بودم. نمی‌خواستم دوباره برگرده به ۹ سال پیش.

ولی برق نگاه آرمان، نشون می ده چه قدر خوشبخته باهات!

با ملایمت دستم را روی دستش گذاشتم و لبخند زدم:

_من هم یه مادرم و درکتون می کنم؛ ازتون کینه ای به دل ندارم نازنین خانم.

نازنین خانم لبخندی زد و دستم را فشرد:

_مامان!

با تعجب گفتم:

_ببخشید، متوجه نشدم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_بهم بگو مامان.

مات و مبهوت نگاهش کردم. نازنین خانمی که برای جدایی آرمان از من به هر دری زده بود، حالا از من

می خواست که "مامان" بخوانمش!

اشک در چشمانم پر شد و ناباورانه خندیدم. همه ی این اتفاقات واقعی بود؟ باورم نمی شد که از این به بعد،

قرار نبود از عذاب وجدان غصه ام بگیرد و از غصه ی آرمان، جان به لب شوم!

اشکی روی گونه ام چکید و با بغض گفتم:

_چشم.

نازنین خانم با لبخند دستش را روی گونه ام گذاشت. تا آمد حرفی بزند، تقه ای به در خورد. به سمت در که

چرخیدم، آرمان وارد اتاق شد و با اخم گفت:

_کارت دارم رها.

متعجب از قیافه ی عبوسش، به سمت نازنین خانم برگشتم؛ پلک زد و زمزمه کرد:

_برو ببین دردش چیه.

لبخندی به رویش زدم و با گفتن "ببخشید" ی از روی صندلی بلند شدم. از کنار آرمان گذشتم و از اتاق

بیرون رفتم. رو به رویش ایستادم و سؤالی نگاهش کردم. آرمان زیر لب با حرص گفت:

_ بهنام اومده.

بهت زده گفتم:

_ چی؟!

با همان صدای حرصی گفت:

_ تو حال نشسته. می گه می خواد باهامون حرف بزنه.

سپس دستم را گرفت و ادامه داد:

_ بریم ببینیم چی می گه!

به حال که رفتیم، بهنام روی مبل نشسته بود و بهار هم کنارش. آرزو هم با حرص نگاهشان می کرد.

سرفه ای کردم و سلام دادم. بهنام با دیدنم، بلند شد و جواب سلامم را داد. سپس رو به آرمان کرد و گفت:

_ برای اوقات تلخی نیومدم. فقط اومدم برای آخرین بار حرف بزنیم.

آرمان به آرزو نگاه کرد و لب زد:

_ بهار رو ببر اتاق.

آرزو با وعده وعید خاله بازی، دست بهار را گرفت و به اتاق رفتند.

با آرمان، روی مبل دو نفره ی روی به روی بهنام نشستیم. بهنام با لبخند گفت:

_ دارم برای همیشه می رم آلمان...

متعجب نگاهش کردم. گفته بود چند ماه دیگر می رود؛ فقط یک ماه گذشته بود!

بهنام به نگاه متعجبم لبخندی زد و گفت:

_ کارهام زودتر جور شد؛ برای همین زودتر می رم.

آرمان خشدار گفت:

_ به سلامت!

بهنام بدون این که توجهی به اخم های آرمان بکند، رو به من گفت:

_اون روز که اومده بودی خونه ام،برات همه چیز رو توضیح دادم.

آهی کشید و سر به زیر انداخت:

_می دونم سخته؛ اما امیدوارم روزی بتونید من رو هم ببخشید.

لبخند سردی زدم:

_می بخشمت؛ نه برای این که لایق بخششی، فقط برای این که راحت تر بتونم فراموش کنم.

بهنام مات و مبهوت نگاهم کرد. بدون توجه به حالش، از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_می رم بهار رو صدا بزنم باهات خداحافظی کنی.

به اتاق آرمان رفتم و رو به بهار که با شیرین زبانی هایش نازنین خانم را می خنداند، گفتم:

_مامان جان، بیا بیرون عزیزم.

توجهی به نگاههای پرسشگر آرزو و نازنین خانم نکردم و از اتاق بیرون رفتم. بهار هم بدون حرف پی ام آمد.

بهنام با دیدن بهار ایستاد .

بعد از خداحافظی بهنام و رفتنش، در را بستم. بهنام در مورد برای همیشه رفتنش چیزی به بهار نگفته بود،

ولی با تمام وجودش بهار را در آغوش گرفته بود و عطر موهایش را نفس کشیده بود .

نگران بهار نبودم؛ چون با وجود آرمان، آسان تر می توانست بهنام را فراموش کند.

تا آمدم به اتاق بروم، آرمان صدایم زد. به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم؟

با همان اخم هایی که انگار قصد باز شدن نداشتند، گفت:

_تو کی رفته بودی خونه ی بهنام؟

با تعجب خندیدم:

_یعنی چی؟

عصبی صدایش را بالا برد:

_می گم کی رفتی خونه ی بهنام؟

ترسیده از صدای بلندش، گفتم:

_داد زن آرمان!

آرزو هراسان از اتاق بیرون آمد و گفت:

_آروم باش آرمان. چته؟

و با چشم و ابرو به بهار بهت زده اشاره کرد. آرمان دستی پشت گردنش کشید و ررو به من گفت:

_لباس‌ها رو عوض کن بریم بیرون.

بدون اعتراض، به اتاق رفتم. در مقابل چشمان متعجب نازنین خانم، لبخند محوی زدم و مانتو و شالم را تن زدم .

از اتاق که بیرون رفتم، آرمان با قدم‌های عصبی هال را متر می‌کرد. آرام گفتم:

_بریم.

آرام نیم‌نگاهی نثارم کرد و رو به آرزو گفت:

_حواست به بهار و مامان باشه تا بیایم.

سپس از خانه خارج شد. منم پی‌اش رفتم.

مستقیم به ایستگاه اتوبوس رفتم. بی صبرانه پرسیدم:

_کجا می‌ریم؟

اتوبوسی جلوی ایستگاه ایستاده بود. آرمان به سمتش قدم برداشت و بدون این‌که نگاهم کند، گفت:

_کتاب‌خونه!

**

با دیدنِ درِ بسته‌ی کتاب‌خانه، کلافه شدم. همان‌طور که دست‌هایم در دست‌های رها بود، به درِ بسته‌ی کتاب‌خانه زل زده بودم.

به ساعت مچی چرم‌مشکی‌ام نگاهی کردم؛ ساعت ۱۶:۰۰ بود. به احتمال زیاد، ساعت ۱۷:۰۰ باز می‌شد.

پس باید یک ساعت تمام صبر می‌کردیم؛ اما نه ماشین داشتیم، و نه چیزی دیگر!

عقب‌گرد کردم به دیوار پشتی‌ام تکیه دادم و چون رها دست‌هایش در دست‌هایم بود، به همراهم آمده بود.

در فکر فرو رفتم .

باصدای رها، به خودم آمدم و به او زل زدم.

رها لبخندی ریزی زد. همین لبخندِ ریز ، زندگی ام را زیبا می کرد.

امان از عشقی که قلبم را همانند دریا پرتلاطم می کرد!

آهی کشیدم که رها دست هایم را سفت فشرد. نگاهم را به دست هایمان دوختم.

دوباره به او خیره شدم. یک بار چشم هایش را بست و کمی بعد باز کرد. کمی لبش را تر کرد و گفت:

_آه نکش!

خواستم سوال بپرسم، اما خودش خیلی سریع جواب داد:

_هربار که آه می کشی، قلبم می سوزه... نمی دونم واقعاً! اگر عشق حسِ خوبیه که همه ازش صحبت می کنن،

پس چرا هربار می سوزونت و توام جز سوختن کاری دیگه نمی تونی انجام بدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_عشقه دیگه، به صورت نامعلوم حرفاش رو می رسونه، گاهی اوقات قلبت رو آرام می کنه و گاهی اوقات می

سوزونت. وقتی که آرامه، می خواد بگه تو با معشوقت آرامی، وقتی هم می سوزه، می خواد بگه تو بدون

معشوقت می سوزی.

رها نگاهش را از من گرفت و به زمین دوخت و گفت:

_اگه معنی عشق همینه که تو می گی، من می خوام عاشق عالم بشم!

نگاهم را از رها گرفتم و به دیوارِ رو به رویم خیره شدم. با دیدنِ دیواری که رویِ آن نوشته هایی بود، متعجب

دستم را از دست های رها بیرون آوردم و به سمتِ دیوار رفتم. صدایِ متعجبِ رها به گوشم می خورد که مدام

می گفت "چه شده؟" اما آنقدر محو و کنجکاو شده بودم که توان جواب دادن هم نداشتم.

با دیدنِ اسم ها و تاریخ هایی که رویِ دیوار بود، لبخندی روی لبم نشست.

کار همیشه یِ عمو جاوید بود.

کلی ایده یِ ناب برایِ افرادی که عاشق هم بودند داشت.

با صدایِ رها، از فکر بیرون آمدم. به سمتش برگشتم.

فکری به سرم زد...لبخندی زدم.

رها که هر لحظه متعجب تر از قبل می شد، با چشم هایِ درشت شده دوباره سوالش را تکرار کرد:

_چی شده؟

برای این که سوپرایزش کنم، تنها لبخندی زدم. نگاهم را از او گرفتم به سمتِ سوپر مارکتی که آن نزدیکی بود رفتم. بعد از کلی گشتن، توانستم ماژیکی پیدا کنم که هم ابدی باشد و هم روی دیوار بتوانم با آن بنویسم.

بعد از خریدن ماژیک آبی رنگ، با یک لبخند بزرگ روی لب هایم، از مغازه خارج شدم. رها همان طور متعجب به من زل زده بود. لبخندی محو زدم. خواستم به سمتش بروم که یکهو همه جا نسبتاً تاریک شد. همان جا ایستادم و متعجب به آسمانی که حالا با ابرهای تیره پوشیده شده بود، نگاه کردم. متوجه شدم بارانی در راه است و چه بهتر از این؟!

من و رها یکی از کارهایی که به شدت دوست داشتیم، دویدن و قدم زدن زیر باران بود. دست از خیره شدن به آسمان برداشتم. به سمتِ رها رفتم دست هایش را در دستم گرفتم و به همراه خودم به سمتِ دیوار کشیدمش.

قبل از این که سوالی بپرسد، خودم سریع گفتم:

_دیوار رو ببین!

رها با این حرفم سکوت کرد. مشغول خواندن دیوار شد و من تمام این مدت به او زل زده بودم. کم کم ابروهایش بالا رفت و به یک باره لبخندی بزرگ روی لب هایش نشست. متعجب به رهایی که می خندید، زل زدم که صدایش مرا از این خیره بودن بیرون آورد و گفت:

_ما دوتاهم بنویسیم.

با این حرفش، ماژیک را بیرون آوردم که رها با دیدنش تنها لبخندی زد. کمی بعد گفت:

_تو همیشه همینی؛ منظم، با دقت!

لبخندی زدم و به سمت دیوار رفتم. اول نام رها را نوشتم و قلبی نصفه کشیدم. بعد از من رها جلو آمد و اسم مرا نوشت و قلب را کامل کرد.

با صدای رعد و برق، به آسمانی که شدیداً گرگ و میش شده بود، خیره شدم.

دوباره سرم را پایین آوردم. این بار پشت دستی که ماژیک در همان دستش بود را گرفتم و پایین تر شروع به نوشتن تاریخ کردیم.

بهار با ذوق همراهی ام می کرد و ذوق زده می خندید. با خوردن قطرات باران به دستم متوجه شدم، سیلی در راه است.

اما چه بهتر از این؟! باید سیلی می آمد و عشقی که بین من و رها بود را جمع می کرد و به یک باره پخش می کرد، تا باهمین انرژی عشق، تمامی عشاق به هم برسند. کم کم قطرات باران به حدی رسید که رها ذوق زده گفت:

_فکر کنم سیل بیاد!

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم. رها به رو به رویش زل زده بود. متعجب رد نگاهش را گرفتم با دیدنِ مردمی که در حال دویدن در این باران بودند و هرکس یک چتر برای خودش درست می کرد، خنده ام گرفت. یکی کیف را چتر خودش کرده بود، یکی دست هایش را... و خلاصه هرکس به نوبه ی خود سعی داشت از خیس شدنش جلوگیری کند.

در همین فکر ها بودم که یکهو دستی روی دستم قرار گرفت و شروع کرد به کشیدنم.

متعجب به رهایی که مرا به همراه خود می برد، زل زدم.

کمی بعد، وسط میدان نگهم داشت. فوری به اطراف نگاه کردم. هرکس در فکرِ فرار خودش بود. به سمتِ رها برگشتم که با لبخندش رو به رو شدم.

باهمان حالت خواستم سؤال بپرسم که رها اجازه نداد و خودش گفت:

_گوشت رو بگیر!

این بار متعجب از دفعات قبلی گفتم:

_چ...چرا؟

رها لبخندی کج زد و همان جمله را تکرار کرد.

به ناچار گوش هایم را گرفتم. همان طور به رها زل زده بودم که یکهو رها به سمتِ گوشم آمد و چیزی گفت. متعجب از این که حتی نتوانستم زمزمه ای از حرفش را بشنوم، دست هایم را از روی گوشم برداشتم و حق به جانب گفتم:

_من نشنیدم!

رها همان لبخندِ کجش را تکرار کرد و گفت:

_این به اون در...

با یادآوری دفعه قبل "آهان" ی گفتم. کم کم لبخندی زدم و گفتم:

_چی گفتی؟

رها لبخندی زد و گفت:

_چون زمزمه وار گفتم نفهمیدی. وارد کتاب خونه که شدیم، بهت می گم.

خواستم اعتراض کنم که صدایی باعث شد هردویمان به سمتِ او برگردیم. با دیدنِ عمو جاوید، لبخندی از سرِ ذوق و دلتنگی بر روی لبم نشست. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم. عمو جاوید بعد از احوال پرسی، بدون هیچ درنگی گفت:

_بالاخره به هم رسیدید؟

رها لب هایش قرمز شد. آخ که چه قدر دوست داشتم این لب هایِ قرمز شده از رویِ خجالتش را! بی خیال خیره شدن به او شدم به سمتِ عمو جاوید برگشتم و "بله" ای گفتم. عمو جاوید خندید و سری تکان داد. بعد از تعارف، داخل رفتیم و بعد یک ساعت خوش و بش، به رها اشاره کردم که برویم. رها که متوجه شد سرش تکان داد و بلند شد. عمو جاوید هم بلند شد و گفت:

_زوده!

رها سری تکان داد و گفت:

_آخه دیرمون شده.

فوری ادامه داد:

_می شه از این برگه هاتون برای آخرین بار استفاده کنم؟

عمو جاوید خندید و سری تکان داد. رها به سمتم برگشت و گفت:

_بیا تا بهت بگم چی گفتم!

کنجکاو بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم.

بهار بعد از برداشتن برگه شروع کرد به نوشتن چیزهایی و کمی بعد، آن را به کاغذ هایِ دیگر افزود. با دقت شروع کردم به خواندن نوشته هایِ رویِ کاغذ:

_دوستت دارم، دیگه هیچ وقت رهام نکن!

با ذوق به سمتش برگشتم لبخندی زدم... لبخندی زد.
چشمکی زدم و رها با ذوق خندید. یکهو یک صدا شروع کردیم به گفتن جمله ی همیشگیمون:

"_دستم را رها نکن

رها شوم

بی چاره می شوم

بی چاره شوم

زندگی ام سخت می شود

چون تنها چاره ام در زندگی تویی!

انتظار...

من همیشه منتظر بودم

بی هیچ چشم داشتی

پر از امید، خالی از ناامیدی!

گاه دیوانگی بی حد و مرز است،

من بی حد و مرز دیوانه اش بودم!

همیشه انتظار را به جان خریده بودم.

و بالاخره آمد...

سرشار از زندگی!

او که آمد،

یادم افتاد که باید نفس بکشم!

آخر او دقیقاً از آن دلبر هایی بود که دوست داشتنش اشتباه محض است

او را فقط و فقط باید نفس می کشیدی!

و من هر لحظه از زنگی، او را نفس کشیدم.

بعد از آمدنش...

آخ که من دیوانه بعد از آمدنش بت پرست شدم

او شده بود بت من!

مرداب بود چشمان دلربایش...

تا به خودم می آمدم، غرقش بودم

حالا هی دست و پا بزن،

مگر می شد نجات پیدا کرد از دریای چشمانش؟

من لابه لای موهای لخت و دلبرش جان می دادم هرروز...

مگر می شد دل کند از حس ناب موهایش؟

کمی که گذشت،

کم کم انگار جای پایش محکم تر شد.

غم که داشت، هقم می گرفت برای مردمک لرزان مردابش!

لبخند که می زد، خنده های از ته دلم را کسی جلودار نبود؛ آخر جانانم لبخند زده بود!

کمی که گذشت،

من شدم معتادِ وجودش،

و او شد دلیلِ نفس کشیدنِ منِ دیوانه!

من شدم محتاجِ حضورش،

و او شد بهانه ی زندگی کردنِ منِ ویرانه!...

پایان

1398/2/23

گرافيست : هانيه دانيال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

